

کنگاہ کوراں

امیر عشیری

کندز کاہ کوراک

امیر عشیری

۱۳۸۲

عشیری، امیر، ۱۳۰۳ -
گذرگاه کوراک / امیر عشیری.— تهران: بهنود.
۱۳۸۲.
۳۴۰ ص.

ISBN 964-7017-16-2

فهرستنامه براساس اطلاعات فیپا.
امدادستانهای فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.



۶۴/۳۵۸

PIRA ۱۵۱/۹۲۵۴۳
۱۳۸۲

۸۷۵۳-۸۴۳

کتابخانه ملی ایران



عنوان : گذرگاه کوراک

نویسنده : امیر عشیری

تعداد : ۳۰۰۰

چاپ اول : ۱۳۸۲

لیتوگرافی نوین

چاپ : چاپخانه حیدری

شابک : ۹۶۴-۷۰۱۷-۱۶-۲

ISBN 964-7017-16-2

به نام خدا

مقدمه:

امروزه، حمل و نقل مواد مخدر از راههای قاچاق، از قاره یا کشوری به قاره یا کشور دیگر، توسط باندهای بزرگ و مشکل از افرادی با وابستگی‌های پنهانی، که در تخریب ساختار اجتماعی - اقتصادی - فرهنگی جوامع بشری، از میچ جنایتی روگردان نیستند، مسئله بسیار پیچیده‌ای را در کلیه کشورهای جهان به وجود آورده است.

علی‌رغم این مسئله با ابعاد مختلف آن، تلاش مأموران مبارزه با مواد مخدر، گاردہای ساحلی در بنادر و همچنین مأموران پلیس شهرها، که در چارچوب قوانین، از قدرت اجرایی وسیعی برخوردارند، برای ریشه‌کن کردن این عوامل مخرب به طور فزاينده‌ای همچنان ادامه دارد. بخصوص در جمهوری اسلامی ایران، که از نظر موقعیت جغرافیایی، گذرگاه بسیار حساس و مهمی برای باندهای بین‌المللی قاچاق مواد مخدر به شمار می‌رود. نحوه برخورد مأموران مبارزه با مواد مخدر، در متلاشی کردن آنها به گونه‌ای است که شیوه‌های اصولی این نوع مبارزه بی‌امان باعث گردیده است که ایران در میان کشورهای دیگر جهان، جایگاه ویژه‌ای را به خود اختصاص دهد.

خط اصلی داستان «گذرگاه کوراک» چیزی فراتر از کشف مواد مخدر است. در این داستان، آنچه هدف کلی و نهایی را شکل می‌بخشد، ردیابی گردانندگان، بخصوص گرداننده اصلی یکی از باندهای بزرگ بین‌المللی قاچاق مواد مخدر است.

گذرگاه کوراک، تجسمی است ذهنی از مأموریت راوند (مأمور اداره عملیات ویژه وابسته به پلیس بین‌المللی) که چگونگی برخورد های سیزه جویانه او، با قاچاقچیان و ردیابی گرداننده اصلی باند مورد نظر را، تصویر می‌کند.

نامهای اشخاص و مکانهای اشاره شده در داستان «کدرگاه کوراک» و هرگونه همانندی نامهای حقیقی و حقوقی، صرفاً تصادفی است

۱

حدود ساعت یازده یکی از شباهای نیمه اول تیرماه ۱۳۶۰ بود، بعد از صرف شام و لیمه خانه‌ای که داراب بتازگی خریده بود، به پیشنهاد او قرار شد قهوه را روی ایوان مشرف به بافچه‌ای که نیمی از حیاط را به فضای سبز تبدیل کرده بود، صرف کنیم و از این فرصت، که به ندرت ممکن بود به دست آید گفتگوی دوستانه‌ای داشته باشیم که مروری بر خاطرات به یاد ماندنی سالهای گذشته باشد.

دقایقی بعد از اینکه ما بر روی صندلیهای راحتی حصیری لمیدیم، فرهاد پسر ده دوازده ساله داراب، با دو فنجان قهوه بسراغ ما آمد. داراب فنجان قهوه خودش را از روی میز شیشه‌ای برداشت و گفت:

— من همیشه دوست دارم چای و حتی قهوه را توی فنجان بلورین بخورم که رنگ جالب آن از پشت فنجان دیده شود ولی زنم فنجان چینی را ترجیح می‌دهم.

من ظرف شکر را جلو کشیدم و گفتم:

— ولی یادت باشد که این موضوع فقط در مورد چای صادق است، نه رنگ تیره قهوه!

داراب کمی قهوه سر کشید و گفت:

— روی این حساب، سلیقه من و تو یکی نیست. بخصوص که قهوه را با شکر می‌خوری.

خنده‌ای کردم و گفتم:

— دقیقاً همین طور است.

بعد کمی قهوه خوردم و اضافه کردم:

گذرگاه کوراک

— بگذریم، از خودت بگو.

داراب به شرح تعقیب منجر به دستگیری سارقی که چند تابلو نفیس و گران بها را از خانه‌ای سرقت کرده بود پرداخت و اضافه کرد که مأموریت‌های متواتی کمتر اجازه می‌دهد که از زندگی در کنار خانواده اش لذت ببرد.

ته مانده قهوه‌ام را سرکشیدم و بالحنی که به ظاهر جدی می‌نمود گفتم:

— صبر داشته باش وقتی بازنشسته شدی، تمام ساعات شب و روز در کنار خانواده‌ات خواهی بود.

او شگفت زده به من خیره شد و همینکه خنده‌ام گرفت، موضوع دستگیرش شد. فوجان خالی قهوه را روی میز گذاشت و سپس بسته سیگارش را به طرف من گرفت و بلافاصله فندک زد و در حالی که شعله فندک را به سیگارم نزدیک کرده بود و گفت:

— ایکاش همان موقع که تو و اسکندر به اداره عملیات ویژه منتقل شدید، من هم به شما ملحق می‌شدم.

سیگارم را روشن کردم و گفتم:

— هنوز هم دیر نشده البته اگر رؤسای دو طرف موافقت کنند.

داراب سیگارش را روشن کرد و گفت که بهتر است حرفش را هم نزنیم چون حالا دیگر غیر ممکن است. بعد موضوع را عوض کرد و با این مقدمه که همدوره‌های ما در دانشکده، چه در دوران تحصیل و چه بعد از آن، ما سه نفر یعنی (من، داراب و اسکندر) را به نام سه یار دبستانی می‌شناختند، جای اسکندر را خالی کرد و اضافه نمود کاشکی او هم در کنارمان بود و به یاد دوران دانشکده، خاطره سه یار دبستانی را تجدید می‌کردیم.

من کمی به جلو خم شدم، خاکستر سیگارم را در زیر سیگاری ریختم و گفتم:

— برای تجدید چنین خاطره‌ای همیشه وقت هست. تو ولیمه امشب را تجدیدش کن، تا سه یار دبستانی دور هم جمع شوند. البته پس از بازگشت اسکندر، سزار را به دام انداخته باشد.

داراب که با شنیدن نام سزار موضوع را گرفته بود، به شوخی گفت:

— در آن صورت سعی می‌کنیم سزار هم در تجدید میهمانی امشب شرکت داشته باشد. البته باید مشخص شود که سزار روم یا روم شرقی!

در همین موقع فرهاد به پدرش اطلاع داد که او را پایی تلفن می‌خواهند. داراب از جا برخاست و گفت که به احتمال قوی احضارش کرده‌اند. وی با هجهله رفت که

به تلفن جواب بدهد. کمی بعد برگشت و گفت:

— تو را من خواهند!

با ناراحتی گفت:

— نباید مادر را تنهاش می‌گذاشت.

و بعد با حالت چهره‌ام به او فهماندم که پشت خط کیست و با من چه کار دارد اداراب در حالی که سیم تلفن را به پریز دیوار ایوان وصل می‌کرد گفت:

— بیا صحبت کن، رئیس را نباید پشت خط منتظر گذاشت.

— ال، شب بخیر قربان

— انضباط اداری را رحایت نکردنی راوندا!

— ولی من شماره تلفن منزل داراب را در اختیار مادرم گذاشته بودم.

— ولی شماره تلفن منزل داراب، یا هر کجای دیگر را باید در اختیار قسم اطلاعات اداره می‌گذاشتی.

— بله حق با شماست.

— ساعت چند است؟

— حدود بیست دقیقه به نیمه شب.

— بیست دقیقه دیگر جلو خانه خودت منتظرم باش.

— اتفاق مهی افتاده یا خواب تازه‌ای برایم دیده‌اید!

— بعداً می‌فهمی، فعلًاً شب بخیر.

سرهنگ تلفن را قطع کرد. من هم گوشی تلفن را سرجایش گذاشتم. داراب با

شتاپزدگی پرسید:

— اتفاقی افتاده؟

شانه بالا انداختم و گفت:

— نمی‌دانم. او چیزی نگفت ولی از صدای خسته و گرفته‌اش این طور به نظر می‌رسید که از یک چیزی ناراحت شده چون حال حرف زدن نداشت.

به اتاق پذیرایی برگشتم و به زنم گفتم که در شب بخیر گفتن به خانم داراب عجله کند چون رئیس منتظر است.

حدود ده دقیقه از نیمه شب گذشته بود که به مقصد رسیدیم. بقیه کارها را به عهده زنم گذاشم و با عجله به طرف اتومبیل سرهنگ که درست مقابل خانه مان توقف کرده و خودش پشت فرمان اتومبیل نشسته بود رفتم.

از آنجایی که سرهنگ پای بند مقررات خشک نظامی بود، همینکه در کنارش

روی صندلی جلو نشتم و او اتومبیل را به حرکت درآورد، منتظر بودم که علت ده دقیقه تأخیر را بپرسد ولی او همچنان در سکوت فرو رفته بود. از گوشه چشم نگاهش کردم نگرانی بوضوح در خطوط چهره اش دیده می شد.

پس از دقایقی که به سکوت گذشت پرسیدم:

— موضوع چیست، ما عازم کجا هستیم؟

سرهنگ سکوتش را شکست و گفت:

— به مقصد که رسیدیم می فهمی.

— چرا نباید قبل از رسیدن به مقصد بدانم. چون به نظر می رسد که با وضع غیرعادی روبرو هستیم.

— چه چیزی باعث شده که فکر کنی وضع غیرعادی است؟

— خطوط چهره شما کاملاً گواهی می دهد.

— چیز مهمی نیست، علتش خستگی و بیخوابی است. آدمی به سن من، این موقع شب باید تو خانه اش استراحت کرده باشد نه اینکه توی خیابانها پرسه بزنند.

— امیدوارم که این طور باشد.

— جز این نیست.

موضوع را دنبال نکردم و موضوع مأموریت اسکندر را پیش کشیدم که آیا در ردیابی سزار، موفق شده است یا نه؟ سرنگ بالحنی که نارضایی او را از روند مأموریت اسکندر آشکار می کرد، گفت که به اعتقاد او، بعيد به نظر می رسد که اسکندر در به انجام رساندن مأموریتش موفق شود. وی اضافه کرد که عدم قابلیت اسکندر در ردیابی سزار، روز به روز بیشتر احساس می شود و این موضوع نگرانش کرده است.

به سرنگ پیشنهاد کردم که یکی از مأموران با تجربه را در خط مأموریت اسکندر قرار دهد که متفقاً ردیابی سزار را انجام دهنند.

سرهنگ گفت که در این باره فکرش را کرده و حتی ترتیب انتخاب مأموری که باید جای او را بگیرد داده شده است. او همان طور که نگاهش به مسیر خیابان بود بالحنی کاملاً جدی گفت:

— از همین امشب مأموریت اسکندر به تو واگذار می شود.

با شنیدن این خبر یکه خوردم و گفتم:

— ولی من آمادگی لازم برای انجام دادن این مأموریت را ندارم.

آنچه من گفتم در حقیقت نوعی تمرد از دستور به شمار می رفت و باید متظر

واکنش تند سرهنگ می‌بودم. ولی او با خونسردی اندرزگونه‌ای گفت که در فرهنگ ما چنین الفاظی وجود ندارد. وی اضافه کرد که در این مورد بخصوص آزادم می‌گذارد ولی اطمینان دارد که مأموریت پیشنهادی را قبول می‌کنم.

صلاح در این بود که در این باره سکوت کنم. یک وقت متوجه شدم که ما در جهت جنوب شهر در حرکت هستیم. حرفی نزدم چون می‌دانستم اگر چیزی بپرسم، سرهنگ همان جوابی را خواهد داد که قبلًاً داده بود. خیابانها خلوت بود و او با سرعتی بیش از حد مجاز اتومبیل را می‌راند. همینکه از سمت خرب وارد خیابان جنوبی پارک شهر شدیم، فهمیدم که مقصد، پزشکی قانونی است. سکوتم را شکستم و پرسیدم:

— مقتول زن است یا مرد؟

سرهنگ بلاfaciale به سؤالم جواب نداد و همینکه مقابل اداره پزشکی قانونی توقف کرد سرش را به جانب من گرداند و به آرامی گفت:

— مقتول مرد است و فکر می‌کنم او را بشناسی چون به همین دلیل تو را با خودم آوردم.

کمی به طرف او چرخیدم و گفتم:

— شناسایی اجساد مقتولان از وظایف بازپرس و پلیس جنایی است. گذشته از این، فرض کنیم که مقتول را من شناسایی کردم حالا می‌خواهم بدایم این شناسایی به کدام یک از پرونده‌های درگردش اداره عملیات ویژه مربوط می‌شود!

سرهنگ در سمت خودش را باز کرد و گفت:

— پیاده شو تا بگویم از شناسایی هویت مقتول چه تیجه‌ای می‌خواهم بگیرم. وارد پزشکی قانونی شدیم. سرهنگ در پاسخ به سؤال من توضیح داد که وی از پلیس جنایی و کلیه قسمتها برای در مبارزه با تبهکاران سهمی دارند، تقاضا کرده است هر جنایتی که به صورت اسرارآمیز اتفاق می‌افتد و یا از قاچاقچیان مواد مخدر کسی دستگیر می‌شود، او را مطلع کنند شاید که از هویت مقتولان و یا در بازجویی از قاچاقچی دستگیر شده سرنخی در زمینه ردیابی سزار، به دست آید.

پاسخ سرهنگ با آنکه منطقی به نظر می‌رسید، از نظر من گنگ و مبهم بود. با این حال باید تا شناسایی جسد مقتول مورد نظر سکوت می‌کردم شاید پاسخ مطلوب سؤال خود را در آنجا بیابم.

سرهنگ برای چند دقیقه مرا تنها گذاشت. وی وقتی از اتاق پزشک کشیک شب بیرون آمد، مردی میان سال که روپوش سفیدی به تن داشت و به نظر می‌رسید

گذرگاه کورایی

که راهنمایی ما را برای ورود به سرداخانه محل اجساد به عهده دارد، به همراهش بود. راهنمای سفیدپوش، ما را به سرداخانه راهنمایی کرد و به اشاره سرهنگ یکی از کشوهای را بیرون کشید. او و من در دو طرف کشوایستادیم. مرد راهنمای روسی که به رنگ تهه‌ای روشن بود از روی صورت جسد پس زد.

سرهنگ خطاب به من گفت:

– خوب نگاهش کن مطمئناً می‌شناسیش.

به جسد سیاه شده که پوست صورتش بسان چرمی که در معرض آفتاب قرار داده باشند، چروکیده بود خیره شدم. این دقت من در شناسایی مقتول، چند دقیقه‌ای ادامه داشت و ناگهان دستهایم را به صورتم گرفتم و در حالی که بدنم بخ کرده بود، خودم را کنار کشیدم. مثل آدمهای گیج و منگ به گوشه‌ای رفتم و تکیه به دیوار دادم و بهت زده به نقطه‌ای بر کف سالن سرداخانه خیره شدم. جسد سیاه شده با پوست چروکیده به اسکندر تعلق داشت، یکی از سه یار دبستانی!

بهت زدگی من آنچنان عمیق بود که متوجه نزدیک شدن سرهنگ نشدم. او دستش را به بازویم گرفت و در حالی که از پله‌های سرداخانه بالا می‌رفتیم گفت: – آن موقع که به خانه داراب تلفن کردم، چند ساعت قبل از آن با روحیه‌ای خراب، از همین پله‌ها بالا آمده بودم.

در حالی که تجسم صورت چروکیده جسد اسکندر، گلویم را می‌فرشد و زبانم خشک شده بود، به زحمت آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم: – این ماجرا کجا اتفاق افتاده؟ منظورم این است که کی و کجا او را ترور کرده‌اند؟!

سرهنگ بازویم را رها کرد و گفت:

– تو اسم این را ترور می‌گذاری! یادت باشد که همیشه ترور انگیزه سیاسی دارد.

نگاهش کردم بالحنی که تلخی آن را احساس می‌کردم گفتم:

– ترور، یا قتل، به هرحال اسکندر به دستور سزار که برای ما چهره ناشناخته‌ای است به قتل رسیده ولی...

سخنم را ناتمام گذاشتم. کمی بعد با همان لحن ادامه دادم:

– یادتان هست بین راه از انتخاب من به جای اسکندر صحبت می‌کردید! آن موقع نمی‌دانستم با چه فاجعه در دنایی روبرو خواهم شد ولی حالاً هر تصمیمی که گرفته باشید برای من قابل قبول است چون تصمیم دارم از سزار و افرادش طوری

انتقام بگیرم که به یاد ماندنی باشد.

در این موقع به در خروجی رسیده بودیم. همینکه از پزشکی قانونی بیرون آمدیم، سرهنگ ایستاد و گفت:

— انتقام! نه راوند، ما در همه موضع در چارچوب قوانین و بدون دخالت دادن احساسات شخصی مثل انتقامجویی عمل می‌کنیم.
با ناراحتی گفتم:

— قانون، قانون! به نظر شما چطور است به سزار و هر یک از افرادش که سر را هم سبز شدند چند شاخه گل نشار کنم و به آنها خوش آمدید بگوییم! نه سرهنگ، من با هر یک از آنها که روپرتو شوم فرصت حرف زدن به او نمی‌دهم مغزش را توی دهانش می‌ریزم. آنها دوست و همکار من و از همه مهمتر مأمور با تجربه شمارا به قتل رسانده‌اند و آن وقت شما پای قانون را به میان می‌کشید که عملیات تعقیب و ردیابی سزار و افرادش در چارچوب قوانین باید صورت بگیرد!

سرهنگ از حرفهای من طوری عصبانی شد که به ندرت ممکن بود دچار چنین حالتی شود. وی در حالی که به طرف اتومبیلش می‌رفت خطاب به من گفت:

— حرفهای تورا جز به هذیان گویی به چیز دیگری نمی‌شود تعبیر کرد.
لحن تند و پرخاشگرانه او، باعث شد که من از حالت بحرانی ناشی از دیدن جسد اسکندر بیرون بیایم. این به خود آمدن مرا وادار به مرور ذهنی و سریع مطالبی کرد که در آن حالت بحرانی، در زمینه انتقامجویی از تبهکاران گفته بودم و باعث عصبانیت سرهنگ نیز شده بود.

سرهنگ در جلو سمت راست را باز کرد و با همان لحن خشمگینانه‌ای که از عصبانیتش ناشی می‌شد و به نظر نمی‌رسید که به این زودیها فروکش کند گفت:

— سوار شو برسانمت منزل چون دیگر تحمل شنیدن حرفهای بی سروته تورا ندارم.

بی‌آنکه حرفی بزنم در کنارش نشستم. او مثل اینکه با اتومبیل هم سر جنگ دارد، طوری آن را به حرکت درآورد که در یک لحظه اتومبیل از جا کنده شد. در فضای تاریک و روشن داخل اتومبیل از گوشه چشم نگاهش کردم. خطوط به هم فشرده چهره‌اش حاکی از آن بود که اگر کلامی دیگر در زمینه انتقامجویی از تبهکاران بگوییم، به حالت انفجار در می‌آید و چه بسا امکان داشت مرا در نیمه راه پیاده کند.

دقایقی پس از آنکه خیابان جنویی پارک شهر را پشت سر گذاشتیم، من سکوتم

را شکستم و گفتم که آنچه در پژوهشگی قانونی از من شنیده است به حساب حالت بحرانی و سرگیجه‌آور من در آن لحظه بگذارد که مسلمًا از قتل اسکندر بهترین دوست و همکارم در دوران دانشکده ناشی شده بود.

سرهنگ به سکوت‌ش ادامه داد. این از خصوصیات او بود که در این گونه موارد سعی نمی‌کرد در تأیید یا رد مطالبی که می‌شنید، بلافاصله چیزی بگوید. مکث طولانی او نشانه آن بود که اگر قرار است پاسخی بدهد، باید کلامش سنجیده و مستدل باشد.

در اواسط خیابان فردوسی، او با کاهش سرعت اتومبیل، این نوید را به من داد که حالت عصبی اش تا حد زیادی فروکش کرده و برای بحث و گفتگو آماده است. وی بالحنی اندرز گونه که در حقیقت می‌خواست موضوعی را یادآور شود گفت:

– از مأمور با تجربه‌ای مثل تو بعيد به نظر می‌رسید که دم از انتقام‌جویی از تبهکاران بزند!

سرهنگ در ادامه سخنانش به قوانین ویژه‌ای اشاره کرد که در همه کشورها تقریباً به طور یکسان وضع کرده‌اند و مأموران پلیس در هر زمینه‌ای ناگزیرند که در چارچوب همان قوانین مخصوص به خود، به وظیفه‌شان عمل کنند. وی در پایان سخنانش اضافه کرد که در فرهنگ ما پلیس‌ها، کلمه انتقام و انتقام‌جویی اصلاً وجود ندارد.

کوتاه زمانی بین ما سکوت برقرار شد. من پشتم را به در اتومبیل تکیه دادم و گفتم:

– تا آنجایی که اطلاع دارم این قوانین ویژه یک تبصره هم دارد.

سرهنگ متعجب شد. یک لحظه نگاهم کرد و گفت:

– تبصره! خوب این تبصره چه هست که من از آن بی اطلاع!

در این فاصله چند ثانیه‌ای سیگاری آتش زدم و گفتم:

– آن تبصره صراحت دارد به اینکه گلوله را با گلوله پاسخ می‌دهند، نه با دستبند آهند!

سرهنگ همان طور که نگاهش در امتداد خیابان بود، لبخندی تلخ و بی‌رنگ به روی لبانش نشست که دوامی نداشت و خیلی سریع در پرده‌ای از اندوه ناشی از مرگ اسکندر محو گردید و با صدایی خسته گفت:

– متأسفانه این طور به نظر می‌رسد که اسکندر فرمست پاسخ دادن به گلوله را پیدا نکرده بود. در غیر این صورت وضع فرق می‌کرد.

وی برای لحظه‌ای سر به جانب من گرداند و اضافه کرد:

- و اما تو، اگر در وضعی مشابه قرار گرفتی نباید چنین فرصتی را از دست بدھی چون دیگر تحمل دیدن جسد تو یکی را ندارم.
- با همه تلخی که در روح و جسم حس می‌کردم، به دنبال خنده کوتاهی گفتم:
- هیچ معلوم نیست چه سرنوشتی در انتظارم است.

دراین موقع به میدان فردوسی نزدیک شدیم. او کنار خیابان توقف کرد و پیشنهاد نمود که بقیه راه را، من رانندگی کنم. همینکه در جای او نشستم برای چند لحظه به چهره رنگ پریده اش که آثار خستگی بیش از حد بر آن نشته بود، خیره شدم. این خستگی باعث شده بود که پیشنهاد کند من به جای او رانندگی کنم. با این حال بی‌هیچ واکنشی پیش را روشن کرد و گفت که فکر می‌کند حالا بهتر می‌توانیم با هم صحبت کنیم. وقتی پرسیدم درباره چه چیز؟ او خیلی جدی پرسید که آیا هنوز هم در فکر انتقام گرفتن از تبهکاران هستم؟ ولی من که مظلوم شدم را از طرح این سؤال درک کرده بودم جواب دادم فقط به این فکر می‌کنم که اگر مجبور شوم از تبصره قوانین ویژه پیروی کنم، باید خیلی سریع دست به کار شوم که فرصت را از دست ندهم و سرنوشتی مشابه سرنوشت اسکندر نداشه باشم.

سرهنگ پیش را که خاموش شده بود، دوباره روشن کرد و گفت با آنکه می‌داند من تا حدودی به محتوای پرونده سزار آشنا هستم تأکید کرد اکنون که تواریخ مأموریت نافرجام اسکندر را من دنبال کنم باید در اولین فرصت، اسلامیدها و فیلم مستند چند دقیقه‌ای مربوط به سزار و هم‌دستهای او را با دید همیقت‌تری ببینم و با مطالعه گزارش چند صفحه‌ای در همین زمینه اطلاعات بیشتری کسب کنم و کاملاً توجیه شوم که هیچ نقطه ابهامی برایم باقی نماند.

پس از چند دقیقه سکوت، سرهنگ از سرگرد پالرمو مأمور اداره مبارزه با مواد مخدر ایتالیا یاد کرد و اضافه نمود که او به زودی وارد تهران خواهد شد و احتمالاً ممکن است حامل اطلاعات تازه‌ای درباره فعالیت باند سزار باشد.

من به سکوتم ادامه دادم چون دانستن این خبر برایم جالب نبود، آنچه برای من مهم و از لحظه خروج از پزشکی قانونی به آن فکر می‌کردم، محل کشف جسد اسکندر بود! هر چند که قبل از خروج مان از پزشکی قانونی، این موضوع را به صورت سؤال مطرح کرده بودم. این سؤال به دلیل مسائل حادی که بین من و سرهنگ پیش آمد و باعث عصبانیت او شد، بی‌جواب ماند. برای من مهم بود که بدانم اسکندر در چه موقعیتی سزار، یا یکی از افراد او را تعقیب می‌کرده که در نیمه

راه به ضرب گلوله متوقف شد کرده بودند.

منتظر فرصت مناسبی بودم که آن سؤال را دوباره مطرح کنم. این فرصت در حوالی میدان رسالت به دست آمد، پرسیدم که جسد اسکندر را کجا کشف کرده‌اند، در جاده ساحلی یا در حاشیه کویر؟

سرهنگ بالحنی ملايم گفت:

– اگر اشتباه نکرده باشم این دومین دفعه‌ای است که این سؤال را مطرح می‌کنم.

یک لحظه نگاهش کردم و گفتم:

– بله اولین دفعه که مطرح کردم، شما در شرایطی بودید که سؤال بسی جواب ماند.

سرهنگ برای چند لحظه سکوت کرد و آنگاه در پاسخ به سؤالی که مطرح کرده بودم، از گذرگاه کوراک نام برد و اضافه کرد که دو هفته قبل از کشف جسد اسکندر، آخرین پیام او را از میرجاوه شهر مرزی بین ایران و پاکستان شنیده بود. اسکندر در پیام خود اطلاع داده بود که به زودی کرکس (نام رمز مأموریت اسکندر) خبر مهمی مخابره خواهد کرد. ولی کلمه به زودی معنا و مفهوم واقعی اش را از دست می‌دهد و به درازا می‌کشد، چند روز می‌گذرد و از او خبری مخابره نمی‌شود.

از آنجایی که سرهنگ در مواقعي که برای مأمورانش اتفاق ناگواری روی می‌داد و یا از آنها بی‌خبر می‌ماند، خویشتن داری شگفت‌آوری از خود نشان می‌داد، به تبع این خصلت ذاتی، بی‌خبر بودن از اسکندر را که حدسه‌ای مختلفی به دنبال داشت، همچون موضوعی سری نزد خود پنهان نگاهداشته بود تا تلاش برای به دست آوردن خبر قطعی از وضع اسکندر به تیجه برسد.

سرهنگ تلاش خود را روی گروه تجسس واحدهای مستقر در زاهدان و دیگر نقاط نوار مرزی که در مبارزه‌ای بی‌امان علیه قاچاقچیان مواد مخدر، جان بر کف نهاده بودند، متمرکز می‌کند و سرانجام آنچه او، وقوع آن را بسیار ضعیف حدس زده بود تحقیق می‌یابد. گروه تجسس پس از چند روز گشت هواپی که کل منطقه را زیر پوشش قرار داده بود، جسد اسکندر را در فاصله‌ای حدود یکصد متری شمال شرقی گذرگاه کوراک پیدا می‌کند.

و اما گذرگاه کوراک، جاده‌ای است تقریباً به طول ۴۵ کیلومتر که به میرجاوه شهر مرزی ایران و پاکستان متنه می‌شود. اما چنین نامی بر روی نقشه جغرافیایی ایران اصلاً وجود ندارد، بلکه تبهکاران به یادبود قاچاقچی بی‌رحم و خشنی به نام

«کوراک» این گذرگاه را برای زنده نگاهداشتن خاطره وی به نام «گذرگاه کوراک» نامگذاری کرده‌اند.

کوراک که یکی از باندهای پرتحرک قاچاق بین‌المللی مواد مخدر را رهبری می‌کرد و ملیت اصلی او مشخص نبود سرانجام، به همراه افرادش به طور اسرارآمیزی در همین معتبر ۴۵ کیلومتری کشته می‌شوند.

پس از دقایقی که به سکوت گذشت، سرهنگ پرسید:

— سوال دیگری نداری؟

بالحنی تقریباً جدی گفت:

— سوال‌های زیادی هست که به همه آنها باید پاسخ داده شود ولی حالا نه، باشد برای بعد از مطالعه پرونده سزار!

— سوال‌ها را در جلسه‌ای که با سرگرد پالرمو خواهیم داشت می‌توانی مطرح کنی. هر چند که دفعه قبل، او به همه سوال‌ها جواب داد.

— بد فکری نیست ولی اول باید دید او حامل چه اطلاعات تازه‌ای است!

سرهنگ با مطرح کردن مأموریت نافرجام اسکندر، موضوع را عرض کرد و از اینکه در گزارشها یش به نقطه روشنی در جهت ردیابی سزار و افرادش اشاره‌ای نکرده بود ابراز تأسف نمود و اسکندر رادر مدار بسته‌ای توصیف کرد که در تمام مدت کوتاه مأموریتش در حال چرخش در این مدار بسته بوده است. وی بر این عقیده بود که هیارت مأموریت نافرجام اسکندر بی‌معنی است و این مأموریت و خطوط مربوط به آن در جهت شناسایی مخفی گاه سزار و افرادش که به نایبودی آنها باید بینجامد، از نو باید طراحی شود. در حقیقت، مفهوم سخنان سرهنگ این بود که من همه چیز را باید از صفر شروع کنم.

جان باتیستا معروف به سزار، که یک باند بزرگ قاچاق بین المللی مواد مخدر را به صورت زنجیره‌ای در مسیری طولانی وناشناخته که از جنوب شرقی آسیا، تا سواحل اروپای غربی به زیر حیطه قدرت خویش درآورده بود، ظاهرآ پسر عمومی چارلی لاکی لوچیانو^۱ بود.

اولین بار که سرگرد پالرمو مأمور ویژه اداره مبارزه با مواد مخدر ایتالیا به تهران آمد، حدود یک ماه قبل از به قتل رسیدن اسکندر بود. البته اینترپول در پاریس طی تلگرامی به رمز، او را تأیید و معرفی کرده بود. در حقیقت، پالرمو از سوی اینترپول و اداره خودشان مأموریت داشت که درباره دستگیری جان باتیستا معروف به سزار، با سرهنگ رئیس اینترپول در تهران وارد مذاکره شود.

از آنجایی که بونامه توقف سرگرد پالرمو در تهران برای یک روز تنظیم شده بود، شب هنگام روزی که وارد شد، باید تهران را ترک می‌گفت. سرهنگ ترتیبی داده بود که پالرمو در کنفرانس توجیهی شرکت جوید و در زمینه باند سزار

۱. لاکی لوچیانو را می‌توان به قدرت‌ترین رئیس امپراتوری ماфیا، نه فقط در آمریکا، بلکه در ایتالیا دانست. وی که به حبس طویل‌المدت محکوم شده بود، در سال ۱۹۴۳ با تلاش سرویس اطلاعاتی نیروی دریایی آمریکا و به طور محروم از زندان به جزیره سبیل انتقال داده شد تا پاربیانهای جزیره را که مخالف مسولینی بودند، سازماندهی و در جهت کمک به قرای آمریکا در هنگام پیاده شدن در سواحل سبیل رهبری کند. لوچیانو به ازای این کمک، آزادی خویش را به دست آورد ولی هرگز به او اجازه داده نشد به آمریکا بازگردد. وی در ۲۶ ژانویه ۱۹۶۲ در فرودگاه کاپودی چینو، ناپل، برادر سکته قلبی درگذشت.

اطلاعاتی در اختیار حاضران در کنفرانس که تعدادشان محدود بود بگذارد. هلاوه بر مأموران اینترپول در تهران، شماری از مأموران اداره مبارزه با مواد مخدر نیز شرکت داشتند. دھوت از آنان صرفاً به خاطر آشنایی با چهره و مشخصات جان باتیستا بود.

در آن روز سرگرد پالرمو حدود ده دقیقه صحبت کرد و بعد اسلامیدهایی که او با خود آورده بود به نمایش گذاشته شد. اولین اسلامید، چند مرد و زن نسبتاً جوان را در فضایی باز که به نظر می‌رسید باتیستا و یا یکی از دوستان اوست، نشان می‌داد. آنان به دور میزی مستطیل شکل نشسته بودند. پالرمو با چویدستی نازکی که در اختیارش گذاشته بودند، چهره جان باتیستا را در میان آن جمع مشخص کرد و گفت که چهره او را به خاطر بسپارند چون ممکن است صاحب این چهره که همیشه چندتن از افراد او که تیراندازان با تجربه و ماهری هستند و حفظ جان او را به عهده دارند، نیز در تهران دیده شود. بعد اسلامیدهای دیگری به نمایش گذاشته شد که جان باتیستا را در چند حالت مختلف نشان می‌داد و در تمامی آنها، او با عینک تیره دیده می‌شد و این، شناسایی او را مشکل می‌ساخت.

پس از اسلامیدها، فیلمی از سزار به روی پرده نمایش آمد. این فیلم شانزده میلیمتری و سیاه و سفید که نمایش آن حدود چند دقیقه بود، از لحظه‌ای آغاز می‌شد که اتومبیلی بزرگ و مجلل مقابل هتل زاگارلا توقف کرد - این هتل در ساحل بندر پالرمو واقع است - لحظه‌هایی بعد، محافظان سزار از اتومبیل پیاده شدند و سپس جان باتیستا در میان محافظانش قرار گرفت و همگی به طرف هتل به راه افتادند. دوربین مخفی، آنها را تا آستانه در هتل تعقیب کرد و سپس جان باتیستا و محافظانش از روی رو در کادر دوربین قرار گرفتند، که تا سالن انتظار هتل ادامه داشت. این دو صحنه نشان می‌داد که مأموران با مستقر کردن دو دوربین مخفی یکی در بیرون و دیگری در داخل هتل توانسته بودند، از جان باتیستا یک فیلم چند دقیقه‌ای تهیه کنند که پرونده او از لحاظ اطلاعات گزارش مانند و بصری تکمیل شود. آنچه در فیلم مستند چند دقیقه‌ای جلب نظر می‌کرد این بود که سزار در هنگام راه رفتن اندکی روی پای چپش می‌لنگید. نکته دیگر اینکه او در تمام اسلامیدها و فیلم مستند، کلاه شاپو بر سر و عینک تیره به صورت داشت. این نکته ظریف توسط یکی از همکاران به صورت سؤال مطرح شد. سرگرد پالرمو در این مورد پاسخ قانع کننده‌ای نداد ولی تأکید کرد که علامت مشخصه او یعنی لنگیدن روی پای چپش باید مورد توجه قرار گیرد.

از دیگر مشخصات بارز این سوداگر مرگ تحت تعقیب که نمی شد بر روی آن تکیه کرد، قد بلند و اندام ورزیده اش بود که او را در میان جمع دوستان و حتی محافظانش متمایز می ساخت. در مجموع، سزار مردی شیکپوش با ظاهری آرام و متین جلوه می کرد که بدون آگاهی از شغل و حرفه جنایتکارانه اش، بیشتر به یکی از صاحبان صنایع می مانست تا یک قاچاقچی بین المللی مواد مخدر! که البته ظاهر آرام و متین و هم چنین شیکپوشی او را می باید از خصوصیات سران مافیا دانست، که جان باتیستا این ویژگی را از پسر همویش لاکی لوچیانو به ارث برده بود.

مطلوب دیگری که سرگرد پالرمو به اختصار بیان داشت از این قرار بود که، روزی که مأموران مخفی اداره مبارزه با مواد مخدر ناپل موفق می شوند جان باتیستا را مقابل هتل زاگارلا، در کادر دوربین های مخفی خود قرار دهند و او را در میان محافظانش تا سالن انتظار هتل، گام بگام تعقیب کنند. با آگاهی از کارهای خلاف قانون او، خیلی راحت می توانستند با همکاری پلیس بندر پالرمو، او را بازداشت و به بندر ناپل منتقل کنند ولی از آنجایی که مدارک علیه او که به محکومیتش در دادگاه بینجامد تکمیل نشده بود، او را به حال خودش می گذارند و به برنامه مراقبت از او ادامه می دهند. چون اگر در آن موقع او را دستگیر می کردند و کلای مبرز او، با واکنشی سریع و جنجال برانگیز در چارچوب قوانین، مسوکل خود را از زندان بیرون می آوردند و در این میان، مطبوعات وضعی نامساعد برای مقامات قضایی ایجاد می گردند.

مراقبت از جان باتیستا همچنان ادامه می یابد تا اینکه مدارک علیه او در زمینه کارهای خیرقانونی اش تکمیل می گردد و حکم بازداشت او از سوی دادستان بندر ناپل صادر می شود ولی سزار به طور ناگهانی ناپدید می شود. جستجوی مأموران برای به دست آوردن رد یا نشانه ای از او بی تیجه می ماند. مأموران اداره مبارزه با مواد مخدر ناپل به این تیجه می رسند که جان باتیستا توسط یکی از هواحل نفوذی خود در میان آنها در جریان پرونده اش قرار می گرفته و در لحظه ای که حکم بازداشت او صادر می شود، فرار را برقرار توجیح می دهد و آنچه به صورت مسئله ای پیچیده و سرگیجه آور باقی می ماند این بوده است که مأموران مراقب از جان باتیستا در چه وضع و موقعیتی به سر می برند که متوجه خروج او از اقامتگاهش نشده بودند؟!

بعد از توضیحات سرگرد پالرمو، سرهنگ به این سؤال که چه چیزی باعث

شده است که ردیابی و دستگیری سازار و متلاشی گردن باند او به اینترپول در تهران واگذار شود، چنین پاسخ داد که پس از ناکام ماندن مأموران مبارزه با مواد مخدر ناپل در دستگیری و حتی به دست آوردن رد یا نشانه‌ای از جان باتیستا، با ارسال اطلاعاتی، عکس و مشخصات او و دو تن هم‌دسته‌یاش در اختیار پلیس کشورهای قرار می‌گیرد که به حدس و گمان نزدیک به یقین این امکان وجود می‌داشت که سازار در آن کشورها دارای تشکیلاتی در زمینه کارهای خیر قانونی اش باشد. چند روز بعد، پلیس کشور برمد، گزارش محروم‌نامه‌ای که از پلیس شهر توگنو واقع در شمال آن کشور دریافت کرده بود به بندر ناپل و در جواب تقاضای همکاری اداره مبارزه با مواد مخدر این بندر مخابره می‌کند.

پلیس شهر توگنو، در گزارش خود به مدارک محروم‌نامه‌ای از قاچاقچیان اشاره می‌کند که ضمن منعدم ساختن تشکیلات عظیم آنها در خارج شهر به آن دست یافته و در آن از وجود مخفی گاه سازار در حاشیه جنوب شرقی کویر ایران نام برده شده بود. این اطلاعات از طریق اداره عملیات ویژه بروون مرزی سرویس اطلاعاتی ایتالیا نیز تأیید می‌شود.

پس از پایان کنفرانس توجیه، اسکندر که از قبل برای رویارویی با افراد باند سازار و ردیابی و دستگیری او، در نظر گرفته شده بود، با مطالعه گزارش تفصیلی ارائه شده توسط سرگرد پالرمو به سوی مأموریت خود حرکت کرد ولی از بخت بد، وی قبل از دستیابی به نقطه‌ای از خط اصلی مأموریتش به ضرب گلوله افراد باند سازار از پای درآمد و به زندگی اش خاتمه داده شد و مأموریت ناتمام او که به گفته سرهنگ همه چیز آن از صفر باید شروع می‌شد به من واگذار گردید.

فردای شبی که جسد اسکندر را در پزشکی قانونی دیدیم، سرهنگ گزارش تفصیلی را که حدود دوازده صفحه و به زبان انگلیسی بود در اختیار گذاشت و متذکر گردید که نکات بر جسته در گزارش را به ذهنم بسپرم. این گزارش منضم به چند قطعه عکس تمام رخ بود که در پشت هر قطعه عکس چند سطری کوتاه در مورد صاحب عکس توضیح داده بودند. اولین عکس به جان باتیستا تعلق داشت. با همان کلام شاپو و هینک تیره که به نظر می‌رسید از روی فیلم مستند چند دقیقه‌ای از او تهیه شده است.

و اما نوشته پشت دومین عکس، که صاحب آن را به نام خلیل ایمان ۵۵ ساله اهل ترکیه معرفی می‌کرد، او را جوانتر از سنی که داشت نشان می‌داد. دلیلش هم این بود که از صورت گوشتالود، کله طاس و چشمان موذی او، با سبیلی آویزان این

طور احساس می شد که هنوز با نیروی جوانی فاصله نگرفته و آن را در سن ۵۵ سالگی حفظ نموده است. در مجموع، صاحب عکس با این مشخصات به سلاخها می ماند تا یک قاچاقچی حرفه ای! هر چند که شقاوت و بیرحمی شرط ورود به چنین حرفه هایی است، حالت چشمان خلیل ایمران گواهی می داد که او از هر لحاظ واجد شرایط است. حتی در کشتار انسانها!

سومین عکس به شخصی به نام خان سردار ۴۷ ساله اهل پاکستان تعلق داشت. وی برخلاف خلیل ایمران، دارای گونه های برجسته و چشمانی به گودی نشسته بود که نگاهش درخششی از بیرحمی و شقاوت داشت. از دیگر مشخصات چهره او، بینی عقابی شکل، پیشانی بلند، موهای صاف و برآق و سبیلی پرپشت و نوک برگشته بود. مردی با این اوصاف به نظرنی رسید که با حرفه قاچاقچی گری آشنا باشد ولی با کمی دقیقت در چهره به ظاهر استخوانی اش، خیلی راحت می شد او را در کنار خلیل ایمران جای داد. دو مردی که نگهدارنده دو حلقه از باند زنجیره ای سزار بودند و مسئولیتی سنگین و مخاطره آمیز به عهده داشتند.

با مطالعه دقیق گزارش توجیهی و بررسی ذهنی آنچه در گزارش به آنها اشاره شده بود، به این تیجه رسیدیم که بین خلیل ایمران و خان سردار، شخص دیگری به نام «حلقه میانی» باید وجود می داشت که مسئول حفظ و حراست باند زنجیره ای سزار در ایران باشد. این حلقه مفقود شده که حلقة میانی دو حلقه پاکستان و ترکیه می بود و بدون تردید یکی از اهالی سرزمین خودمان مسئولیت خطیر و مخاطره آمیز آن را به هدهد گرفته بود، گره کور این معما به حساب می آمد. عجیب اینکه در گزارش توجیهی اینترپول که براساس گزارش اداره مبارزه با مواد مخدر ایتالیا تهیه و توسط سرگرد پالرمو در اختیار ما قرار گرفته بود، به حلقة میانی، که با پیوستن به دو حلقه پاکستان و ترکیه باند زنجیره ای سزار در این سه معبر مهم استحکام می یافت، اصلاً اشاره ای نشده بود. در حالی که گزارش اینترپول، بررسی ذهنی و تحلیل کل مطالب آن در ارتباط با اطلاعات موجود در زمینه باند سزار، وجود حلقه میانی را تأیید می کرد و این سؤال را مطرح می نمود که چرا اینترپول در گزارش خود اسمی از آن نبرده بود. تنها پاسخ گنگ و مبهمی که در ذهنم می گنجید، این بود که ممکن است گزارش را دستکاری کرده باشند!

گزارش نیز حاوی اطلاعاتی درباره زندگی خصوصی جان باتینستا بود. در این گزارش آمده بود که سزار ازدواج نکرده بود و در زندگی خصوصی او هیچ زنی وجود نداشت. وی لب به مشروب نمی زد و تنها احتیادش به سیگار برگ هاوانا بود.

نکته جالب اینکه در این گزارش به انگشتی الماس گرانبهای اشاره شده بود که جان باتیستا سخت به آن علاقه مند بود زیرا این انگشت دو میلیون دلاری یادگار مادرش بود.

انگشت گرانبهای از نظر من مهم نبود. آنچه حایز اهمیت بود، شخص جان باتیستا بود که هسته مرکزی مأموریتم را تشکیل می‌داد. دیگر اطلاعات مربوط به زندگی خصوصی او در حاشیه قرار داشتند.

در مورد حلقه میانی مفقود شده تردید داشتم که آیا سرهنگ با مطالعه گزارش ایترپول به این موضوع توجه کرده است یا نه! حتی بعید به نظر می‌رسید که اسکندر در این باره تعمق و تفکر کرده باشد. بیشترین توجه من به سرهنگ بود چون اسکندر نامی دیگر وجود نداشت که مورد سؤال قرار بگیرد. یقین داشتم که سرهنگ با همه تجربه اش سعی نکرده است که روی این موضوع تعمق کند و خلاه موجود در گزارش توجهش را جلب نماید. چون اگر مطالعه او به اینجا رسیده بود، بدون تردید در این باره با من صحبت می‌کرد.

وقتی به ملاقات سرهنگ در دفتر کارش رفتم تا ضمن اعاده گزارش، نتیجه مطالعات خودم را به اطلاعش برسانم، قبل از اینکه من حرفی بزنم او گفت:
— اگر امشب با کسی قراری گذاشته‌ای، یا با خانواده‌ات به منزل یکی از اقوام و یا دوستان دعوت شده‌اید توصیه می‌کنم که تمام برنامه‌های خودت را باید لغو کنی چون...

به او فرصت ندادم حرفش را تمام کند با شتابزدگی پرسیدم:

— ببینم قرار است جان باتیستا را دستگیری کنیم؟

سرهنگ دستش را به پیشانی اش گرفت و گفت:

— شلوغش نکن، بگذار حرفم را تمام کنم. بعد از نیمه شب امشب سرگرد پالرمو وارد تهران می‌شود.

به آرامی روی صندلی میز تحریرش نشستم و گفتم:

— اگر هم به منزل یکی از اقوام و یا دوستان دعوت داشته باشیم مطمئناً قبل از نیمه شب به خانه خودمان برمی‌گردیم و اما آن طور که شما توصیه کردی تمام برنامه‌ها را لغو کنم، راستش یقین کردم که سزار در تهران ردیابی شده و قرار است امشب دستگیری کنیم.

سرهنگ با تبسمی طولانی گفت:

— ایکاوش این رؤیای تو حقیقت پیدا می‌کرد و تو به مأموریت جنوب

نمی رفتی.

وی سپس پیش را روشن کرد و پرسید:

— در گزارش اینترپول به نکته جالبی برنخوردی؟

سیگاری روشن کردم و گفتم:

— در این گزارش نکته جالب و بسیار مهمی وجود دارد که از نظر من به صورت معادله یک مجهوله است.

سرهنگ این مرد متوسط القامه، آراسته و با رفتاری دوستانه که گهگاه و در موارد خاص خوبی نظامی بودنش را مثل شبی که از پزشکی قانونی بیرون آمدیم، آشکار می کرد، این بار ملایمتر از آن شب، در حالی که دسته پیش را بشدت می جویید، با شگفت زدگی به من خیره شد و با لحنی ناشی از خوبی نظامی بودنش گفت:

— تعریف کن ببینم این نکته مهم که از نظر تو به صورت معادله یک مجهوله درآمده چیست!

پکی به سیگار زدم و آنگاه تایج به دست آمده از مطالعه گزارش اینترپول و تحلیل اطلاعات مربوط به خان سردار، سرحلقه پاکستان و خلیل ایمان سرحلقه ترکیه و حلقه میانی این دو حلقه که در گزارش اسمی از آن برده نشده بود در اختیارش گذاشت و اضافه کردم که احتمالاً دخل و تصرفی در گزارش اینترپول صورت گرفته و دستهای ناآشناهی از روی همد اطلاعات مربوط به سرحلقه ایران را به دلایلی که کاملاً برای ما ناشناخته است، حذف کرده اند.

سرهنگ با عجله گزارش را پیش روی خود قرار داد و به مطالعه قسمتها بی که زیر آنها را خط کشیده و مشخص کرده بودم پرداخت. بعد گزارش را کنار زد و پیش را دوباره روشن کرد و با لحنی که معلوم بود به عمق قضیه می اندیشد گفت: — این گزارش لعنتی را فقط یک بار مطالعه کردم و تنها چیزی که اصلًا به آن توجه نکردم حلقه مفقود شده در ایران بود.

لختی اندیشید و سپس اضافه کرد:

— مشکرم راوند، کشف بزرگی کردی.

من پوزخندی زدم و گفتم:

— تایج به دست آمده از تحلیل گزارش اینترپول که به یک معادله یک مجهوله متنها می شود آن چیزی نیست که ما دنبالش می گردیم.

بعد اضافه کردم که حل معادله یک مجهوله ممکن است کلید حل قضیه باشد.

سرهنگ پک محکمی به پیش زد ولی پیپ خاموش شده بود. عصبانی شد و آن را به روی میز انداخت. بعد در حالی که سبیل جوگندمی اش را به نشانه حالت عصبی بودنش می‌جویید، کنجکاوانه پرسید که چه راه حلی به نظر من می‌رسد؟ وی انتظار داشت که من هنوز وارد گود نشده راه حل معادله یک مجھوله را روی میزش بگذارم. در حالی که خود او می‌دانست ما با تعدادی مفروضات روی رو هستیم و برای رسیدن به راه حل اصلی، راهی طولانی و پر مخاطره را باید طی کنیم.

سرهنگ با همه تجربه‌ای که داشت و در برخورد با مسائلی از این دست، بردهاری و خویشتن داری نشان می‌داد. در مورد پرونده جان باتیستا به گونه‌ای دیگر برخورد کرد که برای من تعجب آور بود و از آنجایی که می‌دانستم سوالی که مطرح کرده ناشی از حالت عصبی اش بوده است، پاسخ آن را موکول به ملاقات با سرگرد پالرمو کردم، چون بنا به گفته خود سرهنگ، پالرمو با اطلاعات تازه‌ای در مورد پرونده جان باتیستا وارد تهران می‌شد که بحتمل اطلاعات او می‌توانست در حل معادله یک مجھوله مؤثر باشد.

۳

بازگشت برادرزنم از شهر دوسلدورف در آلمان، به تهران با ورود سرگرد پالرسو
تقارن پیدا کرده بود، در حالی که قرار بود برادر زنم شب بعد وارد تهران شود ظاهراً
در تاریخ و شماره پرواز او، اشتباهی رخ داده بود. این تقارن باعث شد که زنم
ناراحت شود و با من به مشاجره پردازد.

حدود نیم ساعت از نیمه شب گذشته بود، سرمنگ تلفن کرد که منتظرش باشم
می آید دنبالم. این تلفن در حقیقت، یک یادآوری بود چون قبلًا چنین قراری بین
ما گذاشته شده بود.

زنم که متوجه مکالمه تلفنی من شده بود برای آنکه از ته توی قضیه سر در
بیاورد زیرکانه گفت:

– هجله نکن، قوار است یک ساعت دیگر مامان و بابا بیایند اینجا که همگی با
هم حرکت کنیم.

من و من کردم و گفتم:

– معذرت می خواهم هزیزم قرار است سرمنگ بیاید دنبالم.

– باز دیگر چه خبر شده؟

– هیچی، یک مهمان خارجی که قوار است امشب وارد تهران شود. البته سعی
من کنم توی فرودگاه از برادر زنم استقبال کنم نگران نباش.

زنم با نگاه سرزنش کننده‌ای به من خیره شد و گفت:

– لازم نکرده بهتر است تو و سرمنگ از مهمان خارجی تان استقبال کنید.

او بی آنکه به من فرصت حرف زدن بدهد با عصبانیت ادامه داد:

— می دانی چیه، تو نباید زن می گرفتی چون زن و بچه، خانه و زندگی اصلأ برای تو مطرح نیست. تنها چیزی که برای تو خیلی مهم است، کار، کار، کار و بعدش هم مأموریت در خارج تهران.
بازویش را گرفتم و گفتم:

— تو را بخدا بس کن عزیزم، تو هر چند وقت یک بار، کار و حرفه مرا بهانه قرار می دهی و جنگ اعصاب راه می اندازی. در حالی که از روز اول می دانستی من چه کاره ام. پس دیگر این بهانه گیریها برای چیست!
زنم بازویش را از چنگ من بیرون کشید و گفت:
— بله می دانستم ولی نه به این شوری که بعد از نیمه شب هم به زن و بچهات تعلق نداشته باشی.

— من حتی به خودم هم تعلق ندارم.

— این را روز اول باید می گفتی!

— حالا می گویی چه کار کنم؟

— هیچی، برو دنبال یک کار دیگر

— مثلًا چه کاری؟

— من چه می دانم، بگو کارت را عوض کنند.

— همان حرفهای همیشگی!

زنم دست بردار نبود و آن روی پرخاشگر آه اش بالا آمد و بود و سرتب خر می زد. در این میان من ترجیح دادم سکوت کنم. در همین موقع زنگ در به صدا درآمد. من به ساعتی نگاه کردم و سپس از زنم پرسیدم:

— با من کاری نداری؟

او با همان لحن تندش گفت:

— نه آقا، من هیچ وقت با شما کاری نداشته ام. بسلامت!

از خانه زدم بیرون سر هنگ با دیدن قیافه درهم من متوجه شد و پرسیده:

— طوری شده؟

در جای خود کمی جابجا شدم و گفتم:

— یک مشاجره کوتاه با زنم. در حقیقت حق به جانب اوست و اگر می دانستم که نمی توانم به زن و بچه هام تعلق داشته باشم هرگز ازدواج نمی کردم.

— من چه کار می توانم بکنم؟

— در این مورد تنها لطف و محبتی که می توانی در حق من بکنی این است که

- مرا از این مأموریت معاف کنی.
- متأسفم راوند، واقعاً متأسفم. در این مورد هیچ کمکی نمی توانم بکنم.
 - پس بهتر است حرفش را هم نزنیم.
 - نظر من هم همین است.

بین ما سکوت برقرار شد. سرهنگ رانندگی می کرد، و من در حالی که به مشاجره زنم که مرا مورد نکوهش قرار داده بود می آندیشیدم، به آرامی پک به سیگارم می زدم و دود آن را از پنجره به بیرون می فرستادم. دقایقی بعد، این سکوت توسط سرهنگ شکسته شد و او برای چندین بار پرونده جان باتیستا را پیش کشید. وی از اینکه با مطالعه پرونده جان باتیستا موضوع مفقود شدن حلقه ایرانی باند سزار توجهش را جلب نکرده بود، خویشتن را سرزنش می کرد. وی این سرزنش را متوجه اسکندر نیز می دانست. هر چند که دیگر اسکندر نامی وجود نداشت.

به سرهنگ اطمینان دادم که حلقه مفقود شده باند زنجیرهای سزار را که در حقیقت کارگزار جان باتیستا در ایران است، شناسایی و دستگیرش می کنیم ولی قبل از تفکر و تعمق در این باره باید منتظر ورود سرگرد پالرمو باشیم شاید اطلاعاتی که حامل آن برای ماست بتواند در شناسایی این کارگزار مؤثر باشد.

حدود پانزده دقیقه از ساعت یک بعد از نیمه شب گذشته بود که ما به فرودگاه مهرآباد رسیدیم. هواپیمایی که پالرمو از سرنشینان آن بود با یک ساعت تأخیر یعنی در ساعت سه صبح وارد فرودگاه مهرآباد می شد و این فاصله زمانی فرصتی بود برای من که به اتفاق زنم به استقبال برادرش برویم چون هواپیمای حامل او در ساعت دو به زمین می نشست.

سرهنگ راهی کافه تریا شد و من به جستجوی زنم و والدینش پرداختم. آنها را که تازه از گرد راه رسیده بودند مقابل در خروجی گمرک دیدم که منتظر خروج مسافر خود بودند. زنم با دیدن من اخوهاش را در هم کشید و روی گرداند و کم کم بر سر لطف آمد چون همه چیز مطابق میل او پیش می رفت. چند دقیقه ای که گذشت او بالحنی ملایم پرسید:

- مسافر خارجی شما وارد شد؟
- خنده کوتاهی کردم و گفتم:

- اگر وارد شده بود، من اینجا در کنار تو نبودم که از برادرت استقبال کنم.
خنده اش گرفت و در حالی که از پشت شیشه به سالن گمرک چشم دوخته بود و

سرک می‌کشید، بالحنی هیجان زده و با صدای بلند گفت:
— داداشم را دیدم.

من نیز دقیق شدم و کامران برادر زنم را که پس از حدود ده سال به خاک وطن باز می‌گشت در میان خط مسافرانی که باید مورد ارزیابی قرار می‌گرفتند پیدا کردم. والدین کامران از دیدن فرزندشان شادمان گشتند و سراجام انتظار همه به پایان رسید و برادر زنم از گمرک بیرون آمد و اشک شوق از دیده‌ها جاری شد.
بخصوص مادر و پدرها

در تمام این مدت، من به ساعتم نگاه می‌کردم که از آن طرف سورد اعتراض سرهنگ قرار نگیرم. خوشبختانه تا ورود هواپیمای حامل سرگرد پالرمو وقت زیادی مانده بود و من این فرصت را یافتم که حدفاصل گمرک تا محل پارک اتومبیل آنها، در کنار کامران باشم و از اینکه نمی‌توانستم او را تا مقصد همراهی کنم معدترت خواستم و با عجله به نزد سرهنگ که در کافه تریا منتظرم بود برگشتم و یک لیوان چای سرمیزش نشتم. سرهنگ نگاه معنی دارش را به من دوخت و گفت:

— از قیافه‌ات پیداست که تأخیر هواپیما باعث رفع کدورت بین تو و زنت شده!
سری تکان دادم و گفتم:
— آره همین طور است.

سرهنگ پیش را که خاموش شده بود، دوباره روشن کرد. چند پک پی در پی به آن زد و از آنجایی که نگران پرونده جان باتیستا بود، برای چندمین بار پرونده او را پیش کشید و پرسید که من درباره کارگزار سزار در ایران چه فکر می‌کنم و چه طرح و نقشه‌ای برای شناسایی او آماده کرده‌ام؟ مثل دفعات قبل پاسخ من این بود که باید متوجه سرگرد پالرمو باشیم و براساس اطلاعات تازه‌ای که او در اختیارمان می‌گذارد، خطوط اصلی مأموریت رديابی سزار را طراحی کنیم. ولی سرهنگ که برای چندمین بار پاسخ سؤال خود را از جانب من می‌شنید، حاضر نبود این موضوع را پذیرد. از پیگیری او به این تیجه رسیدم که عدم توجه او به قضیه حلقه مفقود شده باند زنجیره‌ای سزار در ایران که ضربه‌ای بود به تجربه چندین ساله‌اش، سعی دارد از این راه و با سؤال کردن از من که چه طرح و برنامه‌ای برای مأموریتم طراحی کرده‌ام، اشتباه خود را جبران کند و از حالت نگرانی بیرون بیاید. سرهنگ و من راههای مختلفی را بررسی کردیم بی‌آنکه به نقطه روشنی برسیم. مذاکرات ما همچنان در کافه تریا ادامه داشت و همینکه خبر ورود هواپیمای که

سرگرد پالرمو از سرنشینان آن بود از بلندگوی دفتر اطلاعات فرودگاه پخش شد، ما کافه تریا را ترک گفتیم.

حدود بیست دقیقه به ساعت چهار صبح که هوا روشن شده بود سرگرد پالرمو مثل دفعه قبل با یک کیف دستی ساک مانند از گمرک بیرون آمد. با اینکه در اولین سفرش به تهران، من به او معرفی شده بودم، سرهنگ لازم دید که این معرفی به صورت دیگری تجدید شود. بین راه که به طرف شهر می‌رفتیم تا پالرمو را به هتلی که برای اقامت بیست و چهار ساعته او در نظر گرفته بودیم برسانیم، پالرمو از وضع مأموریت اسکندر پرسید؟ سرهنگ در پاسخ به این سؤال، خبر کشته شدن اسکندر را داد. پالرمو دست به پیشانی اش گرفت و تأسف شدید خود را ابراز کرد. دقایقی بعد، وی سر به جانب من که روی صندلی عقب نشسته بودم گرداند و گفت:

— و حالا شما مأموریت ناتمام اسکندر را دنبال می‌کنید.

من خودم را به لبه صندلی کشیدم و گفتم:

— در حقیقت همه چیز از صفر باید شروع شود.

سرهنگ در تأیید این مطلب اضافه کرد که اسکندر به نقطه روشنی نرسیده بود که راوند از آن نقطه به بعد را ادامه دهد. وی در ادامه سخنانش به این نکته اشاره کرد که به نظر او، اسکندر در مداری بسته قرار گرفته بود و مطمئناً قتل او ناشی از توطنه ای بوده است که قبل طراحی کرده بودند.

سرگرد پالرمو عدم کارآیی اسکندر را دلیل برضعف او یا مدیریت مرکز دانست. سرهنگ از این اتفاق نابجای او ناراحت شد و عدم کارآیی اسکندر را ناشی از نقص گزارش ایترپول در زمینه اطلاعات باند زنجیره‌ای سزار تلقی کرد.

سرگرد پالرمو پرسید:

— کدام قسم از گزارش ایترپول به نظر شما کمبود دارد؟

سرهنگ پاسخ این سؤال را به من محول کرد. من در جواب پالرمو به کارگزاران سizar در ترکیه و پاکستان اشاره کردم و اضافه نمودم که سizar در داخل ایران هم باید کارگزاری داشته باشد ولی متأسفانه در گزارش ایترپول راجع به چنین کارگزاری در ایران، اسمی برده نشده است.

سرهنگ بالحنی که سعی داشت روابط فیما بین را نادیده بگیرد گفت:

— به این دلیل گزارش ایترپول ناقص است.

سرگرد پالرمو بالحنی خیردوستانه، استدلال ظریف و بسیار ساده سرهنگ را به این شکل رد کرد که اگر در گزارش ایترپول به مشخصات کارگزار سizar، یعنی

حلقه مفقود شده باند زنجیره‌ای او در ایران اشاره‌ای نشده است، این عدم نام و مشخصات شخصی که اصلاً وجود ندارد نمی‌تواند دلیلی بر نقص گزارش باشد. وی اضافه کرد که اگر چنین کارگزاری وجود می‌داشت مطمئناً مشخصات او، در کنار آن دو تای دیگر می‌بود. وی براساس استدلال ضعیف خود توصیه کرد که بهتر است وارد این بحث نشویم و به اصل قضیه پردازیم.

ظاهرآ سرهنگ سکوت کرد ولی نه به نشانه اینکه استدلال بسی اساس او را پذیرفته است، بلکه به نشانه این بود که من بحث درباره حلقة مفقود شده باند ساز را در ایران که تازه شروع شده بود ادامه دهم و به پالرمو بفهمانم که گزارش ایتریول در این مورد بنخصوص کمبود اطلاعاتی دارد.

من موضوع حلقة گمشده را به شکل دیگری مطرح کردم و این طور نتیجه گرفتم که دو حلقة باند زنجیره‌ای ساز در پاکستان و ترکیه در صورتی می‌توانند به یکدیگر پیوسته باشند که حلقة باند او در ایران وجود داشته باشد. در غیراین صورت زنجیره باند جان باتیستا به حالت گسته در می‌آید و نمی‌تواند به فعالیت پوشش داده شده اش ادامه دهد و این گستگی، یا به عبارت دیگر، خلاصه ایجاد شده در باند ساز، که بدون شک چنین نیست تمام اطلاعات گرد آوری شده در گردش ایتریول را به حالت تعليق در می‌آورد و ابعاد پیچیده و ناشناخته‌ای به اصل قضیه می‌دهد که مأموران اداره مبارزه با مواد مخدر ایتالیا و همچنین ایتریول را وادار می‌سازد که برای ردیابی مجدد جان باتیستا باید از صفر شروع کنند.

پالرمو مطالبی را که من مورد بحث قرار دادم بی‌نتیجه خواند و اضافه کرد که در سفر اولی که او به تهران آمد و پرونده جان باتیستا را در اختیار مان گذاشت، همان موقع باید موضوع حلقة گمشده باند ساز را در ایران مطرح می‌کردیم شاید که این نقص گزارش ایتریول که ما روی آن انگشت گذاشته بودیم برطرف می‌شد.

سرهنگ با خستگی ناشی از کار که تا آن ساعت از شب ادامه داشت و روی اعصابش اثر گذاشته و او را عصبی کرده بود خطاب به پالرمو گفت:

— هنوز هم دیر نشه آقای پالرمو، هر چند که یکی از بهترین مأموران من به طرز اسرارآمیزی در حلقة گمشده باند ساز که شما منکر آن هستید جانش را از دست داد.

پالرمو بی‌مقدمه خنده‌اش گرفت که باعث تعجب ما شد. وی خودش را به عقب صندلی کشید و بالحنی معنی دار خطاب به سرهنگ گفت:

— خیلی جالب است کلنل، یک حلقة مفقود شده چارلز داروین در زمینه

تئوری سیر تکاملی حیوانات که او ارائه کرد و یکی هم تئوری حلقه مفقود شده باند زنجیره‌ای سزار که شما ارائه کردید. راستش این دو تئوری طوری برای من تداعی شده که فکر می‌کنم اگر به بحث درباره تئوری داروین بپردازیم، دست کم این ارزش را دارد که درباره تئوری دانشمندی بزرگ به بحث پرداخته‌ایم.

سرهنگ به زبان خودمان به من گفت:

— جواب این آدم از خود راضی با تو.

پالرمو را مخاطب قرار دادم و گفتم:

اطلاعات عمومی شما قابل تحسین است و حالا توصیه من این است که این را هم به اطلاعات عمومی تان اضافه کنید که اگر داروین موفق به کشف حلقه مفقوده که در تئوری خود به آن اشاره کرده بود نشد، پلیس ایران با توانایی و قدرتی که دارد، در کشف حلقه مفقوده باند زنجیره‌ای جان باتیستا در ایران موفق خواهد شد. پالرمو خنده کوتاهی کرد که حالت تمخر داشت. وی در جای خود حرکتی کرد که بتواند مرا که روی صندلی عقب نشته بودم مخاطب قرار دهد و سپس گفت:

— شما و کلنل گرفتار اوهام شده‌اید و به عوض اینکه به مسائل عمدی و قابل لمس در پرونده جان باتیستا بپردازید، تمام هم خود را روی شخصی موهوم که زایده تصورات باطل شماست متمرکز کرده‌اید و جالب اینکه اصرار دارید که من بر این کشف موهوم شما صحیح بگذارم.

وی لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

— من نه فقط از این بابت متأسفم، بلکه در مورد قدرت و توانایی شما هم شک دارم. در حقیقت شما فاقد توانایی لازم برای تعقیب پرونده جان باتیستا هستید و اگر غیر از این می‌بود اسکندر یکی از بهترین مأموران کلنل کشته نمی‌شد. به مر صورت اگر این فرد موهوم را پیدا شد کردید اسم و مشخصاتش را به اینتریول مخابره کنید.

سرهنگ سکوت را شکست و با لحنی اعتراض آمیز به پالرمو گفت که او حق ندارد قدرت و توانایی پلیس ایران را دست کم بگیرد. پالرمو در مقام عذرخواهی برآمد ولی سرنگ دست بردار نبود. وی به تلاش‌های شبانه روزی مأموران مبارزه با مواد مخدر در نوار مرزهای شرق ایران اشاره کرد و به این تیجه رسید که به زودی جان باتیستا معروف به سزار را دستگیر و باند او را متلاشی خواهند کرد.

پالرمو سکوت کرد. موقعی که به هتل محل اقامتش رسیدیم، او دستش را به

روی شانه سرهنگ گذاشت و گفت که بعداً در این باره صحبت خواهد کرد که البته منظور او، جلسه‌ای بود که در ساعت ده صبح در دفتر سرهنگ تشکیل می‌شد. بعد به او شب بخیر گفت و از اتومبیل پیاده شد. من نیز با پالرمو ملحق شدم. وی با لحنی دوستانه اظهار داشت که انتظار دارد در جلسه ساعت ده صبح موضوع حلقه گمشه باشد زنجیره‌ای سزار در ایران که ما روی آن پافشاری می‌کردیم، به فراموشی سپرده شود و فقط به اصل قضیه بپردازیم.

سرهنگ که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود همینکه سخنان توصیه‌آمیز پالرمو را شنید با هجله پیاده شد و به طرف ما که در طرف دیگر اتومبیل ایستاده بودیم آمد و به پالرمو اعتراض کرد که اگر قرار باشد به توصیه او عمل شود، اسم و مشخصات کارگزاران جان باتیستا در پاکستان و ترکیه نمی‌باشد ضمیمه گزارش اینترپول می‌شده پالرمو به سخنان اعتراض آمیز سرهنگ، این گونه پاسخ داد که اعتراض او کاملاً بجاست ولی او، در تهیه گزارش دخالتی نداشته است که حالا در مقام پاسخگویی برآید.

من در تأیید آنچه سرهنگ عنوان کرده بود، به پالرمو یادآور شدم که مسئله حلقه مفقود شده را نمی‌توان ناشی از خیالات واهی دانست، بلکه واقعیتی است ملموس که هیچ جور نمی‌شود آن را به فراموشی سپرد.

پالرمو کیف دستی اش را جلو پایش گذاشت. سیگاری روشن کرد و گفت:
— این مسئله طوری توجه شما و کلنل را جلب کرده که کم کم دارد باورم می‌شود.

سرهنگ به هوس روشن کردن پیش افتاد. پک ملایمی به آن زد و به پالرمو گفت:

— موضوع کاملاً منطقی است.

پالرمو پکی به سیگارش زد و گفت:

— در باره‌اش صحبت می‌کنیم.

وی سپس مرا مخاطب ترار داد و راجع به مأموریتم پرسید که با چه طرح و برنامه‌ای قرار است عملیات ردیابی سزار و باند او را بگیرم؟ آیا به این موضوع که عملیات از چه نقطه‌ای باید شروع شود فکر کرده‌ام یا هنوز در جستجوی نقطه شروع هستم؟

با توجه به طرحی که به هنگام مطالعه پرونده سزار طراحی کرده بودم، به سوال او این طور پاسخ دادم که تصمیم دارم مستقیماً به بندرعباس پرواز کنم و از چند

قاچاقچی حرفه‌ای که در آنجا زندانی هستند، در زمینه باند سزار اطلاعاتی به دست بیاورم و از همانجا طرح عملیاتی را به اجرا درآورم.

پالرمو با تأیید این طرح اضافه کرد که در جلسه ساعت ده صبح اطلاعاتی در این زمینه در اختیارم خواهد گذاشت.

سرهنگ به زبان خودمان گفت که پالرمو خسته است و بهتر است راحتیش بگذارم. پالرمو با کنجهکاوی پرسید که کلتل نظر خاصی دارد؟ آنچه سرهنگ گفته بود برایش ترجمه کردم. وی خنده دید و پس از تشکر از سرهنگ و من، به طرف هتل رفت که به استراحت پردازد.

با آنکه شب گذشته بین راه از فرودگاه تا هتل محل اقامت پالرمو، با پاسخ منفی او به این سؤال که چه اطلاعات تازه‌ای می‌تواند درباره سزار و باند او در اختیارمان بگذارد روپروردیدم، برداشت سرهنگ و من از پاسخ منفی او این بود که وی حدآ در آن موقعیت اطلاعاتش را در اختیارمان نگذاشت که در جلسه ساعت ده صبح، حرفی برای گفتن داشته باشد ولی برداشت ما نادرست بود زیرا در جلسه‌ای که در دفتر کار سرهنگ تشکیل و سؤال شب گذشته توسط سرهنگ مطرح شد، پالرمو همان پاسخی را داد که قبل‌آ داده بود. وقتی که سرهنگ از او راجع به انگیزه سفرش به تهران پرسید؟ پالرمو گفت که صرفاً به خاطر کسب اطلاعات در زمینه ردبایی سزار به تهران آمده و از اینکه یکی از مأموران ما به نام اسکندر توسط افراد باند سزار به قتل رسیده متأسف است.

سرهنگ در حالی که اخمهایش را درهم کشیده بود خطاب به او گفت:
 — انتظار ما خیر از این بود آقای پالرمو، شما باید حامل اطلاعات تازه‌ای برای ما می‌بودید!

پالرمو بالحنی انتقادآمیز گفت:

— اطلاعات تازه باید توسط شما به پاریس و رم مخابره می‌شد ولی این طور که من احساس می‌کنم شما با همه تشکیلات عربیض و طویل و مأموران کارآزموده‌ای که دارید متأسفانه نه فقط کاری از پیش نبرده‌اید، بلکه خودتان را در مدار بسته‌ای زندانی کرده‌اید و آن وقت انتظار دارید که از رم و یا پاریس اطلاعات تازه‌ای در اختیار تان گذشته شود در حالی که شکار اصلی در سرزمین شماست. دلیلش هم

گذرگاه گورای

این است که افراد جان باتیستا با یک حرکت و کشتن یکی از مأموران شما، قدرت به ظاهر شکست ناپذیرش را نشان داده است.
وی اضافه کرد:

— این کیش دادن او ممکن است پایان ناخوش آیندی برای شما داشته باشد.
منظورم این است که در عرصه این نبرد، شما را مات کند. در آن صورت جز تأسف چیز دیگری باقی نمیماند.

با سخنان نیش دار پالرمو، انتظار می‌رفت که سرهنگ به حالت انفجار درآید و او را از دفتر کارش بیرون بیندازد ولی خویشنده داری سرهنگ، همه را به شگفتی واداشت. وی به آرامی پیش را روشن کرد آنگاه سرش را بلند کرد و مستقیم به چشمان پالرمو نگریست و گفت:

— خوب گوش کنید سرگرد پالرمو، نحوه پذیرایی ما از میهمانان ناخوانده و بیگانه‌ای مثل جان باتیستا خیلی ساده است. درست در لحظه‌ای که به او کیش می‌دهیم سعی می‌کنیم تابوت سفارشی برای او خالی نماند. مگر اینکه قبل از کیش دادن، خودش را تسليم کند.

پالرمو خنده کوتاهی کرد و گفت:

— شما در حالی که در عرصه این نبرد پنهانی یک کشته داده‌اید و کمترین رد یا نشانه‌ای از حریف کهنه کاری مثل سزار ندارید آیا این پیش‌داوری شما صحیح است کلنل؟

سرهنگ پک ملایمی به پیش زد و با همان خونسردی که پالرمو را شگفت زده کرده بود گفت:

— این اعتماد به نفس است نه پیش‌داوری
پالرمو سیگاری روشن کرد و گفت:

— و اگر تبهکار غیرمیسیحی بود چه چیزی برای او سفارش می‌دهید؟
سرهنگ کمی خودش را عقب کشید و پشتش را به پشتی صندلی تکیه داد و با تبسم طولانی گفت:

— یک گور بدون تابوت!

و سپس تبسم او تبدیل به خنده شد. پالرمو نیز خنده‌اش گرفت و کمی بعد خطاب به سرهنگ گفت که امیدوار است اعتماد به نفس او و مأمورانش، پایان خوش آیندی داشته باشد. بعد مرا مخاطب قرار داد و در مورد انتخاب بندرعباس به عنوان نقطه شروع مأموریتم توصیه کرد که به میرجاوه شهر مرزی پاکستان و

ایران و بخصوص معبر آن در خاک ایران توجه بیشتری داشته باشم زیرا این معبر به دلیل تردد مخفیانه قاچاقچیان، بسیار نامن است.

وی از جا برخاست و به نقشه دیواری ایران نزدیک شد و از من خواست که شهر مرزی میرجاوه را بر روی نقشه نشانش بدهم. معبر مورد نظر او، همان گذرگاه کوراک بود که جسد اسکندر را در خارج این معبر کشف کرده بودند. سرهنگ به جمع ما ملحق شد و در حالی که به گذرگاه کوراک اشاره می کرد به پالرمو گفت:

— سازار را در هر نقطه‌ای دستگیر کنند، و ادارش می کنیم در همین معبر گورش را با دستهای خودش بکند.

پالرمو از نقشه فاصله گرفت و گفت:

— موفق باشید کلن!

سرهنگ دستهایش را به شانه‌های پالرمو گذاشت و سرش را پایین آورد و با لحنی که سعی داشت قدرت و تخصص پلیس ایران را به رخ او بکشد خطاب به او گفت:

— ما موفق می شویم آقای سرگرد پالرمو

پالرمو تبسم کرد و همان طور که سرش پایین بود گفت:

— رم و پاریس هم جز این انتظار ندارند.

بعد نگاهش را به من که رو بروی او در طرف دیگر میز ایستاده بودم دوخت و پرسید:

— آیا مطلبی هست که درباره اش صحبت نکرده باشیم؟

سرهنگ به عوض من گفت:

— تنها مطلبی که باقی مانده این است که درباره نوع خدا صحبت کنیم.

پالرمو خنده‌ای کرد و گفت:

— انتخاب نوع خدا یکی از مواردی است که هیچکس نمی تواند نظر و یا سلیقه اش را به دیگری تحمیل کند.

سرهنگ در حالی که توتون پیش را تجدید می کرد گفت:

— حتی واقعیت های انکار ناپذیر!

پالرمو سکوت کرد و کمی بعد از سرهنگ اجازه خواست که از تلفن مستقیم او استفاده کند. وی شماره‌ای گرفت. از مکالمه تلفنی او که به زبان ایتالیایی بود چیزی دستگیرمان نشد ولی پس از قطع مکالمه خطاب به سرهنگ گفت که با یکی از دوستانش که در سفارت خودشان پست مهمی دارد صحبت می کرد که برای

گذرگاه کورای

ناهار منتظرش نباشد. بین راه که برای صرف ناهار می‌رفتیم، سرنهنگ سعی کرد که از پالرمو قول بگیرد که شام نیز میهمان ما باشد. او به مکالمه تلفنی با دوستش اشاره کرد که قرار است شام میهمان او باشد و از اینکه نمی‌تواند دعوت سرنهنگ را بپذیرد متأسف است.

سرمیز ناهار، تنها موضوعی که مطرح نشد. بحث درباره مأموریت من بود. سرگرد پالرمو معتقد بود که باندهای مواد مخدر چه در اروپا و چه در آمریکای لاتین، ریشه در سازمان مافیا دارند. سرنهنگ نیز از تلاش شبانه روزی مأموران مبارزه با مواد مخدر و همچنین پاسداران نوار مرزی در مبارزه با قاچاقچیان مطالبی گفت و این طور تیجه گرفت که قاچاقچیان در هر زمینه‌ای بخصوص مواد مخدر امکان ندارد بتوانند در ایران تشکیلاتی برای حفظ موجودیت خود به وجود بیاورند.

دقایقی قبل از آنکه رستوران را ترک گوییم پالرمو از سرنهنگ و من بالحنی دوستانه تقاضا کرد که خبرهای مربوط به ردیابی جان باتیستا و بخصوص اگر رد یا نشانه‌ای از عامل کارگزار سزار در ایران به دست آمد، مستقیماً به عنوان او در رم مخابره کنیم. وی بر این نکته تأکید کرد که قضیه حلقه گمشده باند زنجیره‌ای سزار در ایران مورد توجه قرار گرفته و با تحلیل آن به این تیجه رسیده است که بین دو حلقه این باند در پاکستان و ترکیه، حلقه سومی باید وجود داشته باشد تا بتواند مفهوم واقعی باند زنجیره‌ای را تحقق بخشد.

سرنهنگ به پالرمو خاطرنشان کرد که حلقه مفقود شده باند زنجیره‌ای سزار در ایران که در حقیقت کلید ردیابی جان باتیستا به شمار می‌رود، یکی از خطوط اصلی مأموریت راوند را تشکیل می‌دهد که به زودی کشف خواهد شد.

پالرمو ضمن آرزوی موفقیت برای من، اظهار امیدواری کرد که انتظار دارد در بازگشت به رم خبر کشف حلقه مفقود شده به اطلاعش برسد.

حدود دو و نیم بعد از ظهر بود که پالرمو را به هتل محل اقامتش رساندیم و ضمن آرزوی دیدار مجدد، به او سفر بخیر گفتیم.

۵

با آنکه قرار نبود پالرمو از طرف ما بدرقه شود، تصادفاً گذر من به فرودگاه مهرآباد افتاد آن هم به اتفاق زنم که لازم بود همسر داراب را که به اتفاق دختر و پسرش به دهوت برادرش برای یک ماه هازم پاریس بودند، بدرقه گنیم و من این موضوع را فراموش کرده بودم تا اینکه شب هنگام که به خانه مان برگشتم، زنم یادآوری کرد که باید به فرودگاه برویم.

آن شب، جمعیت زیادی در محوطه بیرون و همچنین سالن انتظار دیده می شد. هلت شلوغی این بود که دو هواپیمای مسافربری در راه ورود به تهران بودند و یک هواپیمای مسافربری قصد پرواز به کشورهای اروپایی را داشت. در میان جمعیتی که در سالن انتظار در هم می لویتدند، من سعی داشتم پالرمو را که همان شب باید پرواز می کرد پیدا کنم و بر او منت بگذارم که به بدرقه اش آمده ام. به ساعتم نگاه کردم، به پرواز هواپیمای مسافربری چیزی کمتر از یک ساعت مانده بود. مسافرانی که ما به بدرقه شان آمده بودیم راهی سالن گمرک شدند و من همچنان نگاهم به در ورودی سالن گمرک بود که اگر پالرمو را در آنجا دیدم صدایش کنم ولی از او خبری نبود.

داراب به من نزدیک شد و گفت:

— خیلی وقت است که مراقبت هستم، منتظر کسی هست!

همان طور که نگاهم به در ورودی گمرک بود گفتم:

— آره میهمان خارجی ما قرار است با همین هواپیما پرواز کند.

گذرهای کورایی

— شلوغی سالن را در نظر بگیر مطمئناً بآنکه تو متوجه شده باشی، ممکن است او از لابلای جمعیت داخل گمرک شده باشد.

— نه، همان طور که تو مراقب من بودی من هم چشم از ورودی گمرک برنداشتم. گمانم جا مانده.

— هنوز وقت هست شاید پیداش شود.

در همین موقع زنم صدایم کرد و گفت که ماندن ما نتیجه‌ای ندارد و بهتر است برگردیم منزل و همینکه احساس کرد حواسم به او نیست با ناراحتی پرسید:

— حواست کجاست؟

به او نزدیک شدم و گفتم:

— بعداً برایت توضیح می‌دهم فعلًاً شما همین جا باش تا من برگردم داراب هم با شماست.

صبر نکردم که بپرسد کجا می‌خواهم بروم. با عجله خودم را به دفتر هواپیمایی رساندم و از مرد جوانی که پشت میزی نشسته بود صورت اسمی مسافران را خواستم.

و بلافاصله کارت شناساییم را نشانش دادم. وی صورت اسمی کلیه مسافرانی را که همان شب از تهران پرواز کرده و هم چنین شب گذشته وارد تهران شده بودند در اختیارم گذاشت. متاسفانه اسم پالرمو در هیچ یک از دو صورت اسمی وجود نداشت. نبودن اسم او در میان اسمی مسافران، این نتیجه را به دست داد که ممکن است او با اسم مستعار وارد تهران شده باشد. روی این حدس و گمان، اسمی مندرج در دو فهرست را با یکدیگر تطبیق دادم، و به اسمی که در هر دو صورت اسمی وجود داشته باشد برآخوردم. این موضوع که به صورت مسئله پیچیده‌ای درآمده بود مرا بر آن داشت که به سرمهنگ تلفن کنم. بعد از سومین زنگ، گوشی تلفن برداشته شد و صدای خواب آلود سرمهنگ در گوشی پیچید: الو می‌دانم.

— می‌بخشی که از خواب بیدار شدم. موضوع مهمی پیش آمده که باید اطلاع

— از کجا تلفن می‌کنی؟
— از فرودگاه!

سرمهنگ بالحنی اعتراض آمیز گفت:

— فرودگاه! آنجا چه کار می‌کنی، مگر قرار نبود پالرمو را بدرقه نکنیم.

در برابر اعتراض شدید او، خونسردی نشان دادم و گفتم:

— بله قرار بود ولی من برای بدرقه خانواده داراب که هازم پاریس بودند باید به فرودگاه می‌آمدم البته به اتفاق زنم.

— خوب این موضوع مهم که وادارت کرده مرا از خواب بیدار کنی چیست؟

— پالرمو که به گفته خودش با پرواز امشب باید از مرز هوایی تهران خارج می‌شد، شکل و شما یل این آدم از خود راضی را در فرودگاه ندیدم. به اعتقاد من، او هنوز در تهران است البته با اسم مستعار.

— بینم این وقت شب مرا از خواب بیدار کردی که همین را بگویی!

— قضیه مهمتر از این حرفهایست. من صورت اسامی کلیه مسافران پرواز امشب و هم چنین مسافرانی را که دیشب وارد تهران شده‌اند به دقت بررسی کردم و... سرهنگ حرفم را قطع کرد و گفت:

— و به این تیجه رسیدی که پالرمو از نظر امنیتی با اسم مستعار وارد تهران شده ولی خارج نشده در این مورد ابداً جای شک و شبهاً وجود ندارد ممکن است پالرمو به خواهش دولستان هموطنش، پروازش را لغو کرده باشد.

پس از چند لحظه سکوت گفت:

— آره ممکن است تحلیل قضیه به همین صورت باشد. شب بخیر

— شب بخیر.

گوشی را گذاشتم. با وجود آنکه تحلیل سرهنگ در مورد پالرمو قائم گشته بود و نمی‌شد آن را مردود دانست، حس کردم که قضیه نباید به همین سادگی باشد. از دفتر نمایندگی بیرون آمدم کمی آن طرفتربه داراب و زنم برخوردم که منتظرم بودند. از هر دوی آنها معدّرت خواستم. زنم برخلاف انتظار که فکر می‌کردم ممکن است تپیش پر باشد بالحنی ملايم پرسید:

— می‌توانیم برویم؟

تبسم کردم و گفت:

— البته عزیزم زودتر از این باید می‌رفتیم ولی یک کار کوچکی پیش آمد که مجبور بودم به اطلاع سرهنگ برسالم.

زنم پوزخندی زد و گفت:

— حتی این موقع شب!

من خواستم چیزی بگویم ولی داراب پیش‌دستی کرد و به زنم گفت که او و من در کاری غرق شده‌ایم که در تمام ساعات شب و روز و به طور مستمر ادامه دارد و تعطیل بردار هم نیست. زنم سکوت کرد چون به دفعات بر سر شغل و حرفه من به

بحث و گفتگو پرداخته بود و پاسخی را که داراب به او داده بود، با کمی اختلاف در ساختار کلمات، از من شنیده بود. وی ظاهراً در این زمینه حرفی برای گرفتن نداشت ولی معلوم بود که به زودی در این باره با من به گفتگو خواهد پرداخت.

حدفاصل بین ساختمان فرودگاه و ضلع شمالی پارکینگ، مطالبی کوتاه و متنوع، بین ما مطرح شد. بعد، داراب که اتومبیل خود را در ضلع دیگری از پارکینگ پارک کرده بود، از ما جدا شد. من وزنم به طرف اتومبیلمن که در دیدمان قرار داشت به راه خود ادامه دادیم بی آنکه کلامی بین ما رد و بدل شود. من حتی در آن موقع که داراب با ما بود به قضیه پالرمو و نتیجه‌ای که از تحلیل خود گرفته بودم فکر می‌کردم در نتیجه به دست آمده نقطه روشنی که با صرف وقت به نقاط روشنتری بررسد وجود نداشت. هر چند که تایم به دست آمده در هاله‌ای از ابهام قرار داشت، تا اینکه...

فردای آن شب، اوایل وقت اداری، سرهنگ اطلاعیه‌ای را که از پاریس توسط دستگاه نمابر (فاکس) ارسال شده بود به دستم داد. این اطلاعیه که هر دوی ما را دچار حیرت ساخت، بر تایم به دست آمده از قضیه پالرمو که شب گذشته از مرز هواپیم مهرآباد پرواز نکرده بود، خط بطلان کشید و از او چهره‌ای مسخ شده ترسیم کرد. اطلاعیه اینترپول حاکی از آن بود که سرگرد پالرمو مأمور اداره مبارزه با مواد مخدر رم باید دستگیر و در صورت مقاومت، به طرف او تیراندازی شود. با وجود آنکه اینترپول هیچ توضیحی درباره توجیه خبر مخابره شده نداده بود، تحلیل خبر آسان می‌نمود. ما به حدس نزدیک به یقین دریافتیم که ممکن است پالرمو زیر پوشش هنوان و موقعیت حساس شغلی خود، برای جان باتیستا معروف به سزار کار می‌کرده و کلیه اطلاعات مربوط به ردیابی او و باندش که توسط مأموران به دست می‌آمد تا براساس آن، طرح عملیات ضربتی که به فروپاشی باند او می‌باید منجر می‌شد به اجرا درآید، تماماً از مجرای پالرمو درز می‌کرده و به اطلاع جان باتیستا می‌رسیده است. حتی لو رفتن مسیر حرکت کاروانهای او در حمل مواد مخدر به بنادر جنوبی در اروپای غربی، بویژه در ایتالیا که برای سزار جنبه حیاتی می‌داشت، در حقیقت هشداری بود به او که تشکیلات باند زنجیره‌ای خود و موقعیت خویش را از آسیب پذیری حفظ کند.

آگاهی یافتن جان باتیستا از هشدارهای پالرمو، وی را بر آن می‌داشت که قبل از به اجرا درآمدن طرحهای ضربتی، چاره‌اندیشی کند و مواضع باند زنجیره‌ای خود و مسیر کاروانهای حامل مواد مخدر را بسرعت تغییر دهد. هشدارهای پالرمو باعث

می شد که طرح عملیات ضربتی برای دستگیر کردن سزار و متلاشی کردن باند او بی تیجه بماند.

نکته ای که در اطلاعیه اینترپول جالب به نظر می رسد این بود که دیگر معما بی به نام پالرمو وجود نداشت زیرا ماهیت او بوضوح آشکار شده بود.

اما دومین نتیجه ای که از تحلیل خبر مخابره شده از پاریس به دست آمد و از دیدگاه ما حایز اهمیت بود و تقریباً می توان گفت که بر روی مأموریت من اثر می گذاشت این بود که امکان داشت پالرمو در همان شبی که قرار بود از مرز هوایی مهرآباد پرواز کند و یا صبح آن شب، توسط عوامل جان باقیستا تهران را به قصد پیوستن به باند او ترک گفته باشد. اگر این نتیجه به دست آمده که از مرز حدس و گمان فراتر نمی رفت، و ما آن را تحقق یافته تلقی می کردیم باید می پذیرفتیم که پالرمو کل اطلاعات مربوط به مأموریت من و دیگر اطلاعاتی که در ملاقات با ما به دست آورده بود، در اختیار سزار گذاشته است. قاعده ای در این جور موقع بحرانی که اطلاعات سری به خارج درز می کند، سریعاً باید در کل طرح تجدیدنظری بنیادی صورت بگیرد و تفسیراتی در آن داده شود. ولی از آنجایی که خط اصلی مأموریت من مشخص بود، امکان نداشت که تفسیراتی در آن به عمل آید. تنها نقطه شروع مأموریتم را می توانستم تغییر دهم مثلاً به جای بندر بوشهر، به بندر عباس و یا مستقیماً به زاهدان پرواز کنم و از آنجا به میرجاوه شهر مرزی ایران - پاکستان که در انتهای گذرگاه کوراک واقع است بروم. در این مورد هیچ تغییری در برنامه شروع مأموریتم ندادم. مشورت با سرهنگ نیز بی تیجه بود زیرا اگر حدسیات ما درست می بود، در هر نقطه ای از سواحل جنوبی و یا جنوب شرقی ایران، افراد جان باقیستا به انتظار ورودم دقیقه شماری می کردند که جسد مرا هم مثل اسکندر بر روی شنای حاشیه کویر و در زیر آفتاب سوزان قرار دهند.

بندر عباس را به عنوان نقطه شروع مأموریتم انتخاب کردم زیرا در آغاز کار، در آنجا امنیت بیشتری وجود داشت تا مثلاً بندرلنگه، یا شهر مرزی میرجاوه! نقاط حساس دیگر در آن صفحات را به بعد از کسب اطلاعات بیشتر در زمینه آنچه در جستجویش بودم در نظر گرفتم. از سرهنگ تقاضا کردم که یک روز به من فرصت بدهد که در تهران، اطلاعاتی کسب کنم. هر چند که به دست آوردن اطلاعات درباره سزار و باند او، آن هم از چند زندانی که به جرم قاچاق مواد مخدر محکوم به زندان شده بودند کاری بس دشوار بود و بعید به نظر می رسد که حتی یکسی از آنها اطلاعات خودش را در اختیارم بگذارد. با وجود این، باید می رفتم و با آنها ملاقات

گذرگاه کورای

می‌کردم شاید از خلال گفته‌های آنها، به نکته جالبی برمی‌خوردم که نقطه آغازین مأموریتم باشد.

سرهنگ به ملاقات من با چند قاچاقچی در زندان، نظر خوبی‌بینانه‌ای نداشت. استدلال او این بود که آنها به این اصل کلی حرفه‌شان یعنی «سکوت» سخت پای بندند و به همین دلیل، سرسختی و سکوت‌شان به هنگام بازجویی یا در موقعی که در برابر دادگاه قرار می‌گیرند، از همان اصل کلی ناشی می‌شود. زیرا همانند مافیا، خویشن را از یک خانواده می‌دانند.

سرهنگ اضافه کرد که فقط گردانندگان باندهای بزرگ قاچاق مواد مخدر که در حقیقت، غولهای حرفه قاچاقچی گری به شمار می‌روند، سرسختی و پای بندی‌شان را به اصل کلی، یعنی سکوت و انکار همه چیز به اثبات می‌رسانند ولی اجیرشدنگان و پادوها از این قاعده مستثنی هستند زیرا چرخش آنها در مدار بسته‌ای صورت می‌گیرد که هیچ نمی‌دانند.

سرهنگ معتقد بود که ملاقات من با چند قاچاقچی زندانی نه فقط نتیجه‌ای ندارد، بلکه خبر این ملاقات سرعت به خارج از زندان درز می‌کند و در میان قاچاقچی‌هایی که در خفا سرگرم کارهای غیرقانونی خود هستند پخش خواهد شد و جان باتیستا یکی از کسانی است که در مسیر این شنودها قرار خواهد گرفت.

با اینکه این اصل کلی، یعنی «سکوت و انکار همه چیز» که سرهنگ درباره اش سخن گفت و سعی کرد مرا از تصمیمی که گرفته بودم باز دارد، بایسته بود که این ملاقات را انجام دهم. زیرا در طول خدمتم و در برخورد با قاچاقچی‌های بزرگ، شکست سکوت‌شان را دیده بودم که چگونه عدم پای بندی‌شان را با اصل کلی حرفه‌ای از دست می‌دادند و با این هیارت: «از ما نشنیده بگیرید» لب به سخن می‌گشودند و اطلاعاتشان را در اختیار می‌گذاشتند.

حدود ساعت ده صبح همان روز که اطلاعیه ایترپول به دستمان رسید، اداره را به قصد زندان قصر ترک گفتم. با شناختی که درباره سه تن از قاچاقچی‌های زندانی داشتم، با یک یک آنها به طور جداگانه، در اتاقی که به همین منظور در اختیارم گذاشتند ملاقات کردم. با آنکه هر سه نفرشان مرا می‌شناختند، وقتی درباره جان باتیستا معروف به سزار از آنها سؤال کردم، با خونسردی جواب دادند که شخصی به اسم جان باتیستا معروف به سزار را نمی‌شناسند و اولین بار است که با این اسم آشنا می‌شوند. یکی از آنها بالعنه خیلی جدی گفت که درباره این شخص بهتر است از پلیس ایتالیا سؤال شود چون به نظر می‌رسد که ایتالیایی است.

از پاسخهای هر سه نفر قاچاقچی دریافتیم که آنها خیلی می‌دانند ولی با پای‌بندی به اصل کلی حرفه‌شان ترجیح می‌دهند سکوت کنند. با استفاده از روشایی که بواسطه تجربه در طول خدمتم کسب کرده بودم سعی کردم سکوت‌شان را بشکنم و وادارشان کنم که اطلاعاتشان را در اختیارم بگذارند. از بخت بد من، هیچ یک از روشایی که به کار بردم مؤثر واقع نشد و بدون اخذ نتیجه از این ملاقات، زندان را ترک گفتم.

سرهنگ در خیاب من، برنامه‌ای ترتیب داده بود که صبح روز بعد به بندرعباس پرواز کنم. به او پیشنهاد کردم که قبل از ترک تهران، هکس پالرمو که به ضمیمه اطلاعیه اینتریو مخابره شده بود، تکثیر و در اختیار مأموران مرزی در شرق و جنوب شرقی و هم‌چنین گارد ساحلی جنوب ایران گذاشته شود. وی این پیشنهاد را به دلیل اینکه پالرمو از مأموران با تجربه پلیس مبارزه با مواد مخدرا ایتالیا بوده و با آگاهی از موقعیت به خطر افتاده خود، به باند سزار ملحق شده است و نباید او را دست کم گرفت رد کرد و اظهار داشت تکثیر و پخش هکس او، هیاهو برای هیچ است و امکان دارد پالرمو به کمک عوامل جان باتیستا از ایران خارج شده باشد. بنابراین در اطراف قضیه او نباید سر و صدایی ایجاد شود چون پالرمو و مسئله دستگیر کردن او جدا از خط اصلی مأموریتی بود، که باید انجام می‌دادم.

۶

بین راه که به طرف فرودگاه مهرآباد می‌رفتیم، سرهنگ با همه خویشتن داری توانست نگرانی اش را از مأموریت من پنهان کند. قتل اسکندر در گذرگاه کوراک، او را بشدت نگران کرده بود که نکند بعد از او نویت من باشد. وقتی به او گفتم که یک اشتباه ممکن است حادثه ساز باشد، او گفت:

— من هم از همین می‌ترسم که تو هم مثل اسکندر مرتکب اشتباه شوی و جسد را در همان نقطه‌ای بیندازند که جسد اسکندر را پیدا کردند! پوزخندی زدم و گفتم:

— از حالا نمی‌شود پیش‌بینی کرد که چه اتفاقی ممکن است بیفتد. سرهنگ در حالی که نگاهش به روی رو بود گفت:

— ولی آنها پیش‌بینی کرده‌اند! نگاهش کردم و گفتم:

— آنها! منظورت از آنها، دارو دسته سزار است! سرهنگ سری تکان داد و گفت:

— درست فهمیدی، آنها تلفنی تهدیدم کردند که پرونده سزار را برای همیشه فراموش کنم.

— آنها کی تلفن کردند؟

— نباید من گفتم که نگرانست کنم. من فراموش کردم تو هم فراموش کن. به این قبيل تلفن‌های تهدیدآمیز نباید زیاد توجه کرد.

— البته که نباید توجه کرد ولی حالا که موضوع را شروع کرده تمامش کن بدانم

ناشناسی که به تو تلفن کرد پس گفت و تو چه جوابی به او دادی. این موضوع از نظر من خیلی مهم است.

سرهنگ گفت، فردای شبی که به اتفاق هم براوی دیدن جد اسکندر به پژشکی قانونی رفته بودیم در اوایل وقت اداری، ناشناسی به او تلفن می‌کند و پس از اشاره به مأموریت اسکندر و قتل او در گذرگاه کوراک، به سرهنگ هشداری تهدیدآمیز می‌دهد که هر مأموری به قصد دنبال کردن مأموریت ناتمام اسکندر به منطقه اعزام شود، سرنوشتی مشابه او خواهد داشت و بعد توصیه می‌کند که پرونده جان باستی را بایگانی کند.

با آنکه تازه سیگارم را خاموش کرده بودم، سیگار دیگری روشن کردم و پرسیدم:

— تو چه جوابی دادی؟

سرهنگ نیمروز به طرف من برگشت و پرسید:

— تو به جای من بودی چه جوابی می‌دادی؟

پکی به سیگار زدم و گفتم:

— به او می‌گفتم به زودی هم دیگر را در منطقه می‌بینیم.

سرهنگ خنده کوتاهی کرد و گفت:

— ولی من در گذرگاه کوراک با او تواریخ داشتم.

سیگارم را در زیر سیگاری خاموش کردم و گفتم:

— به هشدار تهدیدآمیز او باید هم همین جواب را می‌دادی.

سرهنگ بالحنی که معلوم بود تلفن ناشناس نگرانش کرده گفت:

— با این حال هشدار تهدیدآمیز آنها را نمی‌شود توانی فرض کرد. یادت باشد که آنها آدمهای بیرحمی هستند یک نمونه اش قتل اسکندر که اصلاً فکرش را هم نمی‌کردیم. ترس من از این است که بعد از مدتی بی خبری از تو جسدت را در پژشکی قانونی تحولیم دهند.

با تبسیم طولانی گفتم:

— در آن صورت باید از تهران فرار کنی چون زنم روزگارت را سیاه می‌کند.

سرهنگ خنده اش گرفت و گفت:

— این را می‌دانم و به همین دلیل توصیه می‌کنم که به خاطر کشته شدن اسکندر سعی نکن تهرمان بازی در بیاوری چون همان طور که گفتم، آنها دست به کار می‌شوند و برای به کرسی نشاندن هشدار تهدیدآمیزشان، با یک یا چند گلوله

راحت می‌کنند و آن وقت من به زحمت می‌افتم.

دستم را به بازویش گرفتم و گفتم:

— برای اینکه تو به زحمت نیفتد سعی می‌کنم خارج از تیررس آنها، گلوله را با گلوله پاسخ بدهم.

بعد قضیه پالرمو و فرار او برای پیوستن به باند سزار به میان آمد. سرهنگ از این نظر که پالرمو را از مأموران با تجربه‌ای که خائن از آب درآمده بود می‌دانست معتقد بود که چنین آدمی امکان ندارد در صورت رویارویی به اخطار من توجه کند و تسلیم شود، مگر اینکه در یک حالت جمود فکری باشد و دست به چنین کار احمقانه‌ای بزند. به سرهنگ اطمینان دادم در هر نقطه‌ای که با پالرمو روبرو شوم بی‌آنکه به او اخطار بدهم، به طرفش شلیک می‌کنم و جز این راه دیگری برای متوقف کردنش وجود ندارد.

سرهنگ گفت، نگرانی دیگری که او را رنج می‌دهد وجود پالرمو در منطقه است. البته اگر حدسیات ما درباره او تحقق یافته باشد.

آخرین توصیه اندرزگونه سرهنگ در موقع خداحافظی من و سفر بخیر گفتن او در پارکنیگ فرودگاه این بود که در فکر انتقامجویی از افراد باند سزار نباشم و فقط در چارچوب قوانین عمل کنم. توصیه سرهنگ را در حالی که جسد سیاه شده اسکندر در نظرم مجسم بود پذیرفتم ولی امکان اینکه به آن عمل کنم بسیار ضعیف می‌نمود. گذشته از این، سزار با کشتن اسکندر دست به قدرت نمایی زده بود تا آنجا که با هشدار تهدیدآمیزش سعی کرده بود تشکیلات ما را مرعوب و وادار به عقب نشینی کند. وجود چنین آدمی در رأس باندی بزرگ و مخرب که تهدید به مرگ می‌کرد مرا مصمم ساخته بود که با کشتن جان باتیستا معروف به سزار جسدش را در زیر آفتاب سوزان کویر بیندازم و ناظر بر چروک خوردن پوستش باشم، آن طور که جسد اسکندر سیاه شده و چروک خورده بود.

هوایپسای مسافری با کمی تأخیر از روی باند فرودگاه مهرآباد برخاست و راه فضای بندرعباس را در پیش گرفت.

در کنار من، مردی سیاه چرده بالاندامی درشت نشسته بود که به نظر می‌رسید از اهالی جنوب است. او حدود پنجاه و چند سال داشت و از لحظه برخاستن هوایپسا از روی باند، خودش را با مجله‌ای سرگرم کرده بود. دقایقی پس از آنکه هوایپسا از فضای تهران خارج شد، وی مجله را بست و با این سؤال که من قصد کجا را دارم؟ سر صحبت را باز کرد. وقتی به او گفتم که مقصد من بندرعباس است، آثار

کنجکاوی فضولانه‌ای بر چهره اش نشست و سعی کرد بداند هدفم از سفر به بندرعباس چیست!

با برخوردهایی از این نوع، هیچ گاه سعی نمی‌کردم به ناشناسی چه زن و چه مرد که به بهانه‌ای سر صحبت را با من باز می‌کرد طوری بی‌اعتنایی نشان دهم که از کرده خود نادم شود، بلکه به توصیه آلن دالس رئیس پیشین سازمان اطلاعاتی سیا عمل می‌کردم. وی به معاونان، مشاوران و حتی کارمندان سازمان توصیه کرده بود که هیچ دعوی را رد نکند و از برخورد و آشنایی با اشخاص ناشناس در هر زمان و مکانی که روی می‌دهد استقبال کنند چه بسا ممکن است از خلال گفته‌های آنها اطلاعات سودمندی در زمینه مأموریتی یا موضوعی که با آن روبرو هستند به دست آید.

این توصیه از ماجراهای ناشی می‌شد که در ماههای آخر جنگ جهانی اول، برای خود او در برن پایتخت سوئیس روی داده بود. ماجرا از این قرار بود که یکی از واسطه‌های معاملات سیاسی و اطلاعاتی از آلن دالس که تحت پوشش دفتر خدمات نظامی، عنوان مأمور اطلاعاتی آمریکا را داشت تقاضا می‌کند برای ملاقات با یک روزنامه نگار خارجی که برای دیدن او (dal's) ابراز تمایل کرده است، قراری بگذارد. ولی دالس آن قدر گرفتار مسائل اطلاعاتی بود که فرصت نیافت تقاضای واسطه را که چند دفعه دیگر موضوع ملاقات را یادآوری کرده بود، انجام دهد. روزنامه نگار خارجی پس از آنکه از ملاقات با دالس مأیوس می‌شود، سوئیس را به قصد روسیه ترک می‌گوید.

کوتاه زمانی بعد، با شعله ور شدن انقلاب اکتبر روسیه و مطرح شدن نام لینین به عنوان رهبر انقلاب، که صفحه اول روزنامه‌های جهان را به خود اختصاص می‌دهد، آلن دالس به خود می‌آید و متوجه می‌شود که مرتکب اشتباه بزرگی شده زیرا روزنامه نگار خارجی کسی جز لینین نبوده است.

آلن دالس پیوسته افسوس می‌خورد که اگر ملاقات با روزنامه نگار آن روز، و لینین امروز روی داده بود چه بسا ممکن بود بسیاری از مسائل بزرگ زمان خود را حل و فصل کند و يحتمل بر روند انقلاب اکتبر روسیه تأثیر بگذارد. از آن پس دالس سعی بر آن داشت که این اشتباه بزرگ برای بار دوم تکرار نشود.

مرد از اینکه پاسخ به کنجکاوی فضولانه اش، بی‌آنکه تعمدی در کار باشد بدون جواب مانده بود، ناراحت شد و خود را سرزنش کرد که نباید چنین سوالی را مطرح می‌کرد و سپس در مقام عذرخواهی برآمد. من خیلی زود به خود آمدم که اگر

سکوت کنم، این سکوت جز پذیرش عذرخواهی او معنای دیگری نمی‌تواند داشته باشد و معنای دیگرش این است که تمايلی به ادامه آشنایی با او ندارم. با توجه به اینکه سوالات و مطالب بعدی او در چه زمینه‌ای خواهد بود، پاسخ او را در قالب هویت و شغلی ساختگی و هدفی براین پایه و قابل قبول جای گرفته بود، از قبل آماده کرده بودم.

به آرامی حرکتی کردم و کمی جابجا شدم و گفتم:

— مرا بپخشید که در پاسخ دادن به سوال شما اندکی کوتاهی کردم. تعمدی در کار نبود. نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. من برای یک مجله کار می‌کنم و مأموریت دارم که گزارشی جامع در زمینه قاچاقچی‌های مواد مخدر و کارهای خلاف قانون آنها تهیه کنم. بنابراین انتظار دارم عذر مرا پذیرید چون همین سوال در مورد شما برای من هم مطرح است.

مرد با خوشروی ناشی از عذرخواهی من، خودش را جمال فاروق اهل بندرعباس که در آنجا به شغل بنکداری اشتغال دارد معرفی کرد و سپس حرکتی به خود داد و طوری نشست که بتواند مرا بهتر ببیند و آنگاه مستقیم به چشمهای من نگریست و گفت:

— خوشحال می‌شوم اگر بدانم افتخار آشنایی با چه کسی را دارم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

— می‌بخشید اول باید خودم را معرفی می‌کردم و بعد راجع به کارم توضیح می‌دادم. اسم من آرتاست و همان طور که گفتم برای یک مجله ماهانه کار می‌کنم.

— در حقیقت خبرنگار هستید!

— بله دقیقاً همین طور است. خبرنگار جنایی!

— آرتا اسم کوچک شماست یا نام خانوادگیتان؟

— نام خانوادگیم نوسود است ولی همه دوستان و آشنایان مرا به اسم آرتا می‌شناسند، شما هم به همین نام بشناسید این طوری راحت‌تر می‌توانیم با هم صحبت کنیم.

جمال فاروق با تبسم گفت:

— هر طور میل شماست.

بعد بسته سیگارش را به طرف من گرفت، با دست به تابلو کشیدن سیگار منوع که روشن بود اشاره کرد. او خنده‌ای کرد و گفت توجهی به روشن بودن تابلوی «کشیدن سیگار منوع» نداشته است. وی بسته سیگار را در جیب پیراهنش گذاشت

واز من تشکر کرد و آنگاه موضوع مأموریت مرا پیش کشید و گفت:

— با همه امکاناتی که در تهران وجود دارد، شما نباید برای تهیه گزارش مورد نظرتان هازم بندر عباس می شدید. وانگهی این جور گزارشها و خبرها که به دفعات در روزنامه ها و مجلات چاپ شده چه تأثیری در ریشه کن کردن قاچاقچی ها داشته که گزارش شما داشته باشد. این یکی هم مثل آنهاست دیگر به جایی نمی رسد.

اخهمایم را در هم کشیدم و گفتم:

— داوری شما اصلًا منصفانه نیست دوست من! در طول سالهای بعد از انقلاب، مأموران مبارزه با مواد مخدر و پاسداران مرزی در مبارزه با قاچاقچی ها و دستگیری آنها موفق بوده اند. گذشته از این، مأموریت من برای تهیه گزارشی که به اختصار در باره اش صحبت کردم، با گزارشها بین که شما در مطبوعات خوانده اید کاملاً فرق دارد.

بعد کمی خودم را به طرف او کشیدم و ادامه دادم:

— شما که مقیم بندر عباس هستید، احتمالاً اسم سزار راشنیده اید؟

— سزار! نه نشنیده ام این اولین دفعه ای است که می شنوم.

— آدم کاسپکاری مثل شما که سرش به کار و کسبش است نباید هم دنبال اسم این جور آدمها باشد.

— این سزار چه کاره است؟

— همان کسی است که مرا به اینجا کشانده از آن آدمهای خطرناک که باید ریشه کن شود.

فاروق با صدای خفه ای گفت:

— حالا فهمیدم، از قاچاقچی های معروف است.

سری تکان دادم و گفتم:

— در حقیقت از قاچاقچی های بین المللی است.

بین ما سکوت برقرار شد. جمال فاروق پشتش را به پشتی صندلی داد. از حالت چهره آفتاب خورده اش حدس زدم که در باره سزار و مأموریت خبرنگاری من می اندیشد. دقایقی بعد، او سرش را به طرف من آورد و گفت که ممکن است شریکش بتواند در تهیه گزارش به من کمک کند.

وی از من دعوت کرد که از فرودگاه مستقیماً به خانه او برویم تا ترتیب ملاقات مرا با شریکش بدهد. وقتی از او اسم شریکش را پرسیدم؟ او را به نام تومنان آقا معرفی کرد. جمال فاروق اصرار داشت که ناهار میهمان او باشم و بعد از ساعتی

گذرگاه کورای

استراحت به اتفاق هم بدیدن تومان آقا برویم. ولی من ساعت یازده شب را تعین کردم. جمال فاروق متعجب شد و پرسید:

– چرا ساعت یازده شب؟!

توی چشمها یش نگاه کردم و گفتم:

– دلیلش را بعداً برایتان توضیح خواهم داد. شما هم حوالی نیمه شب با تومان آقا قرار بگذارید. چه بهتر که او را در خانه شما ملاقات کنم. البته این بسته به نظر شماست.

کسی مکث کردم و سپس افزودم:

– حالا اگر به ادامه این دوستی که شما پیشقدم شدید علاقه مندید، شماره تلفن و نشانی خانه تان را در اختیارم بگذارید که اگر زودتر از ساعت یازده مثلاً ساعت ده فرصتی به دست آمد که بدیدتتان بیایم، تلفنی به شما اطلاع بدهم. این را هم اضافه کنم که هیچ اجباری در کار نیست. می توانید همینجا به این دوستی خاتمه بدهید.

جمال فاروق خنده‌ای کرد و گفت:

– تا آنجا که بتوانم کمکتان می کنم البته به کمک تومان آقا!

بعد کیف دستی خود را از بالای سرش پایین آورد در کیف را باز کرد و روی صفحه یادداشتی شماره تلفن و نشانی خانه اش را نوشت و آن را به من داد و پرسید:

– اگر شب به قولتان عمل نکردید، شمارا کجا می توانم پیدا کنم؟

در حالی که یادداشت او را تا می کردم گفتم:

– متل هما ولی شماره اتاق را نمی دانم. نگران نباشید دوست من سعی می کنم با شما تماس بگیرم.

ظاهرآ جمال فاروق درباره قاچاقچی ها چیزی نمی دانست، حتی اسم سزار هم به گوشش نخورده بود. با این حال، آشنایی با او که به دوستی نویسا با زیرینایی ناستوار منجر گردید، این نویید را می داد که آشنایی با او ممکن است بسیاری از نقاط مبهم مأموریتم روشن شود زیرا او مدعی بود که ممکن است تومان آقا درباره آنچه من به دنبالش بودم، اطلاعات زیادی داشته باشد. احساس کردم هنوز پایم به بندرعباس نرسیده امکانات در حال شکل گرفتن است. ولی قبل از هر چیز لازم بود برای تومان آقا حساب جداگانه ای باز کنم و پاسخ این سؤال را که او با داشتن شغل بنگذاری چگونه ممکن است درباره قاچاقچی های مواد مخدّر اطلاعاتی داشته باشد، بیایم؟! داشتن چنین اطلاعاتی لزوماً به ارتباطی پیوسته با قاچاقچی ها

نیاز داشت. این ارتباط به هر شکلی که می‌بود، مسائل حادی را در برداشت و لازم بود کل بنکداری و هویت شرکای آن و زندگی گذشته شان دقیقاً بررسی شود.

جمال فاروق را براحتی می‌توانستم سوال پیچ کنم و هویت او را از اعماق گذشته اش بیرون بکشم. ولی عنوان خبرنگاری که مأموریتم را پوشش می‌داد، امکان داشت از من تصویر دیگری در ذهن او پدید آورد و همه چیز به یکباره فرو ریزد و او را از گشودن باب آشنایی با من نادم سازد و خویشتن را کنار بکشد. بنابراین، بررسی موشکافانه هویت آنها را برای شناخت بیشترشان، به ملاقات با تو مان آقا موکول کردم که جمال فاروق نیز باید حضور داشته باشد.

از بخت بد، به محض ورود به بندرعباس باید به مأموریت جنبی خود، یعنی ردیابی پالرمو می‌پرداختم. گواینکه با توجه به رویدادها، او نیز متظر ورود من بود تا در برخوردی خافل‌گیرانه، مرا به قتل برساند و به این ترتیب هشدار تلفن ناشناس به سرهنگ، تحقق یابد. با این حدس و گمان نزدیک به یقین، ظاهراً باید از بندرعباس که آنجا را به عنوان نقطه آغاز مأموریتم برگزیده بودم چشم می‌پوشیدم و یک جای دیگر، مثلًاً بندر بوشهر یا شهر مرزی میرجاوه را در نظر می‌گرفتم ولی این کار را نکردم چون تغییر مسیر چیزی را در جهت قضیه پالرمو که به احتمال قوی در بندرعباس کمین کرده بود عوض نمی‌کرد. با هلنی شدن همکاری پالرمو با باند سزار که بدون تردید از اطلاعیه ایترپول نیز آگاهی داشت مطمئناً او را مصمم ساخته بود که با اجرای طرح از میان برداشتن من نه فقط دومین ضربه را به موقعیت سرهنگ وارد سازد، بلکه قدرت سزار را در مبارزه با ما به نمایش بگذارد. به این دلیل در برنامه مأموریتم تغییری ندادم چون نفس این حمل برای من نوھی ترس از رویارویی با او به حساب می‌آمد، در حالی که هیچ‌گاه از برخورد با تبهکاران احساس ترس نکرده بودم. بنابراین، ترس برای من معنا و مفهومی نداشت. گذشته از این، ورود من به بندرعباس، تمام محاسبات ذهنی پالرمو را به هم می‌ریخت و به او هشدار می‌داد که بیش از پیش مواظب خودش باشد چون یک اشتباه کوچک باعث می‌شد که او در تیررس من قرار بگیرد.

حدود ساعت یازده بود که هواپیما روی باند فرودگاه به زمین نشست. کمربندها را باز کردیم. قبل از آنکه هواپیما توقف کند به جمال فاروق گفتم که از لحظه توقف هواپیما تا ساعت یازده شب، من و او نسبت به هم بیگانه‌ایم.

او تعجب کرد و گفت:

— منظور تان را نمی‌فهم!

تبسم کردم و گفت:

— خیلی ساده است، انگار نه انگار که هم دیگر را می‌شناسیم.

— بله فهمیدم. ضمناً قرار ساعت یازده شب یادتان نزود.

— نه یادم نمی‌رود، قرار مان به قوت خودش باقی است.

و سپس هر دو سکوت کردیم. دقایقی بعد هواپیما توقف کرد و همینکه در خروجی باز شد، حرم آفتاب داغ به داخل کابین هواپیما آمد. من از جا برخاستم و به جمال فاروق که کنار پنجره نشسته بودراه دادم که در صف مسافران قرار گیرد. دویاره سرجایم نشتم. کمی بعد از آخرین مسافری که از هواپیما خارج شد، من نیز از پله‌ها پایین آمدم. سرگرد سهراب افسر پلیس جنایی که در دانشکده هندوره بودیم پایین پله‌ها منتظرم بود. او را به طور فشرده با دو مأموریت اصلی و جنبی خود آشنا کردم.

سرگرد سهراب طرحی را که برای رساندن من از فرودگاه تا هتل هما آماده کرده بود برایم شرح داد. بعد یک دستگاه بی‌سیم با برد متوسط در اختیارم گذاشت و گفت:

— امروز صبح که سرهنگ پرواز تو را تلفنی اطلاع داد معلوم بود که خیلی نگران است.

با تبسمی طولانی گفت:

— سرهنگ و امثال او همیشه نگران مأمورانشان هستند.

بعد دستم را به بازویش گرفتم و با هم به راه افتادیم. سهراب پیشنهاد کرد که مأموریت جنبی، یعنی ردیابی پالرمو را به او واگذار کنم و خودم به مأموریت اصلی بپردازم. پیشنهاد او را رد کردم ولی نه به دلیل اینکه توان انجام دادن چنین مأموریتی را نداشت، بلکه مصمم بودم این بند باز ایتالیایی را خودم به دام بیندازم، که اگر حسابهایم غلط از آب درآمد، من هدف گلوه‌های سربی او قرار گیرم. نه سرگرد سهراب!

من و سهراب صحبت کنان به چند قدمی سالن فرودگاه رسیدیم. سهراب گفت:

— بهتر است من و تو همینجا از هم جدا شویم.

در حالی که نگاهش می‌کردم گفت:

— قرار نیست ما با هم مثل دو دوست وارد سالن شویم ولی قبل از اینکه از هم جدا شویم میل دارم کاری برای من انجام دهی که خیلی مهم است.

— کسی را باید بازداشت کنم؟

— نه، درباره دو نفر تحقیق کن.

— این دو نفر چه کاره‌اند؟

یادداشتی که جمال فاروق، شماره تلفن و نشانی خانه‌اش را نوشته بود و در فاصله زمانی که او از کابین هواپیما خارج شد، من اسم تومان آقا را در پایین یادداشت اضافه کرده بودم از جیب پیراهن بیرون آوردم و آن را به سهراب دادم و اضافه کردم که درباره گذشته آنها و اینکه در حال حاضر به چه کاری اشتغال دارند، تحقیق کند.

سهراب نگاهی به یادداشت انداخت و سپس متوجه من شد و گفت که اگر اشتباه نکند، جمال فاروق و تومان آقا یک بنکداری را اداره می‌کنند که صاحب آن هستند.

پوزخندی زدم و گفتم:

— این را می‌دانم ولی می‌خواهم بدانم در ورای این بنکداری به چه کار دیگری مشغولند که آن را ببنکداری پوشش داده‌اند. شاید هم حدس و گمان ما درست نباشد.

قرار شد سرگرد سهراب در مراجعت به محل کارش ترتیب این کار را بدهد. چند دقیقه بعد، من داخل سالن فرودگاه شدم و یکراست به طرف بوه رفتم که عطش ناشی از هوای داغ را با خوردن نوشیدنی خنکی فرو نشانم. کمی بعد، نوشیدنی سفارشی با یک لیوان یخ روی پیشخوان قرار گرفت. اولین لیوان نوشیدنی را سر کشیدم، و سپس سیگاری روشن کردم. در همان موقع متوجه سرگرد سهراب شدم، او کمی آن طرفتر ایستاده و لیوان آب پرقال در دستش بود. طبق قراری که بین ما گذاشته شده بود هر دوی ما نسبت به هم بیگانه بودیم. من در حالی که دومین لیوان نوشیدنی خنک را جرمه جرمه می‌نوشیدم، همه کسانی را که در گوشه و کنار سالن ایستاده و یا در حرکت بودند، از زیرنظر گذراندم. این دید زدن را خیلی سریع انجام دادم، در میان آنها، تنها یک نفر توجهم را جلب کرد که در نگاه اول این طور به نظر رسید که سیاهپوست است ولی چهره آفتاب خورده‌اش او را از مردم سواحل جنوبی ایران معرفی می‌کرد. وی به دیوار نزدیک به در خروجی سالن تکیه داده و ظاهرآ سرگرم مطالعه مجله‌ای بود. او قدی متوسط و موهایی کوتاه و یک تیغ مشکی ولی کوتاه و پرپشت داشت، پیراهنی آستین کوتاه بدون یقه به رنگ زرد خردلی و شلوار جین رنگ و رو رفته‌ای پوشیده بود و سی

گذرهای کوراک

ساله به نظر می‌رسید. بازوهای ستبرش نشان می‌داد که دارایی عضلاتی قوی است. این جوان به ظاهر سیاهپوست از نوع افرادی بود که با خشونت و بی‌رحمی خو گرفته‌اند.

جالب اینکه از خط نگاهش پی بردم که او نیز مراقب من است. چنین آدمی از کجا مرا شناخته بود، این را باید از پالرمو می‌پرسید. البته اگر موفق به دستگیری او می‌شدم!

حساب بوفه را پرداختم و ساک نسبتاً بزرگی را که با خودم داشتم و جلو پایم کف سالن گذاشتند بودم برداشتمن و به طرف در خروجی رفتمن. به جوان سیاهپوست که رسیدم، ایستادم و مجله را از جلو صورتش پایین کشیدم، توی چشمها یعنی نگاه کردم و گفتم:

— به پالرمو بگو منتظر بودم خودش به استقبالم بیاید، نه اینکه تو را به اینجا بفرستند.

او طوری خافل‌گیر شده بود که هرگز انتظارش رانداشت. بعد، در حالی که به من زل زده بود با حرکتی تند مجله را از توی دستم بیرون کشید. من لبخندی معنی دار نشارش کردم و به راه افتادم. از سالن که بیرون آمدم، رانده یکی از چندتا کسی که منتظر مسافر بودند جلو دوید و با لهجه خلیظ بندری پرسید که قصد کجا را دارم؟ همینکه به او گفتم به هتل هما می‌روم، ساک را از دستم گرفت و در صندوق عقب تاکسی گذاشت. من روی صندلی جلو بغل دست او نشتم و حرکت کردیم. رانده از مأموران پلیس جنایی و نامش مروان بود و درجه گروهبانی داشت. این جزوی از برنامه‌ای بود که سرگرد سهراپ برای حفظ جان من ترتیب داده و در حد فاصل از هواپیما تا در سالن فرودگاه که با هم بودیم، مرا مطلع کرده بود.

گروهبان مروان اهل بندرلنگه و از مأموران قدیمی و با تجربه پلیس جنایی بندرعباس بود. وی در حالی که نگاهش به روی بود گفت:

— شما همین یک ماه پیش اینجا بودید سرگرد.

در جای خود به آرامی حرکتی کردم و گفتم:

— وحالا با دو مأموریت جدید برگشته‌ام و انتظار دارم همکاران کمک کنند.

— در خدمتم سرگرد.

— مشکرم گروهبان، لطفاً حواست به پشت سر باشد اگر اشتباه نکرده باشم یک نفر در تعقیب ماست.

گروهبان مروان از آینه بالای سر، نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

- جز یک موتورسوار که بین ما و سرگرد سهراب دارد می‌آید، کس دیگری را نمی‌بینم.

سرم را به عقب برگرداندم. همان جوان سیاهپوست پیراهن خردلی را دیدم که از پشت سرمان می‌آمد و با آنکه قاعدتاً باید سبقت می‌گرفت، سعی داشت که فاصله بین ما و خودش را حفظ کند. به گروهبان گفتم که حواسش به موتورسوار باشد.

مروان پرسید:

- می‌شناسیدش؟

خودم را به عقب صندلی کشیدم و گفتم:

- افتخار آشنا بی با او را همین چند دقیقه پیش توی سالن فرودگاه پیدا کردم. ظاهراً منتظر ورود من بود و حالا در تعقیب ماست می‌خواهد از محل اقامت من مطمئن شود.

گروهبان مروان گفت:

- اگر مطمئن هستید که در تعقیب شماست اجازه بدھید همینجا بازداشتش کنم.

عینک آفتابی را که شیشه آن برایتر گرما و صورت هرق کرده من کسی کدر شده بود از صورتم برداشتیم و در حالی که مشغول پاک کردن آن بودم گفتمن:

- حالانه، موقعیش که رسید خودت ترتیب این کار را خواهی داد ولی فعلًا باید آزادش بگذاریم ببینیم کی و کجا قرار است مأموریتش را انجام بدهد.

مروان متعجب شد و گفت:

- مأموریتش را شما را بخدا هرچه می‌دانید بگویید که من هم بدانم این پرسه جعلق چه خیالاتی در سر داردا

تلفنی که سرگرد سهراب در اختیارم گذاشته بود، توی ساک بود. از گروهبان مروان پرسیدم که تلفن بی سیم کجاست. او گفت، توی داشبرد.

با سرگرد سهراب تماس گرفتم و به او گفتمن که موتورسوار را به حال خودش بگذارد و از او و تاکسی حامل من و گروهبان سبقت بگیرد و در سالن انتظار هتل هما منتظر بماند که ناهار را با هم بخوریم. چند دقیقه بعد سرگرد سهراب از کنار ما گذشت. تلفن بی سیم را توی داشبرد گذاشت و به گروهبان مروان گفتمن که با تجربه‌ای که دارد خودش حدس بزنند جوان موتورسوار چه هدفی دارد!

مروان چند لحظه‌ای فکر کرد و سپس گفت:

- اگر حدسم درست باشد او از پادوهای جنس پخش کن است.

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

- پاک نامیدم کردی گروهبان. اگر او این کاره بود دنبال کارش می‌رفت نه اینکه در تعقیب ما باشد.

بعد، او را در چارچوب آنچه به حدس و گمان در ذهنم شکل گرفته بود قرار دادم و قضیه پالرمو را به اختصار به آن اضافه کردم. مروان شگفت زده شد و اعتراض کرد که به چه دلیل برای دستیگر کردن کسی که تصد کشتن مرا دارد نباید دست به کار شویم و چرا باید او را آزاد بگذاریم که تا مرز انجام دادن مأموریتش پیش برود.

مروان که تازه به مرز چهل سالگی رسیده و طی سالها خدمت در پلیس جنایی بندر، تجربه فراوانی کسب کرده بود، با روشنی که من در مورد موتورسوار پیش گرفته بودم مخالف بود و اصرار داشت، بالامکاناتی که در اختیارمان هست، باید جوانک موتورسوار را در نیمه راه مأموریتش متوقف کنیم.

وی در ادامه سخنان اعتراض آمیزش، هشدار داد که ممکن است روشنی که من در مورد آزاد گذاشتن جوان موتورسوار پیش گرفته بودم به تیجه مطلوب نرسد و او با زرنگی و تجربه خاص حرفه‌ای که دارد، قبل از آنکه آنها به خودشان بیایند، او از مرز مأموریتش بگذرد و مرا به قتل برساند.

در اینجا لازم است به این نکته اشاره کنم که در مسائل پلیسی آنچه به آن اهمیت می‌دهند، تجربه افراد است نه درجه آنها! بنابراین من و مروان با اختلاف درجه‌ای که بین ما وجود داشت باید به بحث می‌پرداختیم و با دلایل منطقی، نظریه یکدیگر را رد می‌کردیم و یا آن را می‌پذیرفتیم.

در برابر استدلال منطقی مروان در مورد جوانک موتورسوار، من هم در تأیید روشنی که گروهبان آن را دور از حزم و احتیاط می‌دانست دلایلی داشتم که باید به او تفهیم می‌شد. به مروان گفتم که اگر در دستگیر کردن جوانک موتورسوار، با توجه به اینکه او از مردم عادی نباشد که به آسانی دم به تله دهد موفق شویم، این شتابزدگی نابخردانه باعث می‌شود که طرح من برای به دام انداختن پالرمو که به قطع یقین در بندر عباس مخفی شده و منتظر ورود من بودکه مرا از میان بردارد، نافرجام می‌ماند.

در ادامه بحث مستدل اضافه کردم که با نافرجام ماندن این طرح، ردیابی دویاره او برای مدتی نامحدود امکان ناپذیر خواهد بود و در این مدت موقعیت من به خطر

خواهد افتاد و در هر کجا این امکان وجود خواهد داشت که من در تیررس افراد سزار - پالرمو قرار بگیرم.

مروان در حالی که با مشت به پشت سرش اشاره می‌کرد گفت:

- اینها می‌که گفتید درست ولی اگر آن پسره جعلق که در تعقیب ماست، مأموریتش را طبق طرح پالرمو انجام داد، تا آخر عمر، خودم را نمی‌بخشم!

- با بودن تو امکان ندارد آن جوانک بتواند مأموریتش را انجام دهد.

مروان با خوشحالی گفت:

- پس اجازه می‌دهید همین حالا سر اتومبیل را کج کنم و راه او را ببندم.

- یک دفعه که گفتم حالا نه، آن جوانک در مرز مأموریتش باید به دام بیفتد.

- حرفهای شما حسابی مرا گیج کرده و نمی‌دانم کی و کجا باید او را به دام بیندازم.

- کمی صبر داشته باش تا از حالت گیجی بیرون بیایی

مروان موضوع را دنبال نکرد و این فرصتی بود برای من که به بررسی طرحی که در سالن فرودگاه در برخورده گذرا با جوانی سیاهپوست در ذهنم شکل گرفته بود پیردازم. همان موقع که به هنگام خروج از سالن، مجله در دست او را از جلو صورتش پس زدم و برای چند لحظه به چشانش خیره شدم تا توسط او برای پالرمو بیامی کوتاه بفرستم، در درای چهره خشن و سوء ظن برانگیزش چهره مسخ شده پالرمو را دیدم که با نگاهی آکنده از کینه و نفرت به من خیره شده بود، این نمایی بود از اندیشه یک قتل، قتل من، آن طور که اسکندر را به قتل رسانده بودند. بعد، که فرودگاه را ترک گفتم و در کنار گروهبان مروان رانده تاکسی نشستم، با قرار دادن چهره زشت پالرمو و جوان سیاهپوست در کنار هم، این فکر مخاطره آمیز از ذهنم گذشت که به احتمال قوی ممکن است پالرمو - سزار نقشه قتل مرا طراحی کرده باشند. این فکر با توجه به تلفن ناشناسی که به سرمهنگ هشدار داده بود هر مأموری که مأموریت اسکندر را دنبال کند سرنوشتی مشابه سرنوشت او خواهد داشت، رنگ دیگری یافت. با تجزیه و تحلیل این طرح که پدیده‌ای ذهنی بود و با توجه به هویت خدشده دار طراح آن یعنی پالرمو، و با بهره‌گیری از تجربیاتم به این نتیجه رسیدم که طرح قتل من، یا در هتل محل اقامتم باید اجرا می‌شد و یا در خارج هتل، مثلاً در یکی از خیابانها که آن جوان سیاهپوست یا یکی دیگر از افراد سزار، سر راهم کمین کرده باشد.

اجرای طرح در فضای خارج از هتل، دشوار بیهای برای قاتل به وجود می‌آورد و امکان نداشت او بتواند اینمی پیش‌بینی شده در طرح را به دست آورد و از محل وقوع قتل بگیریزد. بنابراین، تمام افکارم را روی این مسئله که به احتمال قوی آنها هتل محل اقامتم را برای کشتن من در نظر گرفته بودند، متمرکز کردم. ولی کجای هتل، در سالن انتظار، رستوران و یا در راهرویی که به اتاق منتهی می‌شد؟ از نظر من هیچ یک از این قسمتها، اینمی لازم را به قاتل نمی‌داد و او را به مخاطره می‌انداخت. تنها جایی که قاتل پس از ارتکاب قتل می‌توانست در اینمی کامل به سر ببرد و سپس بی‌آنکه به هنگام عبور از سالن انتظار، سوء ظن کسی را برانگیزد و هتل را ترک گوید، اتاق من در همان هتل بودا

مروان سکوت چند دقیقه‌ای بین من و خودش را شکست و گفت:

— داریم به شهر می‌رسیم سرگرد

در جای خود حرکتی کردم و گفت:

— آره دارم می‌بینم، منظورا

او خنده کوتاهی کرد و گفت:

— منظورم این بود که شما هنوز درباره آن جوان موتورسوار که سایه به سایه ما می‌آید تصمیم نگرفته‌اید.

— بدون دلیل و مدرک که نمی‌شود بازداشت شد کرد.

— بازداشت برای بیست و چهار ساعت، اینکه دیگر دلیل و مدرک نمی‌خواهد.

— بعدش چی؟ به او بگوییم ببخشید آقا شما آزادید، جز این چه کار می‌توانیم

بکنیم!

گروهبان مروان که از فکر بازداشت جوان موتورسوار بیرون نمی‌رفت گفت:

— من کاری می‌کنم که نیازی به هذلخواهی نباشد.

در آن هوای گرم جر و بحث کردن با مروان کلافه‌ام کرده بود. با بی‌حوالگی

گفت:

— گوش کن گروهبان همان طور که گفتم آن جوان موتورسوار را آزادش می‌گذاریم و دورادور زیرنظر می‌گیریم و اگر حدسه‌ای من درست از آب دریاید براحتی می‌توانیم خافل‌گیرش کنیم. حالا خوب گوش کن ببین چه می‌گوییم.

مروان از روی علاقه‌مندی گفت:

— گوشم باشامت سرگرد.

آنچه را که در ذهنم طراحی کرده بودم با تمام جزئیاتش برایش تشریح کردم.

گروهبان مروان اطمینان داد که در انجام دادن مأموریتش موفق خواهد شد و در خیراین صورت تقاضای بازنشتگی خواهد کرد.

موقعی که جلو هتل هما از تاکسی پیاده شدم نگاهی به دور و بوم انداختم، از جوان موتورسوار اثری ندیدم. او با اطمینان اینکه من در هتل هما اقامت می‌کنم، به ملاقات پالرمو رفته بود که پیام من و مشاهدات خود را به اطلاع او برساند. بعد متوجه سرگرد سهراب شدم که در کنار اتوبیلش ایستاده بود. او به طرف من آمد و گفت:

— قضیه کم کم دارد جدی می‌شود. آن جوان موتورسوار تا اینجا در تعقیب تو بود.

با هم به راه افتادیم. چند قدمی که رفتیم پرسیدم:

— نفهمیدی کی و چه کاره است؟

دم در ورودی هتل که رسیدیم سهراب گفت:

— اولین بار بود که می‌دیدم از قیافه اش پیدا بود که از اهالی همین منطقه است و احتمالاً برای کار بخصوصی به اینجا آمده ولی جای نگرانی نیست چون مأموران به دقت مراقب ورود اشخاص به هتل و خروجشان از اینجا هستند.

در حالی که به گوشه‌ای از سالن انتظار می‌رفتیم تا در هوای مطبوع آنجا و صرف نوشیدنی خنک بتوانیم در زمینه حوادثی که روی حدس و گمان پیش‌بینی کرده بودیم با هم صحبت کنیم. سرگرد سهراب با اشاره به طرح مراقبت از من که اجرای آن را به عهده مأمورانش گذاشته بود توضیح داد که پس از تماس من با او به وسیله تلفن بی‌سیم که در آن خواسته بودم جوان موتورسوار را به حال خودش بگذارد، او به این فکر می‌افتد که برای حفظ جان من، طرح امنیتی را توسط مأموران خود به اجرا درآورد. وی بلاfacسله بالاداره خودشان ارتباط برقرار می‌کند و دستور می‌دهد که چند تن از مأموران را به مقابل هتل اعزام دارند و همانجا منتظر بمانند تا او از راه برسد.

سرگرد سهراب در ادامه توضیح خود اضافه کرد که برخورد چند لحظه‌ای من با آن جوان موتورسوار در سالن فرودگاه باعث شده بود که دست به چنین کاری بزنند چون احساس کرده بود که ممکن است جوان موتورسوار به هنگام خروج من از تاکسی در مقابل هتل، مرا هدف گلوله قرار دهد.

در همین موقع پیشخدمت هتل، دو لیوان نوشیدنی خنک روی میز گذاشت. از آنجایی که عطش ناشی از گرمای بیرون هتل دست بردار نبود، نیمی از نوشیدنی

خنک را سر کشیدم و همینکه نفسی تازه کردم بسته سیگار را از جیب پیرامن بیرون آوردم، سرگرد سهراپ برایم فندک زد، بعد سیگار خودش را روشن کرد و آنگاه نظر مرا در مورد طرحی که آن را توسط مأمورانش به اجرا درآورده بود جویا شد؟ پکی به سیگار زدم و گفتم که طرح او، فقط برای پیشگیری از حوادثی است که احتمالاً ممکن است روی دهد. ولی این طرح با طرح من که گروهبان مروان باید آن را اجرا کند کاملاً مغایر است چون مأموران او که قیافه جوان موتورسوار را شناسایی کرده اند مانع از اجرای طرح من خواهند شد. بعد، به تشریح طرح خود و جزئیات آن پرداختم و اضافه کردم که اگر حدسهای من درباره جوان موتورسوار و ارتباط او با پالرمو درست باشد احتمالاً شب هنگام دیر وقت، او دست به کار می شود که با کشتن من، مأموریتش را انجام بددهد.

سرگرد سهراپ کمی نوشیدنی خنک سر کشید و گفت:

— پس اگر موافق باشی مأموران را مرخص کنم.

ته مانده نوشیدنی را سر کشیدم و گفتم:

— حالا نه، وقتی هوا تاریک شد به آنها بگو محل مأموریتشان را ترک کنند. ضمناً شام را باهم می خوریم و امیدوارم تا آن موقع راجع به جمال فاروق و رفیقش که اسمش یادم رفته، آهان یادم آمد تو مان آقا، اطلاعات کاملی از سوابق آنها به دست آورده باشی.

سرگرد سهراپ ته سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و گفت:

— فکر کنم هر دوی آنها شناسایی شده باشند، البته اگر سوابقی در زمینه کارهای غیرقانونی داشته باشند ولی بعید به نظر می رسد چون با عقل سلیم جور در نمی آید که آنها قاچاقچی مواد مخدر یا کالای دیگر باشند و آن وقت مثل افراد عادی و سالم زندگی کنند! نه به نظر من این غیرممکن است.

از جا برخاستم و گفتم:

— فعلًا هر دو مان به استراحت احتیاج داریم، سر میز شام راجع به آن دو نفر باهم صحبت می کنیم. روز بخیر.

مسئول قسمت پذیرش هتل، کلید اتاقم را روی پیشخوان گذاشت. کلید را برداشتمن و راهی اتاقم در طبقه دوم شدم. با اینکه خسته و گرما زده شده بودم، لازم بود سرهنگ را زیاد منتظرش نگذارم و ورودم را به محل مأموریت به او اطلاع بدهم. چند دقیقه بعد، از اتاقم با تهران ارتباط تلفنی برقرار شد.

در جواب سوال سرهنگ که پرسید چه خبر؟ به او گفتم که در فرودگاه به

استقبالم آمده بودند!

سرهنج سرشوخی اش باز شد و گفت:

— حتماً بدون دسته گل آمده بودند!

گفتم: قرار است دسته گل را روی تابوت بگذارند.

— از این حرفی که زدی هیچ خوش نیامد.

— از نظر من هر دو سر قضیه قابل پیش بینی است.

— بهتر است آن سر قضیه را پیش بینی کنی. ضمناً به حساب من چند دسته گل سفارش بده.

— خیالم راحت شد سرهنج چون نگران دسته گلهایی بودم که باید روی تابوت سزار و یا پالرمو بگذارم.

سرهنج بالحنی آمیخته به طنز گفت:

— تا دریافت خبر خرید اولین دسته گل برای اولین تابوت روز بخیر.

خنده کوتاهی کردم و گفت:

— روز بخیر سرهنج، امیدوارم همه چیز آن طور که انتظار داریم اتفاق بیفت.

گوشی تلفن را سرجایش گذاشت و همان طور با لباس روی تختخواب دراز کشیدم و به طرح به دام انداختن جوان سیاه پوست فکر کردم. این طرح که براساس حدسها و مشاهدات عینی طراحی شده بود هیچ نقطه ضعفی در آن احساس نمی شد و این در حالی بود که هیچ گونه شناختی از آن طرف قضیه یعنی جوان موتورسوار نداشت و راجع به او هیچ چیز نمی دانستم. جالب اینکه این موجود ناآشنا حتی برای پلیس جنایی بندر هم ناشناخته بود. ظاهراً آن طور که سرگرد سهراب می گفت، اولین باری بود که او را می دید.

در زمینه اجرای طرحی که گروهبان مروان باید آن را اجرا می کرد، اندکی نگران بودم در حالی که بین راه فرودگاه، باید فکرش را می کردم. این اندک نگرانی به دلیل عدم آشنایی مروان به اصول و فنون مبارزه در برخورد با تبهکاران بود، کم کم این فکر در من قوت گرفت که در مورد او تعجبیدنظر کنم.

حدود ساعت یک و نیم بعد از ظهر بود که برای صرف ناهار به رستوران هتل رفتم. مشغول خذا خوردن بودم که دستی به ملایمت بر شانه ام قرار گرفت و به دنبال آن صدای آشنا بی بدخast و به زبان انگلیسی گفت:

— اجازه هست!

وی منتظر نماند که به او اجازه نشستن بدهم، در طرف دیگر میز روی روی من

نشست. او، پالرمو بود که سعی داشت با تبسمی نقش بسته بر لبانش، گستاخی و تهورش را در هتل محل اقامت من، به رخم بکشد.
من پیشستی کردم و گفتم:

— هیچ فکر نمی کردم پیغام من به این سرعت به تو برسد.

پالرمو ساعد هر دو دستش را بر روی میز گذاشت و پنجه هایش را در هم فرو برد و گفت که قبل از فرستادن طارق، آن جوان سیاهپوست به فرودگاه، خود او تصمیم گرفته بود برای خوش آمدگویی به من به شهری که ممکن است برای من آخر دنیا باشد شخصاً به فرودگاه بیاید ولی در آخرین دقایق، سزار با دوراندیشی رأی او را می زند و مانع از این کار می شود و توصیه می کند که اگر خوش آمدگویی او در رستوران هتل انجام بگیرد، به دلیل تهورآمیز بودنش تأثیر بذیری آن در من به گونه ای خواهد بود که اولاً حساب کار دستم می آید و با خط مشی آدمهایی که خطوط اصلی مأموریتم را تشکیل داده بودند بیشتر آشنا می شوم و دوم اینکه چنین برخورد تهورآمیزی به من هشدار خواهد داد که در مأموریت مخاطره آمیزی که داشتم تجدیدنظر کنم.

وی لحظه ای مکث کرد و سپس در حالی که نگاهش همچنان به روی من ثابت مانده بود افزود که انتظار دارد منظورش را فهمیده باشم.

به حرفهای او که در حقیقت سرآغازی بود برای هشدارهای تهدیدآمیز بعدی، بی احتیاب نشان دادم و با لحنی بظاهر دوستانه گفت:

— هر چه دوست داری بگو بیاورند.

پالرمو انتظار داشت در برابر موعظه ای که کرده بود، من نیز چیزی بگویم و با او وارد بحث و گفتگوی خصمانه ای شوم، نه اینکه به او بگویم «هر چه دوست داری بگو بیاورند». وی از اینکه شهامتش را در آمدن به رستوران هتل و سرمیز من نشستن به هیچ گرفته بودم، تغییر قیافه داد و حسابی دمغ شد و پس از چند لحظه تردید، پیشخدمت را فراخواند و یک توشیدنی خنک مثل آب پرتقال سفارش داد. بدون جواب گذاشتن سخنان تهدیدآمیز او باعث شد که بین ما سکوت افتد. این سکوت بر او سخت گران آمد و این طور به نظر رسید که بعد از آن موعظه هشدار دهنده حرفی برای گفتن ندارد. مگر آنکه من چیزی می گفتم واو مطالبی در همان زمینه می گفت تا قدرت سزار و خودش را به رخم بکشد. از قیافه دمغ شده اش پیدا بود که دچار آشتفتگی ذهنی شده است.

سرانجام با روشن کردن سیگاری که آن را بین انگشتهاش شست و سبابه دست

چیز فشرده بود و سیله‌ای پیدا کرد تا از این آشتفتگی رهایی یابد و این در حالی بود که من مشغول صرف غذایم بودم که با ورود ناگهانی او ناتمام مانده بود. پالرمو با بسیاری پک به سیگار می‌زد و همینکه پیشخدمت لیوان آب پرتقال سفارشی را جلو او روی میز گذاشت، وی سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و کمی آب پرتقال سرکشید تا از ناراحتی اش بکاهد. من نیز صرف غذا را به پایان بردم و تصمیم گرفتم موضع خودم را در برابر جسارتی که او نشان داده بود مشخص کنم. هر چند که موضع من با خطوط ترسیم شده در آن از دیدگاه آدم کهنه‌کاری مثل پالرمو کاملاً مشخص بود و بعيد به نظر می‌رسید که از تحت تعقیب بودن خودش اطلاع نداشته باشد. با این حال هدف دیگر من از مشخص کردن موضع خودم این بود که او را وادارش کنم تا آنچه در ورای این برخورد ناگهانی آن هم در رستوران هتل که براستی دل و جرأت زیادی به خرج داده بود، وجود داشت بیرون بربیزد.

سکوت بین خودم و او را شکستم و گفتم که هیچ فکر نمی‌کردم سرگرد پالرمو مأمور کهنه‌کار اداره مبارزه با مواد مخدر ایتالیا، خودش را به جان باتیستا قاچاقچی بزرگ مواد مخدر فروخته باشد که بتواند او را از آسیب پذیری در برابر قانون مجازات آدمهایی مثل او مصون بدارد.

در ادامه این مطلب اضافه کردم که حمایت او از جان باتیستا در برابر قانون، خیانت به حساب می‌آید، خیاتی که او (پالرمو) مرتکب شده و به زودی توان آن را خواهد داد.

پالرمو با لبخندی معنی دار گفت:

— یک چیز دیگری که هرگز در مفرزت نمی‌گنجید و حتی به ذهن نمی‌گذشت که ممکن است اتفاق بیفتد، ورود من به اینجا بود. درست چند ساعت پس از ورودت به بندر و با آن پیام مسخره‌ای که توسط طارق فرستاده بودی. وی سپس دستهایش را طوری که توجه مشتریهای رستوران را جلب نکند کمی بالاتر از سینه اش گرفت و اضافه کرد:

— خوب معطل چه هست! بهترین فرصت برای دستگیر کردن من که بین ما تنها یک میز فاصله است، همین حالاست. ثابت کن که کلنل در انتخاب تو اشتباه نکرده و در غیر این صورت بهتر است تا دیر نشده برگردی تهران و اگر هم یک دندگی نشان بدی همان طور که گفتم اینجا این بندر برای تو آخر دنیاست. دنیایی که تنها آدمهایی مثل سزار و من می‌توانند زندگی کنند.

همان طور که به قیافه مسخ شده اش خیره شده بودم گفتم:

— اگر این ملاقات که تو اسمش را یک ملاقات تهورآمیز گذاشته ای در خارج هتل اتفاق می افتد حتی یک لحظه هم به تو فرصت فکر کردن نمی دادم و برخلاف قوانین حاکم بر دنیای خودمان که تو هم با آن قوانین آشنا هستی، راحتت می کردم که دیگر مجبور نباشم مزخرفات را بشنو.

پالرمو که حسابی باد توی دماغش افتاده بود گفت:

— شاید هم من دست به چنین کاری می زدم. البته هنوز هم دیر نشده برای کشنن تو تا وقتی که در منطقه جنوبی کشور تان پرسه میزني همیشه وقت هست. حتی در همین رستوران چند نفر از آدمکشها سزار متظر اشاره من هستند. یکی از آنها طارق است که با چند میز فاصله پشت سرت نشسته تا به محض دیدن علامت رمز، مغزت را داغون کند. آنها دیگر هم که در گوش و کنار رستوران نشسته اند پشتیبان او هستند تا اگر تیر طارق به خط رفت، که هرگز چنین اتفاقی نمی افتد آنها دست به کار شوند.

— پس تو چه کاره ای! در اینجا وضع تو به مراتب از اراذل و اویاشی که دور خودت جمع کرده ای بهتر است و سریعتر از آنها می توانی دست به اسلحه ببری، البته اگر مسلح باشی.

— من ترجیح می دهم در این جور موقع تعماشاجی باشم.

پالرمو در دیدار ناگهانی خود با من در رستوران هتل محل اقامتم، براستی دل و جرأت زیادی به خرج داده بود. هر چند که از همان لحظه اول ورودش که رو بروی من در طرف دیگر میز نشست به نظر نمی رسید که به تنها یعنی دست به چنین عمل تهورآمیزی زده باشد، حدسهایی را در من برانگیخت. حدس زدم که ممکن است از طرف جان باتیستا حامل پیامی برای من باشد، و یا شخصاً تحت محافظت شدید از سوی افراد سازار آمده است که در مورد خودش پیشنهادی ارائه نماید. بنگاه و پس از چند لحظه سکوت، او موضوعی را عنوان کرد که سخت شگفت زده شدم. موضوع این بود که جان باتیستا ابراز تمایل کرده بود که من و او شب هنگام در داخل اتومبیل دور از هتل محل اقامتم یکدیگر را ملاقات کنیم.

تصمیم داشتم به پالرمو بگویم که به جان باتیستا بگویید که بین من و او هیچ وجه اشتراکی وجود ندارد که بایستگی چنین ملاقاتی را داشته باشد. ولی در همان لحظه به دلایلی امنیتی تصمیم دیگری گرفتم و به پالرمو گفتم بشرطی حاضرم با اربابش ملاقات کنم که بدانم او راجع به چه موضوعی می خواهد با من صحبت کند.

پالرمو خیلی صریح و بدون آنکه از حاشیه به متن بپردازد گفت که سزار می خواهد با من وارد معامله شود که از هر لحظه به نفع من است. وقتی از او پرسیدم مبلغ پایه این معامله چقدر است؟ او گفت که فکر می کند حدود سیصد هزار دلار یا معادل هر نوع ارزی که من خواسته باشم حتی به ریال!

من و پالرمو که تا قبل از طرح این موضوع رفتاری تند و خصمانه نسبت به یکدیگر داشتیم به نظر می رسید که در بیشتر مسائل با هم کنار آمده ایم. وی به تصور اینکه با مبلغ سیصد هزار دلار موافقم گفت:

— پس تو موافقی!

با تبسم معنی داری گفتم:

— ارزش من بیش از این مبلغ است.

— در این صورت با خودش باید صحبت کنی.

— همین کار را می کنم. شاید هم به توافق نرسیم.

در آن صورت وضع توبه مخاطره می افتد و ممکن است قضیه اسکندر در مورد تو تکرار شود.

— سعی نکن تهدیدم کنی چون نه به نفع جان باتیستاست و نه تو که اینجا نشسته ای.

— از این می ترسم که ضرور احمقانه توکار دستت بدهد.

پوزخندی زدم و گفتم:

— این دلسوزی احمقانه را بگذار برای وقتی که با جان باتیستا به توافق نرسیدیم.

بعد پرسیدم:

— برای ملاقات چه ساعتی را قرار گذاشته اید؟

پالرمو به ساعتش نگاهی کرد و گفت:

— یازده و نیم شب. تا آن موقع وقت زیادی داریم و قبل از آن ساعت برنامه کار در اختیارت گذاشته خواهد شد ضمناً یک وقت به این فکر نیفتد که از سرگرد سهراب کمک بگیری چون نه از او و نه از مأمورانش هیچ کاری ساخته نیست و اگر با طرح تعقیب تو و دام انداختن جان باتیستا وارد عمل شوند، افراد سizar همه شان را می کشند. آنها در خشونت و بیرحمی همتا ندارند.

بی آنکه در این باره حرفی بزنم و یا روز بخیر بگویم از او جدا شدم و سالن رستوران را ترک گفتم.

سرگرد سهرا ب وقتی از قرار ملاقاتات بین من و جان باتیستا مطلع شد، دهانش از تعجب باز ماند و نهایت سعی خود را به کار برد که مرا از رفتن به ملاقاتات او که نمی‌دانستم در کجا اتفاق خواهد افتاد منصرف کند. سهرا ب حتی به من اعلام خطر کرد که ممکن است پالرمو دامی برای من آماده کرده باشد و این همان چیزی بود که وقتی پالرمو موضوع ملاقاتات با سزار را مطرح کرد، من خطرهای احتمالی در این ملاقاتات را پیش‌بینی کرده بودم.

سرگرد سهرا ب پیشنهاد کرد که اگر من موافق باشم، او به کمک مأموران ورزیده‌اش و با یک طرح ضربی می‌توانند جان باتیستا و پالرمو را دستگیر کنند و به این بازی خطرناک خاتمه دهند. به او یادآور شدم در صورت اجرای چنین طرحی، من اولین قربانی آن خواهم بود.

سرگرد سهرا ب با ناراحتی گفت:

— از کجا می‌دانی که پالرمو بلوف نزدہ باشد!

از پاکت سیگار او که روی داشبرد بود سیگاری برداشت و گفت:

— بلوف یا غیربلوف، من به هیچ وجه حاضر نیستم از مأموران تو کسی کشته شود آنها آدمهای بیرحمی هستند و برای تجات خودشان و بدون در نظر گرفتن موقعیتی که در آن قرار گرفته‌اند دست به اسلحه می‌برند.

— انتظار داری خودم را کنار بکشم که تو به استقبال مرگ بروی.

— نه چنین انتظاری ندارم.

— پس خودت بگو چه کار باید کرد؟!

سیگاری را که از پاکت سیگار سهراپ برداشته بودم، روشن کردم و گفتم:
 – یک دستگاه تعیین مسیر در اختیارم بگذار که بین من و تو یک ارتباط علایم رادیویی وجود داشته باشد ولی هواخودت و چند تا مأموری را که همراه است هستند باید داشته باشی. چون یک بی احتیاطی تو ممکن است مرا بکشن بدهد. ضمناً نباید آنها را دست کم بگیری چون پالرمو با همه تجربه پلیسی اش در خدمت آنهاست و دقیقاً می‌داند در برابر ما با چه شیوه‌ای باید وارد کار شود.

خاکستر سیگارم را در زیر سیگاری ریختم و اضافه کردم که به گروهبان مروان بگویید آن طرح به دلیل قابل اجرا نبودنش کنار گذاشته شد و بنابراین به وجود او نیازی نیست.

چند دقیقه از ساعت نه شب گذشته بود که از اتومبیل سرگرد سهراپ، مقابل هتل پیاده شدم و به داخل هتل رفتم. گرددش در هوا گرم و شرجی آن هم در داخل اتومبیل ناراحتمن کرده بود. هر چند که به هوا بسیار گرم مناطق جنوبی خو گرفته بودم. پس از صرف یک لیوان نوشیدنی خنک، حدود ساعت ده شب بود که به اتاقم رفتم. پای در اتاق از داخل، یادداشتی به زبان انگلیسی توجهم را جلب کرد که نوشته بود: حدود پنجاه قدمی هتل، یک اتومبیل لندرور بدون سرنشین که سوئیچ آن در جای خودش است به شما اختصاص دارد. با این لندرور می‌توانید به محل ملاقات بروید ولی قبل از آنکه اتومبیل را روشن کنید دستگاه ضبط را به کار بیندازید تا نام محل ملاقات را که روی نوار ضبط شده است بشنوید. بعد نوار را از ضبط خارج کنید تا اتومبیل روشن شود. منتظر تان هستیم.
 یادداشت امضا نداشت چون یک دستورالعمل بود.

به ساعتم نگاه کردم به ده و نیم شب چیزی نمانده بود. به سالن انتظار هتل برگشتم چون سرگرد سهراپ متظرم بود. با هم به رستوران رفتیم که شام بخوریم. مشتریهای داخل رستوران را از زیرنظر گذراندم. بیشترشان همانها بودند که در موقع صرف ناهار دیده بودم و بقیه که تعدادشان اندک بود، اولین بار بود که می‌دیدمشان و احتمالاً از افراد سزار بودند که به آنها دستور داده شده بود، مراقب من باشند.

سرگرد سهراپ دستگاه تعیین مسیر را که توی یک پاکت سیگار جا داده بود، بین من و خودش روی میز گذاشت و برای حفظ صورت ظاهر، فندکش را هم در کنار آن قرار داد. همه این احتیاط‌کاریها صرفاً به این خاطر بود که در آن طرف قضیه با آدمی مثل پالرمو که به فوت و فن‌ها و ریزه‌کاریهای پلیسی آشنا بود، روبرو

بودیم. در غیر این صورت، ردیابی چندتا قاچاقچی به چنین احتیاط کاریها بی نیاز نداشت. در حقیقت همه چیز در خفا باید صورت می‌گرفت.

موقعی که شام می‌خوردیم یادم افتاد که راجع به جمال فاروق و رفیق او تومان آقا که قرار بود سهراپ اطلاعات و یا سوابقی از آنها در اختیارم بگذارد، سؤالی نکرده‌ام. وقتی موضوع را مطرح کردم، سهراپ گفت که در پلیس جنایی هیچ سابقه‌ای از آنها دیده نشده و حتی در مراکز پلیس نوار ساحلی هم نام و نشانی از آنها وجود نداشته است. به سرگرد سهراپ مأموریت دادم که از طرف من به منزل جمال فاروق تلفن کند و به او بگویید که من در یک فرصت دیگر به او تلفن می‌کنم و یا برای دیدنش به مقاذه بنگذاری می‌روم.

سهراپ خنده‌اش گرفت. وقتی هلت خنده نایه هنگامش را پرسیدم؟ او گفت:
— از این خنده‌ام گرفت که درست مثل کسی که در واپسین دم حیات در حال وصیت کردن است به من سفارش می‌کنی که چه کار باید بکنم.

بالحنی که سعی می‌کردم جدی نباشم گفتمن:

— این جور مأموریتها دقیقاً شبیه مأموریتها بیان است که خلبانان در زمان جنگ انجام می‌دهند. پرواز برفراز خاک دشمن در حالی که زیاد امیدوار نیستند سلامت به پایگاه بازگردند.

بعد، او را از متن یادداشتی که از زیر در به داخل اتاق انداخته بودند آگاه ساختم و اضافه کردم که ممکن است پیش بینی‌ها درست از آب در بیايد و من همان سرنوشت اسکندر را داشته باشم.

سهراپ و من تا دقایقی از ساعت یازده شب گذشته پیرامون ملاقات با جان باتیستا صحبت کردیم. بعد، او طبق برنامه‌ای از قبل تنظیم یافته، رستوران را ترک گفت تا به زبدۀ ترین مأمورانش که در دو اتومبیل پوشش داده شده به حال آماده باش درآمده بودند ملحق شود و به وسیله دستگاه مسیریاب، در مسیری که من باید طی می‌کردم تعقیب کنند.

در ساعت یازده و نیم شب از رستوران بیرون آمدم. خیابان خلوت بود. نگاهی به اطراف انداختم. همان طور که در یادداشت به زبان انگلیسی آمده بود، در فاصله‌ای که به نظر می‌رسید بیش از پنجاه قدم نباشد یک اتومبیل لندرور توجهم را جلب کرد. این را هم اضافه کنم که قبل از خارج شدن از رستوران، آن چند نفر ناشناس چند دقیقه پس از رفتن سرگرد سهراپ، رستوران را ترک گفته بودند. به اتومبیل لندرور که رسیدم اولین کاری که انجام دادم نصب کردن دستگاه تعیین

سیر در زیر گلگیر سمت راننده بود. بعد داخل لندرور شدم تا بقیه کارهایی که گفته شده بود انجام دهم.

طبق دستورالعمل، دستگاه ضبط را به کار انداختم تا محل ملاقات را که روی نوار ضبط کرده بودند بشنوم. محل ملاقات، ضلع شمال غربی فلکه برق بود که سه بار از بلندگوی ضبط پخش شد. نوار را از دستگاه بیرون آوردم و به طرف فلکه برق حرکت کردم.

اگر اشتباه نکرده باشم، فلکه برق سومین فلکه در حدفاصل هتل محل اقامتم تا آنجا بود. آن شب، هوا بسیار گرم و دم کرده بود و کمترین نیمی از سمت دریا نمی وزید. دقایقی به نیمه شب مانده به مقصد رسیدم. نیمی از فلکه برق را دور زدم و در ضلع شمال غربی توقف کردم. در آن ساعت از شب، اتومبیل لندرور تنها اتومبیلی بود که در حول فلکه توقف کرده بود.

در آن هوای شرجی، از نشستن پشت فرمان اتومبیل کلافه شده بودم. سیگاری روشن کردم که کوتاه زمانی خودم را سرگرم کنم. بعيد می دانستم که جان باتیستای تحت تعقیب اینتریول، در فلکه برق واقع در بندرعباس آفتابی شود! ولی از آنجایی که آدمهایی مثل او در موقع استثنایی و تحت شرایطی خاص با حرکتی تهورآمیز سعی می کنند قدرتشان را برای پلیس به نمایش بگذارند، این احتمال وجود داشت که او تحت تدبیر امنیتی شدید و صرفاً برای مرعوب کردن من به وعده‌گاه بیاید، که البته در صد آن بسیار ضعیف می نمود.

و اما من با قبول دعوت پالرمو برای ملاقات با جان باتیستا معروف به سزار، گامی متھرانه در جهت مأموریتم برداشتم که وقوع هر حادثه‌ای در آن، که امکان داشت به کشته شدن من بینجامد، قابل پیش‌بینی بود. مطمئناً اگر سرهنگ حضور می داشت هرگز با رفتن من به چنین وعده‌گامی موافقت نمی کرد. اما من با ممه مخاطراتی که براحتی می شد پیش‌بینی کرد، دعوت پالرمو را پذیرفتم. سرگرد سهراپ خیلی سعی کرد مرا از رفتن به وعده‌گاه منصرف کند ولی هشدارهای او را به هیچ گرفتم چون به هر شکل ممکن باید از مدار بسته‌ای که در آن به دور خودم می چرخیدم راهی به آن سوی مدار که به صورت دیواری سنگی درآمده بود می گشودم، تا اطلاعات تازه‌ای به دست آورم زیرا اطلاعاتی که اینتریول توسط سرگرد پالرمو آن روز و قاچاقچی امروز در اختیارمان گذاشته بود، تنها به مشخصات جان باتیستا معروف به سزار و دو تن از سرحله‌های باند زنجیره‌ای او در پاکستان و ترکیه محدود می شد که کل این اطلاعات از نظر من فقط به درد

حافظه کامپیوترهای اینترپول می‌خورد و کاربرد دیگری نداشت.

در تهران که بودم، به ملاقات چند قاچاقچی مواد مخدر به زندان قصر رفتم که از آنها درباره باند سزار اطلاعاتی بگیرم. با وجود آن که آنها در آستانه دادگاه قرار داشتند، به پیروی از اصل «سکوت در برابر همه چیز» که از اصول اولیه ورود به حرفه قاچاقچیگری است، سکوت کردند. بنابراین نتیجه‌ای که من انتظارش را داشتم به دست نیامد. این دلایل موجه مرا بر آن داشت تا در برابر عمل متهرانه‌ای که پالرمو با آمدن به رستوران هتل و صرفاً برای مرحوب ساختن من نشان داده بود، من نیز دست به کاری متقابل بزنم. در حقیقت، تصمیم من براین پایه استوار بود که باید با به خطر انداختن خود، به مأموریتم حرکتی سریع می‌دادم. این تصمیم براساس طرحی که آن را در اختیار سرگرد سهرباب گذاشته بودم گرفته شد. او و افرادش که دستگاه مسیریاب را در اختیار داشتند باید مرا در پوشش اینمی قابل اطمینانی قرار می‌دادند.

از آنجایی که حوادث به هر شکل، سریعتر از زمان پیش‌بینی شده رخ می‌دهند و یا ناگهان به وقوع می‌پونندند، احتمال اینکه سرگرد سهرباب و افرادش قبل از هر حادثه‌ای که برای من اتفاق بیفتد، بتوانند از وقوع آن جلوگیری کنند، بسیار ضعیف می‌نمود و شاید هم موقعی به محل حادثه می‌رسیدند که دیگر خیلی دیر شده بود با این حال تلاش آنها در به دام انداختن پالرمو و طارق به نتیجه می‌رسید.

در حالی که این افکار ناخوش آیند در مورد خودم از ذهنم می‌گذشت، تمام حواسم به آینه بالای سرم بود که با دقت بیشتری فضای نیمه تاریک را بشکافم و مراقب پشت سرم باشم. در روشنایی فندک نگاهی سریع به ساعتم انداختم، حدود یک ربع از نیمه شب گذشته بود. کوتاه زمانی بعد، شیع دو نفر را توی آینه بالای سرم دیدم که به فاصله هم عرض لندرور و به طور موازی پیش آمدند. آنها نزدیک و نزدیکتر شدند با وجود آن که دو تا از چراخهای محلی که من توقف کرده بودم خاموش بود، هر دو شان را شناختم. یکی از آن دو، پالرمو و دیگری طارق بود، همان جوان سیاه چرده‌ای که اولین بار او را در سالن انتظار فرودگاه دیده بودم.

آنها به عقب لندرور که رسیدند تغییر مسیر دادند، پالرمو در سمت راست را باز کرد و روی صندلی جلو نشست و طارق پس از گشودن در سمت رانده رفتاری همانند مأموران پلیس نشان داد و بسرعت مرا بازرسی بدنی کرد و پس از آنکه دور را بست به پالرمو گفت:

— مسلح نیست!

پالرمو پوزخندی زد و گفت:

— اگر هم مسلح بود، همین جا خلع سلاحش می‌کردیم.

متوجه پالرمو شدم و گفتم:

— امیدوارم شما دو نفر هم مسلح باشید.

پالرمو سر به جانب من گرداند و گفت:

— این دستور خود سزار است.

طارق خیلی سریع خودش را به داخل لندرور انداخت و پشت سر پالرمو نشست و به او گفت:

— به راوند بگو حرکت کند.

پالرمو خطاب به من گفت:

— حرکت کن، می‌رویم به طرف میتاب.

از روی تعجب گفتم:

— میتاب! ولی قرار مان این بود که من و سزار همین جا همدمیگر را ملاقات کنیم. بهتر است قرار دیگری بگذاریم.

پالرمو بالحنی جدی گفت:

— قرار دیگری در کار نیست، حرکت کن.

در برابر لحن جدی و تا اندازه‌ای آمرانه او، من نیز باید جدی می‌بودم. هو چند که بوضوح می‌دانستم بی‌نتیجه است. با این حال باید خودم و موقعیت را که در آن قرار گرفته بودم می‌آزمودم و واکنش آنها را نیز می‌سنجدیدم. روی این حساب به پالرمو گفتم:

— ترجیح می‌دهم همین جا از هم جدا شویم.

دستگیره در را چوخاندم، در باز شد. به پالرمو نگاه کردم. او خونسرد و آرام نشسته بود و نگاهش به خیابان بود. به خودم حرکتی دادم که از لندرور پیاده شوم ولی صدای چرخش توپی سلاح کمری طارق که از پشت سرمه به گوشم خورد مرا سر جایم نشاند. او لوله سلاح کمری را روی گردنه گذاشت و گفت:

— حالا دیگر خیلی دیر شده در را بیند و حرکت کن.

قدرت نمایی طارق با سلاح کمری، مرا در وضعی مخاطره‌آمیز قرار داد، وضعی که بوضوح قابل پیش‌بینی بود و جز این انتظاری نباید می‌داشتم. این وضع مخاطره‌آمیز که مرگ بر آن سایه انداخته بود آنچنان نگرانم نکرد چون سرگره سه راب و افرادش که با دستگاه مسیریاب مجهز بودند، براساس طرح حساب

گذرگاه کورایی

شده‌ای لندرو را حامل مارا باید تعقیب می‌کردند. با وجود این گروه که همه از افراد با تجربه‌ای بودند، من نباید مضطرب می‌بودم زیرا آتشه برای من در حال شکل گرفتن بود، در طرحی که سرگرد سهراب و افرادش در حال اجرای آن بودند، پیش‌بینی شده بود.

روی این حساب هر کاری که پالرمو یا طارق می‌گفتند باید انجام می‌دادم. اتومبیل را روشن کردم و در جهتی که پالرمو گفته بود حرکت کردیم. سکوت داخل لندرو ر عذابم می‌داد. با این حال، طوری که آنها متوجه نشوند، گهگاه نگاهم را به آینه بالای سرم می‌انداختم تا علامت رمزی که بین سرگرد سهراب و من قرارش گذاشته شده بود در دل تاریکی شب ببینم. این علامت رمز، از سوی او و به وسیله نور چراگهای اتومبیلشان باید داده می‌شد ولی از آنها خبری نبود. این بی‌خبری را این طور برای خودم توجیه کردم که ممکن است سرگرد سهراب بیش از حد معمول جانب احتیاط را گرفته باشد! جز این مسئله دیگری برایم مطرح نبود.

از شهر که خارج شدیم پالرمو سکوت را شکست و گفت:

— سزار آدم عجیبی است به قول و قرارهایش اصلًا نمی‌شود اطمینان کرد. مثل امشب.

طارق خنده کوتاهی کرد و به او گفت:

— حاشیه نزو حقیقت را بگو.

پالرمو خطاب به من گفت:

— بگذار راحت کنم، جان باتیستا اصولاً از جماعت پلیس خوش نمی‌آید. از آنها منتظر است و هیچ وقت با آنها روبرو نمی‌شود.

پوزخندی زدم و گفتم:

— تنفر ارباب تو از پلیس، در حقیقت یک نوع وحشت است، وحشت از اینکه دستبند آهنی را بر دستهای جنایت‌کارانه‌اش ببیند.

پالرمو بسختی سر خود را به جانب طارق که پشت سرش نشسته بود گرداند و گفت:

— پس سزار با این دوراندیشی که راوند چه نقشه‌ای ممکن است برایش چیزه باشد قرار امشب را به هم زدا

هر دو با صدای بلند خندي بندند. خنده شان به نشانه این بود که مرا مورد تمثیر قرار داده‌اند. طارق به توبیخ سلاح کمری خود چرخشی داد که صدایش را بشنوم.

بعد، با لحنی که خاص آدمکشتهای حرفه‌ای است گفت:

— اگر هم سزار نمی دانست و با ما می آمد، این آقای کارآگاه جرتش را نداشت
که از این جور حرفهای مسخره بزندا! تازه، با کدام سلاح و کدام دستبند!
پالرمو بالحنی جدی خطاب به من گفت:

— گوش کن احمق، پلیس ایتالیا و پلیس بین الملل باهمه تشکیلات هریض و
طویلی که دارند نتوانستند دستبند آهنی را با دستهای سزار آشنا کنند. چه رسد به
پلیس ایران!

همان طور که نگاهم به جاده بود گفتم:

— اعتراف کن که وجود فرد خائنی مثل تو در میان مأموران مبارزه با مواد
مخدر ایتالیا باعث نجات سزار از دستبند آهنی شده ولی اینجا در سواحل جنوب
ویا حاشیه کویر ایران، از دستبند آهنی خبری نیست فقط جسدش را در گوری که
آماده شده دفن می کنند.

طارق از پشت سر با دست محکم به صورتم زد و گفت:

— مواظب حرف زدنت باش.

پالرمو با خونسردی به او گفت که مرا آزاد بگذارد تا هرچه دلم می خواهد
بگویم چون با محکومان به مرگ این گونه رفتار می کنند. در حقیقت، او به من
فهماند که با مرگ چندان فاصله ای ندارم و هدفش از آمدن به رستوران هتل که طی
آن قرار ملاقات با جان باتیستا را گذاشت، جز این نبوده است. اما من با پیش بینی
اینکه چه توطئه ای ممکن است در کار باشد دعوت او را پذیرفتم چون طرحی را که
سرگرد سهراب و افرادش به اجرا درآورده بودند، توطئه آنها را ختنی می کرد.
طارق در تأیید سخنان پالرمو، با همان لحن کینه توزانه اش گفت که تمام
نشنگ های سلاح کمری خود را طوری نثار من خواهد کرد که هویت جسم از بین
برود.

در حالی که ترس و اضطراب را در اعماق وجودم احساس می کردم خطاب به
هر دوی آنها گفتم:

— جان باتیستا به این تیجه رسیده که با کشن من پرونده او در ایران بسته
خواهد شد ولی چنین چیزی امکان ندارد واما شما دوستا، تنفر و کینه طوری
وجودتان را پر کرده که به پیامدهای مخاطره آمیز ناشی از کشن من اصلاً توجهی
ندارید و فکر می کنید که با کشته شدن من، این مأموریت را نفر بعدی قبول نخواهد
کرد ولی شدت بیشتری خواهد یافت.

پالرمو با خونسردی گفت:

— این دستور سزار است. اسکندر هم به دستور او کشته شد و حالا نوبت توست. چند روز دیگر که جسد را پیدا کنند اصلاً شناخته نخواهد شد. در حقیقت مقصراً اصلی سرهنگ رئیس مستقیم توست که به هشدار تلفنی ناشناس اعتنای نکرد و آن را جدی نگرفت ولی جان باتیستا مصمم است هر یک از همکاران تو که به قصد ردیابی و دستگیری کردن او به منطقه جنوب اعزام شود، در اولین روزهای ورودش او را به ضرب گلوله متوقف کند تا سرهنگ دست از لجاجت و یکدندگی بردارد.

با لحنی جدی گفت:

— حالا دیگر مسئله دستگیری کردن جان باتیستا مطرح نیست. دستور صریح این است که او را در هر شرایطی در جا اعدام کنند.
پالرمو سکوت کرد و حال آن که می‌توانست مرا به باد استهzae بگیرد. کمی بعد طارق با سلاح کمری به شانه‌ام زد و گفت:
— همین جانگهدار.

با توجه به موقعیت مخاطره‌آمیزی که در آن قرار گرفته بودم، یقین داشتم که آنها طبق دستور جان باتیستا تصمیم دارند مرا در آنجا به قتل برسانند ولی برنامه چیز دیگری بود. آنها پس از پیاده کردن من از لندرور، مرا در قسمت عقب و در منتها الیه صندلی پشت سر راننده نزدیک به در عقب نشاندند و این در حالی بود که طارق لوله سلاح کمری خود را رو به من گرفته بود. پالرمو رانندگی را به عهده گرفت و دوباره حرکت کردیم.

در کوتاه زمانی که خیلی آرام از پشت فرمان لندرور پایین می‌آمدم این فکر از ذهنم گذشت که با حرکتی سریع سلاح کمری خود را که زیر صندلی راننده مخفی کرده بودم بیرون بکشم و در زیر لندرور موضع بگیرم و اولین گلوله را به پاهای پالرمو که نزدیک در سمت راننده ایستاده بود شلیک کنم و بعد طارق را از زیر لندرور هدف قرار دهم. اما وقتی جزئیات و پیامدهای احتمالی و خطرساز آن را دقیقاً در ذهنم بررسی کردم به این نتیجه رسیدم که طرح چنین عملیاتی سریع که مرا در آستانه اجرای آن قرار داده بود، کاملاً به ضرر تمام می‌شد. با تکیه کردن بر طرحی که سرگرد سهراب و افرادش باید اجرا می‌کردند، اعتماد به نفس خود را که متزلزل شده بود دوباره به دست آوردم.

در حالی که به طرف مقصد نامشخصی البته از دیدگاه من پیش می‌رفتیم، نگامم به افق ظلمت گرفته پشت سرمان بود که با چراوهای اتومبیلی روشن شود. سرانجام

آنچه را که انتظارش را داشتم از دل تاریکی بیرون آمد و من هر لحظه منتظر بودم که آن اتومبیل به وسیله نور چراگها یش علامت بدهد و مرا مطمئن سازد که سرگرد سهراب و افرادش در تعقیب ما هستند ولی چنین نشد! آن اتومبیل یک وانت بود و از ما سبقت گرفت و دگربار مسیر پشت سرمان در ظلمت فرو رفت.

رفته رفته نگرانی و اضطراب که آن را زایده خیالات واهی می دانستم، از ورای آن، فکر تازه و نگران کننده ای به ذهنم راه یافت، فکر اینکه ممکن است برای سرگرد سهراب و افرادش حادثه پیش بینی نشده ای رخ داده باشد، پشم را لرزاند و خود را در آستانه مرگ دیدم. به دنبال این فکر، چهره سیاه شده و چروک خورده اسکندر در نظرم مجسم شد و این تجسمی بود از خودم در تابوتی فلزی!

زمان بسرعت می گذشت و من لحظه به لحظه به واسیطه دقايق زندگی نزدیک می شدم می آنکه برای رهایی خود از بندی که در آن گرفتار شده بودم بتوانم کاری انجام دهم. طارق در حالی که سلاح کمری خود را رو به من گرفته بود، چار چشمی مرا می پایید و منتظر بهانه ای بود که به گفته خود، تماسی فشنگهای سلاح کمری اش را نثار من کند، طوری که هویت جسد من شناخته نشود.

دو چراغ سقفی و زیر داشبورد سمت راننده که روشنی بخش فضای لندرور بود باعث شده بود که من توانم دست به کاری بزنم. در این فضای روشن، طارق بشدت مراقبم بود. در سکوت مرگبار و خفغان آور داخل لندرور، تنها صدای یکنواخت موتور آن شنیده می شد. اضطراب و نگرانی ناشی از بی خبری از سرگرد سهراب و افرادش که هر لحظه شلت می یافت و مرا به کام مرگ می کشاند و کلافه ام کرده بود برای چندمین بار به افق در ظلمت فرو رفته پشت سرمان نگاه کردم و بعد سکوت خفغان آور را شکستم و پرسیدم:

— می توانم سیگار بکشم؟

طارق سر جنبانید و گفت:

— آره می توانی ولی یادت باشد که انگشت من روی ماشه است. یک وقت به سرت نزند که دست به کار احمقانه ای بزنی چون به ضرب گلوه متوقفت می کنم.

— مگر نقشه شما غیر از این است!

— دنیا را چه دیدی، شاید به مقصد که رسیدیم سزار منتظرت باشد. پس سعى

کن هاقل باشی

پالرمو سکوتش را شکست و گفت:

— کارهای جان باتیستا هیچ حساب و کتابی ندارد.

سکوت کردم و از جیب پیراهنم بسته سیگارم را بیرون آوردم و سیگاری روشن کردم. سیگار آن طعم همیشگی را نداشت. بعد از دو سه پک آن را کف لندرور انداختم و بزرگ پایم خاموشش کردم. دقایقی بعد، از جاده اصلی وارد یک جاده خاکی شدیم و پس از طی چند کیلومتر که از کنار تپه‌ها گذشتیم، پالرمو لندرور را متوقف کرد و همینکه گرد و غبار برخاسته فرو نشست. او پیاده شد و در عقب را باز کرد و خطاب به من گفت:

— به آخر خط رسیدیم پیاده شو تا سزار از راه برسد.

مان طور که نگاهم به روی او ثابت مانده بود گفت:

— بهتر است همین جاتوی لندرور منتظرش باشم.

او دست به پشت خود برد و سلاح کمری را از زیر کمربند شلوارش بیرون کشید و آن را رو به من گرفت و گفت:

— هر کاری که می‌گوییم بکن.

طارق در جای خود حرکتی کرد و گفت:

— یک دقیقه صبر کن پالرمو.

پالرمو از روی حصبانیت پوزخندی زد و گفت:

— چی شده! نکند می‌خواهی بگویی که احساساتی شده‌ای!

طارق که از گوشه چشم مراقب من بود به او گفت:

— من یک آدمکش هستم و هیچ احساسی ندارم ولی...

پالرمو سخن او را قطع کرد و گفت:

— ولی چی! حرفت را بزن.

طارق با خونسردی گفت:

— سنگان به من دستور داده که قبل از کشتن راوند، پیغام سزار را به اطلاع تو برسانم.

پالرمو با شگفت زدگی گفت:

— سنگان پیغام سزار را به وسیله تو برای من فرستاده‌ای خیلی عجیب است.

وی کمی جلو آمد و پرسید:

— این پیغام درباره کیست، من چه کار باید بکنم؟

طارق قبل از آنکه جواب پالرمو را بدهد به من اخطار کرد که از جایم تکان نخورم. بعد خطاب به او گفت:

— تو باید کاری بکنی این من هستم که باید دستور سزار را انجام بدهم.

پالرمو که معلوم بود دچار سردگی ذهنی شده پرسید:

— سزار دستور تازه‌ای داده یا پیام فرستاده؟

طارق بالحنی جدی گفت:

— پیغام یا دستور فرقی نمی‌کند. دستور سزار این است، پالرمو را بکش!

پالرمو آن چنان دچار وحشت شد که گامی به عقب برداشت و ناگهان سلاح کمری در دستش را رو به طارق گرفت و ماشه را کشید ولی گلوله‌ای شلیک نشد. طارق پوزخندی زد و گفت که قبلًا فشنگ‌های خشاب سلاح کمری او را خالی کرده است. پالرمو به التماس افتاد که طارق به او فرصت بدهد تا با سنگان صحبت کند و اضافه کرد که حتماً سوه تفاهمی پیش آمده و ممکن است سنگان از پیش خود چنین دستوری به طارق داده باشد.

طارق همچنان لوله سلاح کمری خود را رو به من گرفته بود. وی به پالرمو

گفت:

— متأسفم پالرمو، فرصتی وجود ندارد. من باید دستور را اجرا کنم.

پالرمو بالحنی التماس آمیز گفت:

— خواهش میکنم اجازه بده...

طارق به او فرصت نداد که حرفش را تمام کند، با شلیک سه تیر پیاپی به زندگی اش خاتمه داد و به گفته خودش دستور سزار را اجرا کرد. وی دست به زیر صندلی که نشسته بود برد و چراغ قوه‌ای نسبتاً بزرگی را بیرون آورد و در زیر نور آن نگاهی به جسد خون آلود پالرمو انداشت. بعد چراغ قوه را خاموش کرد و متوجه من شد. لبخندی به روی لبانش آورد. لبخندی که به چهره تبهکارانه اش سیمای دیگری بخشید و آنگاه سلاح کمری را به دست چپش داد و دست راستش را به طرف من آورد و گفت:

— فرانچسکو کالیگار افسر اداره اطلاعات نیروی دریایی ایتالیا.

طارق که تا چند لحظه پیش او را تبهکار و از افراد باند جان باتیستا می‌دانست، با شلیک سه گلوله و کشتن پالرمو و معرفی خودش به نام فرانچسکو کالیگار، مرا آن چنان شگفت زده کرد که باورم نمی‌شد آنچه شنیده‌ام حقیقت داشته باشد، در حقیقت، معجزه‌ای که هرگز تصورش را نمی‌کردم رخ داده بود.

طارق که از این به بعد او را به نام فرانچسکو کالیگار می‌خوانم، وقتی شگفت زدگی مرا دید خنده‌ای کرد و گفت:

— چرا ماتت برده! نکند هنوز مرا به چشم یک آدمکش می‌بینی!

دستم را جلو بردم و در حالی که دست یکدیگر را می‌فرشدم گفتم:

— و حالا به چشم یک معجزه‌گر نگاهت می‌کنم.

همان طور که دست یکدیگر را می‌فرشدم او گفت:

— همه چیز تمام شد، دیگر منتظر چه هستی؟

دستم را از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:

— راستش هنوز هم باورم نمی‌شود، طارق همان کسی که قرار بود مرا به قتل

برساند، ناگهان با شلیک چند گلوله به زندگی طراح این توطه خاتمه داد و بعد خودش را مأمور مخفی معرفی کرد... خیلی عجیب است!

فرانچسکو کالیگار خنده‌ای کرد و گفت:

— کجا ایں قضیه عجیب است!

— یک مأمور سرویس اطلاعاتی نیروی دریایی ایتالیا در باند تاچاق مواد

مخدر جان با تیستا معروف به سزار!

— این موضوع به مأموریت من مربوط می‌شود و انتظار نداشته باش در این باره

چیزی بگوییم واما...

— و اما چه؟

فرانچسکو در حالی که نگاهش به من بود، لبانش را به روی هم فشد و سپس

گفت:

— و اما طارق همان کسی که او را در قالب یک آدمکش در ذهنست جا داده‌ای از ذهن خارج کن، همان کاری که من کردم. او یک شخصیت کاذب با هویت ساختگی بود که دومین مأموریتش را با موفقیت انجام داد.

وی یک لحظه سکوت کرد و آنگاه با دستش محکم به بازوی من زد و افزود:

— بقیه حرفهای را بین راه میزندیم. عجله کن باید بروگردیم شهر.

او خودش را از قسم عقب به پشت فرمان لندرور کشاند، من نیز روی صندلی جلو در کنار او نشستم. فرانچسکو اتومبیل را سر و ته کرد و قبل از آنکه حرکت کنیم، او دست به زیر صندلی راننده برد و سلاح کمری مرا که قبل از برخورد با او پیالرمو، آن را زیر صندلی راننده مخفی کرده بودم بیرون آورد و توی داشبرد گذاشت و گفت:

— موقع بازرسی بدنی از تو، حس کنجکاوی وادارم کرد که زیر صندلی راننده را می‌گردم. وقتی دستم به این سلاح کمری خورد تصمیم گرفتم آن را ندید بگیرم در حالی که باید این کار را می‌گردم.

از روی کنجکاوی پرسیدم:

— چرا نباید این کار را می‌کردی، مگر موردی پیش آمده بود که نگرانست کند؟
فرانچسکو کالیگار گفت:

— تنها مورد نگران کننده زمانی بود که به تو گفتم دستهایت را بگذار روی سرت و پیاده شو، همان لحظه این فکر از ذهنم گذشت که نکند راوند موقع پیاده شدن، یک حرکت سریع دست به سلاح کمری زیر صندلی ببرد و اوضاع را به هم بریزد که احتمالاً به کشته شدن خودش منتهی می‌شد.

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

— راستش تصمیم داشتم همین کار را بکنم و پالرمو را با اولین گلوله از صحنه خارج کنم و بعد خودم را به زیر لندرور بکشم و در آنجا موضع بگیرم تا در فرصتی مناسب حساب تورا هم برسم ولی وجود توروی صندلی عقب آن هم در حالی که انگشتت روی سلاح کمری بود و بشدت مراقب من بودی باعث شد که این فکر را از سرم بیرون کنم و تسليم سرتوشت شوم.

فرانچسکو برای یک لحظه سرش را به جانب من گرداند و گفت:

— چه حماقتی!

و سپس ادامه داد:

— گمانم پالرموی کهنه کار را دست کم گرفته بودی که این فکر ابلهانه به سرت زده بود چون او چارچشمی مراقبت بود و قبل از آنکه تو به خودت بیایی تا حرکت بعدی را انجام بدھی، او به ضرب گلوله متوقفت می‌کرد و از آنجا که کینه عجیبی به تو داشت سعی می‌کرد تمام فشنگ‌های سلاح کمری اش را روی تو خالی کند.

فرانچسکو به این نکته کینه توزانه اشاره کرد که پالرمو به او تأکید کرده بود، راوند را طوری به قتل برساند که هویت جسدش شناخته نشود. این را قبلًا از زبان خود او، در بین راه شنیده بودم.

وی با طرح این فرضیه که اگر همه حسابهای من درست از آب در می‌آمد و پالرمو را می‌کشتم، او (طارق) در موقعیتی بسیار پیچیده و دشواری قرار می‌گرفت چون برای پایان دادن به فضای خصوصت آمیزی که به وجود می‌آمد باید به راهی عاقلانه و در عین حال اطمینان بخش می‌اندیشید تا طی آن بتواند همزمان با زدودن بدگمانی ایجاد شده در ذهن من نسبت به خودش، هویت اصلی خود را فاش کند. حل این مسئله با توجه به رفتار خشونت آمیزی که او در طول راه نشان داده بود، کاری بس دشوار می‌بود.

فرانچسکو در پایان این فرضیه بحث انگیز، مرا آدم خوش شانسی به حساب آورد و این طور استدلال کرد که اگر به غیر از او، هر کس دیگری از افراد باند برای کشتن من در نظر گرفته می‌شد، دقیقاً به خواست پالرمو عمل می‌کرد و از من جدی می‌ساخت که هویتم شناخته نشود. وی اضافه کرد، پالرمو سعی کرده بود سنگان را با خود همراه سازد ولی سنگان، طارق را به جای خود در اختیار پالرمو می‌گذارد و به او اطمینان می‌دهد که طارق این مأموریت، یعنی به قتل رساندن مرا در نهایت خشونت و بیرحمی انجام خواهد داد.

با آنکه مطالبی بود که باید درباره اش صحبت می‌کردیم، بخصوص فرانچسکو که اطلاعات زیادی درباره باند جان باتیستا داشت، بین ما سکوتی ناخواسته افتاد. دقایقی به همین حال گذشت. بناگاه فرانچسکو بالحنی شتابزده که معلوم بود موضوع از یاد رفته‌ای به یادش آمده گفت:

— باید همان اول قبل از اینکه حرکت کنیم آن دستگاه لعنتی را از کار می‌انداختم.

متعجب شدم پرسیدم:

— کدام دستگاه؟

فرانچسکو، لندرور را کنار جاده متوقف کرد و گفت:

— به زودی می‌فهمم.

و سپس با عجله پیاده شد و اتومبیل را از جلو دور زد و آمد کنار در سمت راست ایستاد و دستش را به روی سقف اتومبیل دراز کرد و کمی بعد بی آنکه حرفی بزنده از همان راهی که آمده بود به جای خود برگشت و پس از روشن کردن چراغ سقفی، شئ کوچکی را که کمی بزرگتر از یک قوطی کبریت بود نشانم داد و گفت:

— همان موقع که پالرمو را کشتم باید این دستگاه مخرب را از کار می‌انداختم.

و بلا فاصله اتومبیل را به راه انداخت.

دستگاه مخرب را از او گرفتم و به دقت وارسی کردم، دیگر نیازی نبود که فرانچسکو درباره کاربرد آن توضیح بدهد زیرا همه چیز برایم روشن شده بود. این دستگاه کوچک ظریف که بسیار حساس بود و مکانیسم ساده‌ای داشت، در حقیقت ضد دستگاه تعیین مسیر محسوب می‌شد و با پخش علایم رادیویی با کد و فرکانس مخصوص به خود، نه فقط علایم رادیویی پخش شده از دستگاه تعیین مسیری که من آن را زیر گلگیر سمت چپ لندرور نصب کرده بودم خنثی می‌کرد، بلکه در دستگاه مسیریاب نصب شده در اتومبیل سرگرد سه راب و افرادش اختلال به

وجود می آورد و باعث گمراهمی آن می شد و در نتیجه آنها نمی توانستند مسیر مشخصی را دنبال کنند.

فرانچسکو به دستگاه مخرب اشاره کرد و گفت:

— نمی خواهم راجع به انگیزه نصب این دستگاه چیزی بدانی!

شانه هایم را بالا نداختم و گفتم:

— نه نیازی به توضیح ندارد خودم همه چیز را فهمیدم. ظاهراً پالرمو با پیش بینی اینکه من با طرح استفاده از دستگاه تعیین مسیر - مسیریاب به محل ملاقات با جان باتیستا می آیم با نصب این دستگاه روی سقف لندرور خواسته بود نقشه مرا به هم بزند.

فرانچسکو همان طور که نگاهش به جاده بود گفت:

— ظاهراً این طور به نظر می رسد که پیش بینی او درست بود.

— به هر حال او هم در حرفه خودش تجربه زیادی اندوخته بود و باید این چنین پیش بینی می کرد.

— و اما تو اینجای قضیه را نخوانده بودی که ممکن است او دست به چنین کاری بزند.

— آره حق با توست. راستش اصلاً به این فکر نیفتاده بودم که ممکن است او چنین دستگاهی در اختیار داشته باشد که طرح پشتیبانی مرا در جا متوقف کند.

فرانچسکو از من سیگار خواست. سیگاری روشن کردم و آن را به دستش دادم. او به دنبال پک بلندی که به سیگار زد، گفت:

— همان طور که گفتم تو آدم خوش شانسی هستی راوند.

سیگارم را روشن کردم و گفتم:

— وجود تو و کاری که کردی به یک معجزه بیشتر شبیه بود تا...
او حرفم را قطع کرد و گفت:

— یادت باشد که همیشه چنین معجزه ای اتفاق نمی افتد. منظورم را که می فهمی.

دود سیگار را از پنجره به بیرون دادم و گفتم:

— آره می فهم و این خوش شانسی ناشی از معجزه را به فال نیک می گیرم و اطمینان دارم که مأموریتم با موفقیت همراه خواهد بود.

فرانچسکو خنده کوتاهی کرد و گفت:

— البته اگر با همین اعتماد به نفس که از نظر من بسیار عالی است موضوع

گذرگاه کوراکی

مأموریت را دنبال کنی، آدم موفقی خواهی بود ولی با احتیاط چون آنها از بیرحم ترین و کثیف ترین آدمها هستند. بخصوص سنگان که همه کاره جان باتیستاست.

سیگارم را که به نصفه رسیده بود دور انداختم و گفتم:

— اگر منظورت این است که دعوت پالرمو را نباید می‌پذیرفتم، باید بگویم که قبل از ورود به بندر، خودم را در یک فضای بسته‌ای می‌دیدم که هیچ کورسویی در آن دیده نمی‌شد و این برایم غیرقابل تحمل بود و نمی‌توانستم حتی برای مدتی کوتاه در آن فضای بسته دوام بیاورم. بنابراین باید کاری می‌کردم و خودم را به مخاطره می‌انداختم تا به فضای دیگری که مرا در مسیر اصلی مأموریتم قرار دهد راه یابم.

فرانچسکو دود حاصل از پکی که به سیگارش زده بود از دهانش خارج کرد و گفت:

— روی این فکر، دعوت پالرموی کهنه کار را بی آن که دوران همکاری پنهانی او را با باند بزرگ قاچاق مواد مخدر به حساب بیاوری پذیرفتی و خودت را در تیررس او قرار دادی چون فکر کرده بودی که دست کمی از او نداری و حال آنکه اگر قضاوتمان در این مورد منصفانه باشد، او با تجربه ترا از تو بود و پیش بینی کرده بود که برای مقابله با او از چه راهی ممکن است وارد شوی.

وی ادامه داد:

— ظاهراً پیش بینی او درست از آب درآمده بود. ولی تنها برتری تو در آن ماجرا اعصاب پولادین و اعتماد به نفس تو بود که مرا شگفت زده کرده بود.

— اعتماد به نفس تنها انگیزه‌ای بود که وادارم کرد خودم را به مخاطره بیندازم.

— با این حال پالرمو را دست کم گرفته بودی.

— شاید، ولی کار او تمام بود منظورم این است که او به آخر خط رسیده بود و دیگر نمی‌توانست همان سرگرد پالرمو باشد.

— و اگر آن معجزه رخ نمی‌داد، کلتل دومین مأمورش را از دست می‌داد.

— سرانجام سومین مأمور، کار را تمام می‌کرد.

— ستیزی حاد و سخت.

شک نداشتم که فرانچسکو کالیگار در مدت چند ماهی که ناظر بر کارهای غیرقانونی باند جان باتیستا بوده به اطلاعات بالارزشی درباره شخص سزار، کارگزار او در ایران و دیگر فعالیت آنها دست یافته است. براین باور موضوع را مطرح کردم

از او خواستم که اطلاعاتش را در اختیارم بگذارد، ولی فرانچسکو از اینکه در زمینه سوال مطرح شده هیچ کمکی نمی‌تواند به من بکند اظهار تأسف کرد و افزود که او و دیگر افراد فقط از شخصی به نام سنگان دستور می‌گرفتند و ضمناً این راهم می‌دانستند که شخصی به نام سزار در رأس باند قوار دارد.

وی به این سوال که از کجا با نام جان باتیستا آشنا شده است، توضیح داد که این اسم را از زبان پالرمو به هنگامی که با سنگان گفتگو می‌کرده شنیده است.

پاسخ منفی فرانچسکو طوری شکفت زده‌ام کرد که در هویت اصلی او شک کردم و با خودم گفتم چطور ممکن است کسی که ادعا می‌کند از مأموران اداره اطلاعات نیروی دریایی است و در پی انجام دادن مأموریتش با نام مستعار «طارق» وارد یک باند بزرگ بین‌المللی قاچاق مواد مخدر شود و در طول چند ماهی که در میان افراد باند زندگی کرده بود در به دست آوردن اطلاعات در زمینه رئیس و گردش کار باند کوتاهی کرده باشد!

من حتی از خلیل ایمان و خان سردار کارگزاران سزار در ترکیه و پاکستان نام بردم شاید که در خلال این مدت نام آنها را شنیده باشد ولی در این مورد هم او چیزی نمی‌دانست. ظاهرآ موضوع کارگزاران سزار در پاکستان، ایران و ترکیه برای او تازگی داشت.

عدم آگاهی فرانچسکو به این قبیل مسائل، مرا نسبت به خودش که ادعا کرده بود کی و چه کاره است ظنین ساخت و این در حالی بود که هیچ جور نمی‌تواتست با به کار بردن روشهای پلیسی، او را بزیر سوال ببرم زیرا او ناجی من از مرگ حتمی بود و در صورتی که دست به چنین کاری می‌زدم امکان داشت باب دوستی میان من و خودش را که گشوده بود ببند و واکنشی تند و خطرساز نشان دهد.

ترجیح دادم در این مورد سکوت کنم و به او اجازه ندهم که در رفتار دوستانه اش نسبت به من تجدیدنظر کند ولی از آنجایی که حس کنجکاوی راحتم نمی‌گذشت، سکوت فیما بین راشکستم واز او خواستم که از سنگان برایم بگوید چون مطمئن بودم در مورداین یکی که بنا به گفته خودش از او دستور می‌گرفته است، زیاد می‌داند.

فرانچسکو قبل از آنکه به خصوصیات اخلاقی و مشخصات فیزیکی سنگان بپردازد، از او به عنوان رذل ترین و بیرحم ترین موجودی نام برد که تا به آن روز دیده بود. بعد، کیف بغلی خود را از جیب عقب شلوارش بیرون آورد واز لای آن یک قطعه عکس بیرون کشید و آن را به دستم داد و گفت که نفر دوم از سمت چپ

گذرگاه کورای

سنگان است. عکس را به دقت نگاه کردم و نگاهم را روی تصویر سنگان مرکز ساختم تا آنچه را که فرانچسکو درباره او گفته بود در چهره تصویری او ببینم. وی قدی متوسط، صورتی گوشتالود و موها بی کم پشت و صاف داشت. علاوه بر سنگان و فرانچسکو، دو نفر دیگر هم در عکس که هر چهار نفر را در کنار یک موتور لنج نشان می داده به نظر می رسید آن دو تا از افراد باند باشند.

فرانچسکو از بسته سیگار من که روی داشبرد بود سیگاری بیرون کشید و آن را روشن کرد و پرسید:

— خوب نظرت چیست؟

در حالی که نگاهم به عکس بود گفتم:

— از روی عکس نمی شود، درباره آدمی مثل سنگان اظهارنظر صریحی کرد. او پکی به سیگارش زد و گفت:

— ولی من که به تو گفتم او چه جور آدمی است.

عکس را به طرف او گرفتم و گفتم:

— به هر حال برای ارزیابی چنین آدمی باید با او رو در روی قرار گرفت. فرانچسکو عکس را از من گرفت و در حالی که آن را لای کیف بغلی خود می گذاشت و گفت:

— این آدم رذل، توی سالن فرودگاه، درست موقعی که تو مجله را از صورتم پایین کشیدی و توسط من برای پالرمو پیغام فرستادی، پشت سرت ایستاده بود. پوزخندی زدم و گفتم:

— در آن موقع اگر خود جان باتیستا هم در گوش دیگر سالن انتظار فرودگاه ایستاده بود، از نظر من چیز خارق العاده‌ای نبود چون همیشه برخوردهایی از این نوع که می شود اسمش را برخورد یکطرفه گذاشت امکان وقوعش هست. درست مثل خیابان یکطرفه!

فرانچسکو سیگارش را دور انداخت و گفت:

— توی این هوای شرجی اصلاً سیگار مزه نمی دهد. و سپس اضافه کرد:

— وقتی از سالن انتظار فرودگاه خارج شدی، سنگان که زبان شما را خیلی خوب می داند حرفهای تو را به انگلیسی برایم ترجمه کرد و مرا فرستاده تاکسی حامل تو را تعقیب کنم.

— که این طورا

- آره هر چه می دانستم گفتم، دیگر حرفی برای گفتن ندارم.
- بینم همه اطلاعات تو درباره سنگان همین بود. نمی خواهی چیزی به آن اضافه کنی.

فرانچسکو که خسته به نظر می رسید در سکوت فرو رفت. کوتاه زمانی بعد، سکوتش را شکست و گفت که مواطن خودم باشم و در هر کجا تحت هر شرایطی که با سنگان رو برو شدم در فکر به دام انداختن و یا دستگیر کردن او نباشم و از او جسدی همانند جسد اسکندر بسازم. تعجب کردم چرا او به هنوان مثال، از جسد اسکندر یاد کردا! از او خواستم که در این باره توضیح بدهد. فرانچسکو اتومبیل را متوقف کرد و سر به جانب من گرداند و گفت:

- چه توضیحی گویاتر و مهمتر از این، که اسکندر همکار تو را سنگان در گذرگاه کوراک به قتل رساند و جسدش را دور از جاده در زیر آفتاب سوزان انداخت.

همان طور که نگاهش می کردم پرسیدم:
- هنگام وقوع قتل، تو هم آنجا بودی؟

فرانچسکو به سوال من پاسخ مثبت داد و پس از چند لحظه سکوت، دوباره به راهمان در جهت بندر ادامه دادیم. مقدار راهی که رفتیم، او سکوت بین من و خودش را شکست و گفت که در آن موقع هیچ کاری از او ساخته نبوده است چون دو نفر از افراد مورد اعتماد سنگان مراقبش بودند و اگر او (فرانچسکو) دست به اسلحه می برد که اسکندر را از مرگ حتمی نجات دهد، آن دو نفر به او فرست اینکه اولین گلوله را بتواند شلیک کند نمی دادند و جسدش را در کنار جسد اسکندر می خواباندند.

عدم اعتماد سنگان به فرانچسکو که خودش به آن اشاره کرد مسئله ای بود که کنجهکاوی مرا برانگیخت. وقتی موضوع را مطرح کردم وعلت این عدم اعتماد را جویا شدم، فرانچسکو این طور توضیح داد که: برای جلب اعتماد سنگان، همه کاره باند جان باتیستا باید کاری بزرگ و تهورآمیز انجام می داد و از آنجایی که در طول آن مدت، او نتوانسته بود و یا آنها نخواسته بودند کاری بزرگ انجام دهد، مراقبش بودند تا اینکه مأموریت من توسط پالرموی فراری به اطلاع جان باتیستا می رسد و او دستور کشتن مرا صادر می کند تا یک بار دیگر در برابر ایستربول ایران، به قدرت نمایی بپردازد.

فرانچسکو در ادامه توضیحات خود افزود که سنگان طرح کشتن مرا به او

گذرگاه کورای

واگذار می‌کند که او را بیازماید ولی این طرح به گونه‌ای دیگر و باکشته شدن پالرمو به اجرا درآمد طوری که بازگشت فرانچسکو را به باند سزار امکان ناپذیر ساخت.

توضیح فرانچسکو تا حدی قانع کننده بود. به طور کلی اطلاعات او درباره جان باتیستا و باند او، اطلاعات با ارزشی نبود که مرا از تنگنای اطلاعاتی بیرون بیاورد و در مسیر اصلی مأموریتم قرار دهد. فرانچسکو حتی توانسته بود اطلاعاتی درباره مخفی گاه جان باتیستا معروف به سزار به دست بیاورد. این عدم آگاهی شگفت‌آور بود. گذشته از این یافته‌های او بسیار ضعیف می‌نمود طوری که در هویت و حرفه او به عنوان افسر اداره اطلاعات نیروی دریایی ایتالیا شک کردم و با خود گفتم: «این جوان دورگه سیاهپوست که خودش را به نام فرانچسکو کالیگار معرفی کرده چطور ممکن است توانسته باشد اطلاعاتی در زمینه باند سزار و مخفی گاه او به دست آورد!»

این موضوع گنگ و مبهم پاسخهای مختلفی را به همراه داشت ولی من در موقعیتی بودم که باید او را با هویت و عنوان شغلی اش می‌پذیرفتم و در این باره سکوت می‌کردم. حتی به خودم اجازه ندادم که کنجکاوی آزار دهنده‌ای که مثل خوره به جانم افتاده بود، با طرح آنچه درباره او در ذهنم شکل گرفته و به صورت سؤالات پیوسته درآمده بود، او را بزیر سؤال ببرم و به هر تقدیر به تیجه مطلوب برسم. بوضوح دریافتیم که اگر دست به چنین کاری بزنم نه فقط او به شخصیت «طارق» باز می‌گردد، بلکه خیلی سریع در رفتارش نسبت به من تجدیدنظر خواهد کرد. با همه این احوال یقین داشتم که فرانچسکو کالیگار در درای چهره به ظاهر اطلاعاتی اش دارای شخصیت و هویت دیگری است و به دلیل در «امنیت کامل به سر بردن» سعی کرده بود نام فرانچسکو کالیگار پوششی باشد بر شخصیت و هویت واقعی اش. این پنهان کاری را بوضوح می‌شد در یافته‌های بی‌ارزش او که در واقع چیز به درد بخوری نبود. جستجو کرد و به تیجه دلخواه رسید.

سرانجام به این تیجه رسیدم که ممکن است فرانچسکو کالیگار همان کسی باشد که قرار بود مرا به قتل برساند ولی همین آدم مرموز بی‌هویت، دست به کاری زد که در حقیقت به معجزه شباهت داشت.

دقایقی را به سکوت گذراندیم. فرانچسکو چندمین سیگار را روشن کرد. این نشان دهنده عدم تمرکز فکری او بود و اینکه درون آشفته‌ای داشت. افزون براین، هر سیگاری را که به نصفه می‌رسید دور می‌انداخت و بدین وسیله نا آرامی

درونى اش را بيشتر آشكار مى كرد. اما من وانمود مى كردم كه اصلاً به رفتار او
كمترین توجهی ندارم. در حقیقت او را به حال خودش گذاشته بودم.
او پس از دومین پکی كه به سیگارش زد با دست چپش که سیگار را میان دو
انگشتش گرفته بود به چراگاهای بندر اشاره كرد و گفت:

— آن هم چراگاهای بندر، ديگر چيزی نمانده که اين شب پرماجرا به آخر برسد.
بالحنی تقریباً جدی گفتم:
— ماجرا هنوز تمام نشده.

فرانچسکو خیلی سريع سرش را به جانب من گرداند يك لحظه نگاهم کرد
معلوم بود که از اين حرف من سخت شگفت زده شده است و همینکه نگاهش را به
جاده دوخت پرسید:

— منظورت کدام ماجراست؟!
بالحنی ملايم گفتم:

— بعداً درباره اش صحبت مى کنيم. حالا راجع به خودت بگو، وقتی به بندر
برسيم وضع من مشخص است ولی تو چي؟ مطمئناً پيش سنگان که برنسى گردي؟
فرانچسکو خنده کوتاهی کرد و گفت:

— برگردم پيش آن خوک کشيف که چي! كه به او بگويم پالرمو را به عوض راوند
به قتل رساندم و حالا آمده ام پاداشم را بگيرم! حالا خوب گوش کن بين چه
مى گويم، به فلكه برق همانجا يي که من و پالرمو به تو ملحق شديم رسيديم، هر
کدامان از يك طرف مى رويم. تو برنسى گردي هتل، من هم به يك طرف مى روم
كه صبح اول وقت يك وسیله اي پيدا کنم که مرا به آن طرف مرز برساند. من در
اسرع وقت باید از کشور شما خارج شوم و خودم را به ناپل برسانم.

— ما الان درگير يك جنگ تحميلى هستيم، امكان ندارد بتوانی خودت را به آن
طرف خليج برساني.

— مرز پاکستان چي؟ آنجا که جنگ نیست.

— در مرز ايران و پاکستان اصلاً جنگی نیست ولی يادت باشد که در آنجا
گذرگاهی است به نام کوراک که آن گذرگاه را خيلی خوب مى شناسی.

فرانچسکو همان طور که نگاهش به جاده بود گفت:

— تو هم يادت باشد اين کسی که باید خودش را به مرز برساند از مأموران اداره
اطلاعات نیروی دریایی ایتالیاست نه يك آدم معمولی. ضمناً گذرگاه کوراک هم
تنها راه رسیدن به مرز پاکستان نیست، راههای ديگری هم هست.

سری تکان دادم و گفتم:

— من هیچ وقت اسم و عنوان ناجی خودم را فراموش نمی‌کنم و همان طور که گفتی برای رسیدن به مرز پاکستان راههای دیگری هم هست ولی راههای ناشناخته و خطرناک که بدون راهنمای بومی، عبور از آن راهها نوعی خودکشی است. تازه به راهنمایی بومی هم نمی‌شود اعتماد کرد که تو را صحیح و سالم به آن طرف مرز برسانند. آنها خیلی راحت می‌توانند قبل از رسیدن به مرز لختت کنند و بعد ناپدید شوند که در آن صورت مرگت حتمی است، یا با کشتن تو خودشان را از شرت خلاص کنند و یا ترتیب کار را طوری می‌دهند که در محاصره یک مشت قاچاقچی مسلح و بیرحم قرار بگیری.

چند لحظه مکث کرده و سپس ادامه دادم:

— مطمئناً آدمی مثل تو با تجاری که در حرفه اطلاعاتی دارد باید بتواند وقایع بعدی را بدراستی پیش بینی کند که اگر در چنین وضعی قرار گرفت، سرنوشتش چگونه خواهد بود!

— میل دارم بقیه داستان را از زبان خودت بشنوم.

— بقیه داستان کاملاً روشن است. از آنجایی که قاچاقچی‌ها با هم در ارتباطند، به احتمال قوی تو را به آن خوک کثیف تحويل می‌دهند. منگان هم پاداش نافرمانی تو را به صورت چند تا گلوله سربی تقدیمت می‌کند و بعد به جان باتیستا اطلاع می‌دهد که طارق نامی دیگر وجود ندارد.

چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت. فرانچسکو سرعت اتومبیل را کم کرد و

پرسید:

— تو پیشنهاد بهتری داری؟

بسته سیگار را از روی داشبرد برداشت و گفتم:

— البته که دارم، این را بگذار به عهده من قول می‌دهم تو را صحیح و سالم به آن طرف مرز برسانم.

بعد برایش توضیح دادم که تنها راه خروج از ایران، پرواز از مرز هوایی تهران، یعنی فرودگاه مهرآباد است و آنگاه به او اطمینان دادم که همکاران من در تهران، با وجود محدود بودن پرواز هوایی‌های مسافری به خارج از کشور به دلیل نامن بودن فضای غرب و شمال غرب کشور، ترتیب خروج او را خواهند داد.

فرانچسکو از این پیشنهاد استقبال کرد و از من خواست با توجه به موقعیت مخاطره‌آمیزش ترتیبی بدهم که او با اولین پرواز، بندر را ترک گوید. انجام دادن

چنین کاری با توجه به امکاناتی که من درا ختیار داشتم کار چندان دشواری نبود لیکن برای اجرای طرح به دام انداختن سنگان، وجود فرانچسکو لازم و ضروری بود زیرا او از اقامتگاه این خوک کثیف اطلاع داشت و اما من مصمم بودم که این فرصت گرانبها را از دست ندهم و به هر قیمتی شده سنگان را به دام بیندازم و با این ضربه جبران ناپذیر، جان باتیستا را در تنگنای قرار دهم.

برداشت فرانچسکو از سکوت چند لحظه‌ای من، سوای آن چیزی بود که مستظرش بود. او انتظار داشت که من بلافاصله به خواست او جواب مثبت بدهم ولی این کار را نکردم و به طرحی که نقش او در آن بسیار مهم و کارساز بود، پرداختم. وی بالحنی کنایه آمیز گفت:

— این طور که معلوم است به قول و قوارهای تو باید زیاد اطمینان کرد.

دستم را به روی شانه‌اش گذاشت و گفتم:

— من به آنچه گفتم عمل می‌کنم ولی بعد از اینکه ماجرای نیمه تمام امشب را به آخر رساندیم.

فرانچسکو بالحنی که به نظر می‌رسید متعجب شده است گفت:

— فکر نمی‌کنم بعد از کشنن پالرمو که در واقع تو باید کشته می‌شدی ماجرا دیگری وجود داشته باشد! قبل‌آم به طور گنج و مبهم اشاره‌ای کردی که ماجرا هنوز تمام نشده ولی توضیحی ندادی.

بعد خنده‌ای کرد و افزود:

— نکند خیال داری برای من ماجرایی به وجود بیاوری که باکشته شدم به آخر برسد.

طرح ضربتی به دام انداختن سنگان را بی‌آن که به جزئیاتش بپردازم مطرح کردم. فرانچسکو این طور پنداشت که طرح ارائه شده در حد یک فرضیه است و نه بیشتر! ولی با توضیحاتی که درباره مأموریتم و فرصتی که اطلاعات اندک او در اختیارم گذاشته بود، دادم و ادارش کردم که در به انجام رسیدن این طرح کمک کند و اطلاعات بیشتری در اختیارم بگذارد چون طرح من بدون اطلاعات و کمک او در چارچوب اجرایی آن قرار نمی‌گرفت.

فرانچسکو، اتومبیل لندرور را در کنار جاده متوقف و چراگها را خاموش کرد و آمادگی اش را اعلام داشت. و از من خواست که جزئیات طرح ضربتی را برایش تشریح کنم. وی اضافه کرد که روی کلیات و جزئیات طرح، بورسی موشکافانه‌ای باید صورت بگیرد چون پس از ورود به شهر، من و او باید از هم جدا شویم و او به

اقامتگاه سنگان بازگردد و او را از به انجام رسیدن مأموریتش که کشن من و پالرمو بوده آگاه سازد.

از آنجایی که آدمهایی مثل سنگان در هیچ زمانی سعی نمی‌کنند مکان ثابتی برای خود در نظر بگیرند لازم بود قبل از پرداختن به جزئیات، محل اقامت موقت او برای من مشخص شود. وقتی این موضوع را مطرح کردم فرانچسکو با دلایلی منطقی، مرا از اجرای طرح ضربتی برای به دام انداختن سنگان و افرادش در اقامتگاه او برحذر داشت و اضافه کرد که این طرح در محل دیگری باید به اجرا درآید.

وی در پاسخ به سوال من که کجا ممکن است بتوانیم سنگان را به دام بیندازیم؟ سکوت کرد، سکوتی که به نشانه تفکر و تعمق او در باره محلی بود که خوک کشیف یعنی سنگان باید به دام بیفتند.

سرانجام، فرانچسکو سکوت چند دقیقه‌ای را شکست و از رازی بزرگ و تکان دهنده سخن گفت! او گفت که از گفتگوی سنگان با چندتن از طرفهای مورد معامله محموله‌ای بزرگ به وزن پانصد کیلوگرم مواد مخدر که نوع آن مشخص نبود، این طور استراق سمع کرده که قرار است این محموله در ساعت یک بامداد شب بعد به وسیله یک لنج در نقطه‌ای واقع در فاصله پنج کیلومتری ساحل شرقی بندر به سنگان تحویل شود.

طرح عملیات ضربتی من، محلی را که سنگان در آنجا اقامت کرده و یا مخفی شده بود در بر می‌گرفت و توسط مأموران پلیس جنایی یا به هیئت دیگر، پلیس تجسس به صورت کانون عملیات در می‌آمد. در این طرح پیش‌بینی شده بود که سنگان و تعداد افراد همراه او، یا باید تسلیم و یا کشته می‌شدند. ولی اطلاعات فرانچسکو تغییرات عمدی را در طرح من بوجود آورد که مهمترین آن، تغییر محل عملیات، شرکت مأموران مبارزه با مواد مخدر و نیز گارد ساحلی بود.

در پایان بررسی طرح، پس از تغییراتی که در آن صورت گرفت، فرانچسکو موضوعی را تذکر داد که خود من در مدنظر داشتم چه باید بکنم. او هشدار داد از آنجایی که سنگان حتی نسبت به افرادش بدین و بداندیش است، احتمال دارد به گفته‌های طارق (فرانچسکو) شک کند و تصمیم بگیرد شخصاً برای دیدن اجساد من و پالرمو و حصول اطمینان از اینکه طارق مأموریتش را به نحو احسن انجام داده است به اتفاق افرادش به محل قتل برود. نگرانی فرانچسکو را درک کردم. او از این وحشت داشت که اگر قبل از روشن شدن هوا، سنگان دست به چنین کاری

بزند و تنها با جسد پالرمو روپرتو شود، سنگان حتی یک لحظه هم او را زنده نخواهد گذاشت و او را به خاطر خیانتی که مرتکب شده بود به قتل می‌رساند.

فرانچسکو از من خواست که دراین باره باید چاره‌ای اندیشید. او که به روایت خودش، افسر اطلاعاتی نیروی دریایی ایتالیا بود، دراین موقعیت حساس و باریک که نقش عمدۀ ای را در طرح من به همده گرفته بود نگران به نظر می‌رسید. دراینجا لازم بود به او اطمینان دهم که اصلًا جای نگرانی نیست و قبل از آنکه سنگان تصمیم بدهیدن اجساد بگیرد، در محل قتل در آن جاده فرمی جسدی وجود نخواهد داشت ولی آثار خون بر جای مانده حاکی از آن خواهد بود که در آنجا دو نفر به قتل رسیده‌اند.

بعد، آن قسمت از طرح را که او براساس تجربه اطلاعاتی اش باید انجام می‌داد یادآور شدم و پس از بررسی نهایی که خیلی سریع انجام دادیم، به طرف بندر حرکت کردیم.

به اول شهر رسیدیم، فرانچسکو اتومبیل لندرور را نگهداشت و من با گفتن «به امید دیدار» از لندرور پیاده شدم و او به طرف خانه‌ای که سنگان مستظرش بود حرکت کرد.

در آن ساعت از شب، این طور به نظر می‌رسید که شهر در سکون و سکوتی وهم انگیز خفته است. هوا همچنان شرجی بود و کمترین نسیمی از سمت دریا نمی‌و زید. چند ثانیه در کنار خیابان همانجا بی که پیاده شده بودم ایستادم و بعد به راه افتادم که سر راهم به یک تلفن عمومی برسم و با سرگرد سهراپ تماس بگیرم. حدس و گمان من بر این بود که سرگرد سهراپ پس از گم کردن مسیر من، ممکن است به دفتر کارش بازگشته باشد تا از مأمورانش که به ردیابی مسیر من مشغولند خبرهایی دریافت کند. بنابراین نباید وقت را تلف می‌کردم. در ادامه راه به حرکت خود سرعت بیشتری دادم. در آن موقع از شب که یکی دو ساعت از نیمه شب گذشته بود و هیچ جنبنده‌ای و یا وسیله نقلیه‌ای در خیابان دیده نمی‌شد امید زیادی نداشتم که بتوانم در زمان پیش‌بینی شده به مرکز پلیس جنایی برسم. در حالی که سرعت پیش می‌رفتم بناگاه نور چراغهای اتوبیلی که از سمت مقابل می‌آمد این امید را به من داد که شاید بتوانم به وسیله آن، خودم را به مقصد برسانم. با حجله به آن طرف خیابان رفتم و همینکه اتوبیل ناشناس نزدیک و نزدیکتر می‌شد دست بلند کردم. اتوبیل مقابل من که رسید توقف کرد. مأموران گشت شبانه بودند. قبل از آنکه یکی از چهار سرنشین اتوبیل سؤالی بکند، کارت شناسایی ام را نشان دادم و خواهش کردم مرا به مرکز پلیس تجسس برساند.

همینکه حرکت کردیم، مأموری که در کنار من نشسته بود پرسید:

— اتفاقی افتاده که این وقت شب تنها و پای پیاده می‌رفتید؟

دیگری گفت:

— گمانم سرگرد در جستجو کسی است که از چنگش گریخته!

از آنها تشکر کردم و گفتم:

— اتفاقی که افتاده و باز هم قرار است به شکل دیگر بیفتد به مأموریت من مربوط می شود.

دقایقی بعد، جلو اداره پلیس جنایی پیاده شدم. از نگهبان دم در سراغ سرگرد سهراب را گرفتم، معلوم شد حدس من درست بوده و او در دفتر کارش به انتظار نشسته است تا از تلاش مأمورانش در ردیابی مسیر من خبری بشنود.

از اتاق افسر نگهبان به سرگرد سهراب تلفن کردم و گفتم:

— لطفاً به کلیه واحدها در سطح شهر دستور بده که فوراً برگردند مرکز.
او آن قدر خسته و آشفته حال بود که صدای مرا نشناخت، پرسید:

— شما کی هستید؟

خنده ام گرفت، گفتم:

— من دانستم با وضع روحی بدی که داری ممکن است صدای مرا نشناسی، من همان کسی هستم که دستگاه مسیریاب تو به دلایلی توانست مسیرش را مشخص کند.

چند لحظه بعد صدای مرا شناخت و با هیجان گفت:

— تو هستی راوند، از کجا تلفن می کنی؟!

— از اتاق افسر نگهبان

— شوخری می کنی!

— تا چند دقیقه دیگر می بینم

گوشی را گذاشتم و به طرف اتاق او رفتم، پله ها را تا به آخر طی نکرده بودم که سهراب را بالای پله دیدم. با هم به دفتر کارش رفتیم. او خیلی چیزها می خواست پرسد ولی من از او خواهش کردم که به حرفهایم گوش کند تا پاسخ سوالاتش را که به صورت معما درآمده بود بگیرد. بعد، کل ماجرایی که برای خودم اتفاق افتاده بود به طور فشرده و آنگاه اطلاعاتی را که فرانچسکو کالیگار در مورد پانصد کیلو مواد مخدر در اختیارم گذاشته بود شرح دادم و قبل از آنکه سرگرد سهراب پرسد چه باید کرد؟ طرح عملیات ضربتی را مطرح ساختم و به او گفتم ترتیب کار را طوری بدهد که قبل از طلوع آفتاب، جسد پالرمو به پزشکی قانونی حمل شود و آثار خون بر جای مانده حاکی از آن باشد که در محل قتل، دو نفر به قتل رسیده اند. در اینجا برای اجتناب از طولانی شدن مطلب، وارد جزئیات و اینکه سرگرد

سهراب چگونه عمل کرد نمی‌شوم چون قوانین در این مورد راهنمایی‌های لازم را نموده است. وی پس از آنکه مقدمات کار را فراهم ساخت، نشانی جاده فرعی را که کمی بعد از کیلومتر ۲۵ جاده میناب در جهت بندرعباس از جاده فرعی جدا می‌شد در اختیارش گذاشت. تابلو «بندرعباس ۲۵ کیلومتر» را موقعی که من و فرانچسکو از جاده فرعی وارد جاده اصلی شدیم، در نور چراغهای اتومبیل به چشم خورده بود.

سرگرد سهراب به اتفاق چند تن از مأمورانش عازم محل قتل شد تا ناظر بر انجام شدن تشریفات قانونی حمل جسد پالرمو به پزشکی قانونی باشد.
با ماجراهی قتل پالرمو و ورود پلیس جنایی به این ماجرا، زنده بودن من تا پایان طرح عملیات ضربتی باید به صورت یک راز، مخفی نگاهداشته می‌شد چون اگر سنگان یا یکی از افرادش به راز زنده بودن من پی می‌بردند نه فقط فرانچسکو کالیگار را می‌کشند، بلکه تحويل محموله در ساعت یک بامداد متوقف می‌ماند و در تیجه کلیه نقشه‌ها به هم می‌ریخت و دست یافتن به سنگان همه کاره باند سزار به دشواری صورت می‌گرفت، آن هم بی‌آنکه از آنها رد یا نشانه‌ای بر جای بماند.
بنابراین، من خودم را در دفتر کار سرگرد سهراب زندانی کردم.

دقایقی بعد از رفتن سرگرد سهراب و مأمورانش، این فرصت را به دست آوردم که با سرهنگ در تهران تماس تلفنی بگیرم و او را از خواب شیرین سحرگاهی بیدارش کنم. صدای خواب آلود سرهنگ از آن طرف سیم بلند شد:

— الوا!

— صحیح بخیر سرهنگ می‌بخشی که از خواب شیرین بیدارت کردم.

— هیچ عنز و بعنه‌ای را نمی‌پذیرم.

— عنز و بعنه‌ای در کار نیست، فقط خواستم بگویم اولین دسته گل را برای اولین تابوت سفارش دادم.

— توی این تابوت کمی خواهیله؟

— جسد پالرمو، سرگرد پالرمو!

سرهنگ با ناباوری توضیح خواست که پالرمو را کجا و در چه شرایطی به قتل رسانده‌ام؟ ماجرا را به اختصار شرح دادم، سرهنگ عصبانی شد و فریاد زد:

— حماقت کردی راوند، حماقت! به تو گفته بودم که در این مأموریت مخاطره‌آمیز با احتیاط باید عمل کنی ولی ناگهانی به سرت زد تا از خودت تهرمان بسازی! فکرش را بکن که اگر به جای جسد پالرمو، جسد تو را تحويلم می‌دادند چه

اتفاقی می‌افتد. هر دو من دانیم که براحتی می‌شد صدای تهقیمه جان باتیتایی لعنتی و پالرمو را حتی در تهران هم شنید. البته صدای تهقیمه آنها را من می‌شنیدم نه تو! منظورم را که می‌فهمی؟

بالحنی ملایم گفت:

— آره می‌فهمم، منظورت این است که اگر من کشته می‌شدم دومین ضربه به تو وارد می‌شده.

— پس میدانستی وحیات کردی.

— بگذریم، بهتر است قبل از حمل جسد پالرمو به تهران، به ایسترپول در پاریس اطلاع داده شود.

سرهنگ موضوع حمل جسد پالرمو را نشیده گرفت و گفت:

— از ندانم کاری تو آن قدر عصبانیم که اسم آن یارو یادم رفت، گفتن امش ایش چی بود؟

بالحنی که سعی کردم به او بفهمانم از تندخویی اش ناراحت شده‌ام گفت:

— فرانچسکو کالیگار مأمور اداره اطلاعات نیروی دریایی ایتالیا که تا قبل از کشته شدن پالرمو، او را به اسم طارق می‌شناختم. این اسم و اسم اصلی او را یادداشت کن که یادت نرود.

سرهنگ با ملایمت گفت:

— از این سینیور فرانچسکو کالیگار نپرسیدی در باند قاچاق مواد مخدر چه کار می‌کرده!

— ظاهراً یک مأموریت سری داشته که باید انجام می‌داده البته این را از خودش شنیدم.

— تو هم حروفهای او را باور کردی؟

— نه صد در صد، به هر حال با اینکه او مأمور کشتن من بود، این کار را نکرد و مرا از مرگ حتمی نجات داد.

برداشت سرهنگ از مأموریت سری فرانچسکو کالیگار که بانام مستعار طارق، در کنار فعالیت غیرقانونی اش در باند سزار که بنا به ادعای خودش به انجام رسیده بود با بدگمانی همراه بود. سرهنگ این گونه اظهار نظر کرد که بین دو موقعیت فرانچسکو در باند سزار که به گفته او، یکی پنهانی و دیگری علنی بوده است هیچ ارتباطی نمی‌تواند وجود داشته باشد و اصولاً چنین ارتباطی با هیچ معیاری همخوانی ندارد. سرهنگ این طور تیجه گرفت که به احتمال قوی مأموریت سری

فرانچسکو که درباره آن هیچ توضیحی نداده بود، کنجکاوی موشکافانه‌ای را طلب می‌کند که حاصل آن کشف هویت اصلی او خواهد بود.

سرهنگ در پایان سخنان خود، نظر مرا جویا شد؟ به او یادآور شدم که فرانچسکو کالیگار هر که هست، در مورد من کاری بزرگ و پرمخاطره‌ای انجام داده و در حال حاضر، ارتباطش را با من حفظ کرده چون قرار است طرحی را که برپایه اطلاعات او برای به دام انداختن سنگان ریخته‌ایم، با من همکاری کند.

سرهنگ پرسید:

— سنگان دیگر چه جور جانوری است؟

گفت: او در حقیقت همه کاره باند زنجیره‌ای سزار است.

و سپس اضافه کردم که اگر این طرح با موفقیت به انجام برسد، ستون فقرات باند جان باتیستا خواهد شکست و ردیابی او به سهولت صورت خواهد گرفت.

سرهنگ که شدیداً به فرانچسکو کالیگار ظنین شده بود به من هشدار داد که ممکن است اطلاعات او نادرست و پیامدهای بسیار مخاطره‌آمیزی داشته باشد! استدلال ناستوار سرهنگ را با این عبارت که در این مورد بخصوص نباید با شبازدگی قضاوت کرد، رد کردم و یادآور شدم که اگر فرانچسکو کالیگار با اطلاعاتی که در اختیارم گذاشت، قصد اغفالم را می‌داشت، دیگر دلیلی نداشت که مرا از مرگ حتمی نجات دهد و بعد آمادگی اش را برای اجرای طرح به دام انداختن سنگان اعلام کند و خویشتن را به مخاطره اندازد! در پایان سخنانم اضافه کردم که بهتر است بعداً در این مورد به قضاوت بنشینیم.

سرهنگ با لحنی ملایم گفت که منتظر می‌ماند تا گزارش پایان عملیات، آن گونه که برایش شرح داده بودم به اطلاعش برسد. با این حال توصیه کرد که مواظب خودم باشم.

بعد از ظهر همان روز، طرح عملیات به دام انداختن سنگان و افرادش را در رویارویی علني با آنها در ساحل شرقی بندر، با حضور مأموران مبارزه با مواد مخدر، گارد ساحلی و سرگرد سهراپ رئیس پلیس جنایی (تجسس) مطرح کردم. کل طرح با جزئیات آن مورد بررسی قرار گرفت. مأموران مبارزه با مواد مخدر و گارد ساحلی اصرار داشتند بدانند که اطلاعات مربوط به لنج حامل مواد مخدر که در ساعت یک بعد از نیمه شب در نقطه‌ای از ساحل شرقی و به دور از بندر، به سنگان و افرادش تحویل می‌شد، از کجا و توسط چه منابعی به دست من رسیده است؟

بررسی طرح به دام انداختن سنگان در این گردهمایی مرا در وضعی قرار داد که ناگزیر از بیان خط اصلی مأموریتم بودم، اطلاعات در زمینه ردیابی جان باتیستا معروف به سزار و اینکه او یک باند بزرگ قاچاق مواد مخدر را به صورت زنجیره‌ای اداره می‌کند، مأموران مبارزه با مواد مخدر را شگفت‌زده کرد! چون تا آن موقع نام جان باتیستا به گوششان نخورده بود که او را ردیابی و باندش را متلاشی کنند.

از اداره مبارزه با مواد مخدر دو نفر در این گردهمایی شرکت کرده بودند. یکی از آنها که جوانتر از دیگری بود، از من پرسید:

— از کجا مطمئنی که این قاچاقچی بین‌المللی در این صفحات مخفی شده؟
در حالی که مداد مشکی را از طول با انگشت‌های شست و سبابه دستهایم می‌چرخاندم گفتم:

— از گزارش اینترپول!

همکار مسن تراز او در حالی که نگاهش به من بود گفت:

— خیلی عجیب است!

و سپس ادامه داد:

— اگر شخصی به اسم جان باتیستا معروف به سزار که اینترپول، او را قاچاقچی بزرگ بین المللی شناخته است در این منطقه و حتی در دل کویر ایران هم وجود می داشت، توسط عوامل نفوذی ما شناخته شده بود! ولی بعيد به نظر می رسد که این قاچاقچی بزرگ در مناطق زیر کنترل ما سرگرم فعالیت غیرقانونی باشد. به اعتقاد من این آقای جان باتیستا حتی پایش هم به خاک ایران نرسیده چه رسد به اینکه در این صفحات مخفی شده باشد.

او سعی داشت به من بقولاند که جان باتیستا قاچاقچی بزرگ مواد مخدر که اینترپول پاریس، ردیابی و دستگیر کردنش را به اینترپول ایران واگذار کرده است، جایی برای مخفی شدن حتی در دور افتاده ترین نقاط جنوب شرقی ایران، نمی تواند داشته باشد. وی در پایان سخنانش به این تیجه رسید که اصرار اینترپول پاریس مبنی بر اینکه جان باتیستا معروف به سزار در ایران مخفی شده ناشی از اطلاعات نادرست و گمراه کننده ای است که در اختیارش گذاشته اند. به سخن آخر، مأمور مبارزه با مواد مخدر براین حقیده بود که ردیابی چنین شخصی با این نام و مشخصات به مشابه جستجو برای هیچ دربرهوت زمان و مکان است.

تحلیل مأمور مبارزه با مواد مخدر از اطلاعاتی که من برآساس گزارش اینترپول در اختیارش گذاشته بودم، تا حدود زیادی مستدل بود و نمی شد با تکیه کردن بر داده های اینترپول، با بی احتیاطی از کنارش گذشت. این تحلیل قابل تعمق و تفکر بود و تیجه نهایی زمانی به دست می آمد، که طرح عملیات در رویارویی با سنگان و افرادش با موقیت همراه باشد.

این تحلیل، اندیشه ای مشابه را که قبل از پرواز به بندرعباس از ذهنم گذشته بود و آن را اندیشه ای گنگ و مبهم می دانستم، بناگاه جرقه ای زد و با پیوستن به تحلیل مأمور مبارزه با مواد مخدر، دوست دیرینه ام شکل تازه ای یافت و مرا بر آن داشت که این تحلیل را در مرحله ای از تفکر و تعمق تازه ای قرار دهم ولی نیک می دانستم که تا قبل از به دام انداختن سنگان و افراد او، تحلیل من به همان تیجه ای خواهد رسید که دوست دیرینه ام به آن رسیده بود. سرگرد سهراب نیز بر این حقیده بود که بحث در این باره را تا پایان طرح عملیات رویارویی با سنگان و

افرادش متوقف کنیم و به جزئیات طرح و استقرار افراد در موضع پنهانی بپردازم. محلی که براساس اطلاعات فرانچسکو کالیگار قرار بود مواد مخدر در آن نقطه از ساحل دریا به قاچاقچیان تحویل شود بر روی نقشه علامتگذاری کرده بودم به دوستان نشان دادم و اضافه کردم که نیروهای سه گانه در سه نقطه و مسلط بر نقطه ساحلی علامتگذاری شده باید مستقر شوند.

مأمور گارد ساحلی نظر مرا در مورد زمان استقرار افراد مسلح در نقطه علامتگذاری شده پرسید؟ پاسخ این سوال را به خود او و مأمور مبارزه با مواد مخدر، آن که مسن تر از همکارش بود واگذار کردم که آن دو در این باره نظر بدھند چون مبارزه با قاچاقچی‌های مواد مخدر بر عهده مأموران کارآزموده و با تجربه مبارزه با مواد مخدر بود و در این مورد بخصوص که ساحل بندرعباس محل چنین برخوردي بود، گارد ساحلی نیز باید دخالت می‌داشت. سرگرد سهراب و من نیز هر کدام وظیفه دیگری بر عهده مان بود که پس از پایان عملیات باید به آن عمل می‌کردیم.

نظر آنها براین بود که استقرار افراد مسلح در موضع تعیین شده در نقطه ساحلی، چند ساعت قبل از نیمه شب باید صورت می‌گرفت. سرگرد سهراب و من هیچ گونه اظهار نظری نکردیم، آنها را آزاد گذاشتم که به وظیفه خطیر و مخاطره‌آمیز خود عمل کنند.

به پیشنهاد مأمور مبارزه با مواد مخدر، یکبار دیگر طرح عملیات رویارویی با سنگان و افرادش را که در ساعت یک بعداز نیمه شب باید اجرا می‌شد، دقیقاً بورسی کردیم. همه چیز در نهایت دقت طراحی و پیش‌بینی شده بود و هیچ نقطه ضعف یا نگران کننده‌ای وجود نداشت.

موقعیت من به گونه‌ای بود که تا قبل از تاریک شدن هوا، نباید از اداره پلیس جنایی خارج می‌شدم. تازه پس از این ساعت باید متظر می‌بودم تا از جانب دوستانم در اداره مبارزه با مواد مخدر، پیامی به من برسد. در حدود ساعت ده و نیم شب، سرگرد سهراب که برای همکاری با دیگر دوستان رفته بود برگشت و اطلاع داد که همه چیز مطابق طرحی که من ارائه کرده بودم انجام گرفته است. چند دقیقه بعد، ما به طرف محل مورد نظر که حدود سی کیلومتر با بندر فاصله داشت حرکت کردیم. در این نقطه از نوار ساحلی شرقی، چراگاه‌ای بندر دیده نمیشد. مکانی پر و ظلمانی بودواز خوش شانسی ما، دریا آرام ولی هوابشدت شرجنی بود. مأمور مبارزه با مواد مخدر آن که جواتر از دیگری بود خطاب به من بالحنی دوستانه گفت:

— حالا آمدیم و در ساعت یک بعداز نیمه شب از آقای سنگان و افرادش خبری نشد، به نظر تو چه باید کردا!

سرگرد سهراب بالحنی تقریباً جدی گفت:

— بعید به نظر می‌رسد که منابع اطلاعاتی راوند، اطلاعات نادرستی در اختیارش گذاشته باشند. به هر حال اگر هم امشب خبری نشد وضع حاضر را به همین شکل که طراحی شده حفظ می‌کنیم شاید فردا یا پس فردا شب سروکله سنگان و افرادش پیدا شود.

مأمور گارد ساحلی ضمن تأیید سخنان سرگرد سهراب گفت که سواحل فربی بندر را هم می‌توانیم زیرپوشش طرح خود قرار دهیم که کل سواحل این منطقه

تحت مراقبت باشد.

من خنده کوتاهی کردم و گفتم:

— بگذارید من که طراح اصلی هستم به این سؤال جواب بدهم.

بعد خطاب به دوست و همتای خود که پرسیده بود اگر از سنگان و افرادش خبری نشد چه باید کرد، گفت:

— در آن صورت می توانید مرا به جای آنها باز داشت کنید ولی یادتان باشد که بلافاصله باید رئیس مستقیم مرادر جریان بگذارید.

مأمور دیگر مبارزه با مواد مخدر که مسن تر از همکارش بود در حالی که می خندید مرا مخاطب قرار داد و گفت:

— پس بهتر است از همین حالا همه چیز را اعتراف کنی.

این گفت و شنود مزاح گونه چند دقیقه ای ادامه داشت. سرگرد سه راب در زیر نور چراغ قوه ای نگاهی به ساعتش انداخت و حدود نیمه شب را اعلام کرد و سپس با افراد خود که در دو نقطه موضع گرفته بودند ارتباط رادیویی برقرار کرد. میج مشکلی وجود نداشت و همه چیز طبق برنامه ای که از قبل طراحی کرده بودیم پیش می رفت و حالت انتظار در همه موارض یکسان بود، حالت انتظاری که اگر اتفاق پیش بینی نشده روی می داد، در ساعت یک بعد از نیمه شب باید با یک رویارویی سریع با تاچاچی ها پایان می یافت.

مأموران مبارزه با مواد مخدر و گارد ساحلی نیز به همین نحو با افراد خود تماس گرفتند. از آنجایی که ساعت از نیمه شب گذشته بود، این گونه تماسها هر ده دقیقه یکبار تکرار می شد که آنها بر افرادشان کنترل داشته باشند.

در میان آن جمع، وضع و موقعیت من به گونه ای بود که با حرکت هر چیزه دقيقه شمار، نگرانیم بیشتر می شد. نگران ساعت یک بامداد بودم که طرح عملیات ضربتی باید به اجرا در می آمد و مدام با خودم می گفتم که اگر اطلاعات فرانچسکو کالیگار (طارق) نادرست بوده باشد، وضع به چه صورتی درخواهد آمد!

با آنکه شب گذشته را با ماجرایی که اتفاق افتاده و روی اعصابم اثر گذاشته بود، و تمام روز را صرف تهیه طرح عملیات ضربتی کرده بودم، به میج وجه احساس خستگی نمی کردم زیرا در لحظه هایی حساس از مأموریتم قرار گرفته بودم که با نگرانی پیش می رفت. با وجود این، به خودم تلقین می کردم که فرانچسکو (طارق) اطلاعاتی دقیق و درست در اختیارم گذاشته و همه چیز آن طور که براساس اطلاعات او طراحی شده اتفاق خواهد افتاد.

گذرگاه کورایی

از دو حال خارج نبود، یا به نقطه‌ای از مأموریتم که می‌ترانست صد در صد کارساز باشد دست می‌یافتم و یا از من فاصله می‌گرفت و مرا در ابتدای راهی که مشکلات زیادی بر سر راهم وجود داشت قرار می‌داد. به هر تقدیر باید صبر می‌کردم تا ساعت یک بامداد از راه برسد.

حدود ساعت نیم بعد از نیمه شب، پست نگهبانی که دو تن از مأموران مبارزه با مواد مخدر و گارد ساحلی در آنجا موضع گرفته بودند اطلاع دادند که صدای دو اتومبیل را در حال نزدیک شدن به پست نگهبانی می‌شنوند ولی به نظر نمی‌رسد که از اتومبیل‌های معمولی سواری باشند. یکی از دو مأمور مبارزه با مواد مخدر ضمن تأیید دریافت این خبر به آنها گفت که منتظر شنیدن خبرهای بعدی هستیم. وی سپس متوجه من شد و با تبسم گفت:

— دیگر لازم نیست نگران باشی چون شکار با توله‌هایش دارد به این طرف می‌آید.

مأمور گارد ساحلی گفت:

— راوند با توله‌های شکار کاری ندارد، خود شکار را می‌خواهد آن هم زنده!

سری تکان دادم و گفتم:

— دقیقاً چون فقط سنگان می‌داند که شکار بزرگ را کجا می‌شود به دام انداخت.

مأمور گارد ساحلی خواست چیزی بگوید که صدای یکی از دو مأمور پست نگهبانی از تلفن بی‌سیم بلند شد. خبری که او مخابره کرد حاکی از آن بود که صدای پای چند نفر را می‌شنوند که به پست نگهبانی نزدیک می‌شوند. مأمور مبارزه با مواد مخدر، دریافت این خبر را تأیید کرد. طولی نکشید که سومین خبر را دریافت کردیم. ناشناسها از پست نگهبانی گذشته بودند و به طرف ساحل می‌آمدند، شک نداشت که ناشناسها همان افرادی هستند که منتظر ورودشان بودیم.

سرگرد سهرباب در زیر نور چراغ قوه‌ای به ساعتش نگاه کرد و گفت:

— حدود بیست دقیقه به ساعت یک مانده ولی هنوز از سمت دریا خبر نشده! مأمور گارد ساحلی که در کار خود و در برخورد با این قبیل مسائل تجربه زیادی داشت به ما اطمینان داد که جای نگرانی نیست چون لنج‌هایی که به کار حمل اجناس تاچاق اشتغال دارند معمولاً با احتیاط عمل می‌کنند که در میدان دید گارد ساحلی قرار نگیرند. وی اضافه کرد که صاحبان این لنج‌ها در قید و بند این نیستند که محموله خود را در زمان تعیین شده به مقصد برسانند برای آنها این

مسئله مهم است که جنس را صحیح و سالم تحویل دهند. بنابراین تأخیر لنج مورد نظر را ناشی از این مسئله باید تلقی می‌کردیم.
در همین موقع مأمور مبارزه با مواد مخدر، آن که جو اتر از همکارش بود، دوربین مادون قرمز را به دستم داد و گفت:

— بیا نگاه کن، شکار و توله‌هایش کنار ساحل ایستاده‌اند.

به نقطه‌ای که او نشان داده بود نگاه کردم. آنها شش نفر بودند، از میان آن جمع علاوه بر فرانچسکو کالیگار که چهره آشنا‌یی بود، سنگان را از روی هکسی که فرانچسکو از او نشانم داده بود شناختم. چهار نفر دیگر، که همه شان مسلح بودند آدمهای خشن و بیرحمی به نظر می‌رسیدند. قیافه دوتاشان نشان می‌داد که ملیت ایرانی ندارند. حضور این چند نفر در ساحل تأییدی بود بر اینکه اطلاعات فرانچسکو تا به اینجا دقیق بوده و به زودی یعنی در فاصله زمانی چند دقیقه‌ای که به ساعت یک با مدد مانده بود، از لنج مورد نظر خبرهایی خواهد رسید.

حدود پنج دقیقه به ساعت یک، از قایق گشت گارد ساحلی خبر رسید که صدای حرکت یک لنج را از فاصله نسبتاً دور که در جهت ساحل پیش می‌آید می‌شنوند. به مأموران قایق دستور داده شد که سعی کنند به لنج نزدیک نشوند و آن را در دید دوربین مادون قرمز خود قرار دهند و با موتور خاموش در حوالی ساحل منتظر بمانند. ساعت از یک گذشته بود که از قایق گشتی دومین خبر مخابره شد و حاکی از آن بود که لنج را دیده‌اند. چند دقیقه بعد، از سوی لنج در حال حرکت با چراغ قرمز، سه بار به ساحل علامت داده شد. این نشانه آن بود که اطلاعاتی را که فرانچسکو کالیگار در اختیار گذاشته بود با کمی تأخیر تحقق یافته بود: سنگان و افرادش در ساحل بودند و لنج حامل جنس درحال نزدیک شدن به ساحل بود. در مجموع، همه چیز آن طور که بیصبرانه منتظرش بودیم، تحقق یافته بود.

ما از موضعی که مخفی گامان بود و آن را موضع فرماندهی طرح عملیات ضربتی نامیده بودیم، با دوربین‌های مادون قرمز، نقطه مورد نظر ساحلی را زیرنظر داشتیم. تسلط ما بر ساحل و دریا طوری بود که هیچ حرکتی از دید ما مخفی نمی‌ماند. زمانی رسید که صدای لنج را بوضوح می‌شنیدیم. عملیات ضربتی علیه قاچاقچی‌ها طوری طراحی شده بود که در کوتاه زمان باید به نتیجه مطلوب می‌رسید.

قبل از آنکه لنج به ساحل نزدیک شود به مأموران مستقر در مخفی گامشان دستور آماده باش داده شد. حدود ده دقیقه بعد از آخرین خبری که از قایق گشت

دریافت گرده بودیم، و در حالی که شیخ لنج با دوربین مادون قرمز دیده میشد، صدای آن قطع گردید و این درست در لحظه‌ای بود که فاصله آن با ساحل بسیار کم بود. قطع صدای لنج باعث گردید که در میان قاچاقچی‌های ایستاده در ساحل، جنب و جوشی به وجود آمد. دو تن از آنان با رشته طناب را می‌کشید، سر آن را به داخل لنج انداخت. معلوم بود هدف آنها از این کار چیست. کمی بعد، دو قاچاقچی که در آب بودند شروع کردند به کشیدن طناب. سر دیگر طناب که در ساحل بود توسط بقیه کشیده شد. آنها با این شیوه که معمول است، لنج را به ساحل کشیدند طوری که دماغه آن به شنها ساحلی نشست. دو مرد که یکی از آنها اندام درشتی داشت و هر دو میان سال به نظر می‌رسیدند از لنج پایین پریلنند. سنگان و افرادش به آن دو مرد نزدیک شدند تا ترتیب تخلیه جنس را بدھند.

در این لحظه‌های حساس، اولین مرحله از طرح به این صورت به اجرا درآمد که به قایق مأموران گشت گارد ساحلی دستور داده شد با چراگاهی خاموش به لنج نزدیک شوند و در نقطه‌ای که لنج در تیررس آنها باشد توقف کنند. در این دستور به آنها اجازه تیراندازی داده شد.

بعد، نویت ما بود که بسرعت دست به کار شویم. یکی از دو مأمور مبارزه با مواد مخدر به وسیله بلندگو و با صدایی رسا و آمرانه با قاچاقچی‌ها و صاحبان لنج اخطار کرد که آنها از سمت دریا و خشکی در محاصره‌اند و بهتر است دست به اسلحه نبرند و تسلیم شوند.

با پایان گرفتن این اخطار، نورافکن‌های پیش‌بینی شده در سه نقطه روشن شدند. سنگان و افرادش و هم چنین صاحبان لنج سخت به وحشت افتادند زیرا هرگز تصور نمی‌کردند که در محل تحويل و تحول جنس، چنین تله‌ای برای آنها کار گذاشته شده باشد. آنها لحظه‌هایی را در بہت و حیرت گذراندند و ناگهان به خود آمدند. یکی از دو صاحب لنج به زبان عربی و با صدای بلند چیزی گفت. از داخل لنج سه مرد سیاهپوست بیرون پریلنند که به کمک هم، لنج را به داخل آب هل بدھند و از مهلکه بگریزنند.

من و دوستانم که با دوربین‌های مادون قرمز، مراقب آنها بودیم، دیدیم که سنگان صاحبان لنج را به گلوله بست و خطاب به افراد خود دستور تیراندازی داد. با آنکه به آنها گفته شده بود که در محاصره‌اند و دست به اسلحه نبرند، به روی ماسه‌ها دواز کشیدند و با مسلسل‌های دستی در جهت نورافکن‌ها تیراندازی کردند.

دو تا از آنها در همان لحظه‌های اول هدف رگبار مسلسل‌های آنها قرار گرفت. مأموران از موضع خود تیراندازی را شروع کردند. دو قایق مأموران گارد ساحلی به ساحل نزدیک شدند و پیرامون لنج رازیر آتش مسلسل‌های خود گرفتند و این در حالی بود که فضای آنجا زیر نورافکن‌های بسیار قوی دو قایق قرار گرفت و قاچاقچی‌ها به صورت هدف مشخص در تیررس رگبار مسلسل‌های مأموران واقع شدند.

دقایقی بعد، تیراندازی از سوی قاچاقچی‌ها شدت او لیه اش را از دست داد و به صورتی درآمد که به نظر رسید فقط یکی از آنها زنده مانده است و حاضر به تسليم شدن نیست. کمی بعد، این یکی هم به رفقایش پیوست!

با دستوری که به مأموران داده شد تیراندازی نکنند، صدای شلیک گلوله‌ها به یکباره قطع شد. سرگرد سهرباب در حالی که نگاهش به لنج نشته بر ساحل بود، گفت که فکر نمی‌کند از قاچاقچی‌ها کسی زنده مانده باشد.

بعد متوجه من شد و گفت:

— متأسفم راوند، به آنها اخطار دادیم، هشدار دادیم و انتظار داشتیم که خودشان را تسليم کنند ولی آن لعنتی‌ها به اخطار و هشدار ما با گلوله پاسخ دادند. خودت که شاهد بودی اول آنها شروع کردند و ما هم دست به کار شدیم. برای پایان دادن به این ماجرا باید همه شان را می‌کشیم. راه دیگری وجود نداشت.

آن مأمور مبارزه با مواد مخدر که مسن تراز دیگری بود دستش را به روی شانه ام گذاشت و گفت:

— خودت بهتر می‌دانی که قاچاقچی‌های رده بالا میچ وقت تن به تسليم شدن نمی‌دهند و به همین دلیل مسلح‌اند.

وی دستش را از روی شانه ام پایین کشید و اضافه گردید:

— متأسفانه تو در وضع و موقعیت دیگری هستی و شاید این آخرین مأموریت تو از این نوع باشد. بنابراین شناخت آشغالهای مثل سنگان و افرادش احتیاج به زمان دارد. تجربه می‌خواهد. منظورم را که می‌فهمی!

در حالی که توی چشمها فرو نشسته اش خیره شده بودم گفتم:

— آره می‌فهمم ولی اینهایی که گفتی مورد تأیید من نیست چون من هم به سهم خودم با این جور آشغالها زیاد سروکار داشتم. همه شان از یک قماش‌اند.

او با شتابزدگی گفت:

— حتی با قاچاقچی‌های مسلح!

گذرگاه کورایی

شانه بالا انداختم و گفتم:

— با قاچاقچی های مسلح نه، ولی بد نیست بدانی که مرکز در انتخاب مأموری که این مأموریت خطیر و خطرناک را بتواند به آخر برساند دقت زیادی به خرج داده و از میان آنها، مرا انتخاب کرده که با تبهکاران برخورد های متفاوتی داشته حتی با تبهکاران مسلح. این یکی هم مثل آنهاست دیگر، منتها در قالبی دیگر!

او پس از چند لحظه سکوت گفت که امیدوار است همین طور باشد و بعد به سرگرد سه راب که به وسیله بی سیم با افراد خودمان در حال گفتگو بود ملحق شد و جای خودش را به مأمور گارد ساحلی داد. منتظر بودم که او هم همین بحث را پیش بکشد چون صحبت های من و مأمور مبارزه با مواد مخدر را که بر محور تجربه در زمینه شناخت قاچاقچی ها و برخورد مسلحانه با آنها دور می زد، شنیده بود ولی او یک سیگار تعارف می کرد و گفت:

— در آن جهنسی که به وجود آمده بود نباید انتظار این را می داشتی که سنگان جان سالم به در ببرد و یا اینکه معجزه ای صورت بگیرد و او زنده بماند.

بعد شعله فندکش را به سیگار نزدیک کرد و افزود:

— متأسفم دوست من! سنگان یک درصد شانس زنده ماندن را نداشت. به هر تقدیر شد آنچه نباید بشود.

پکی به سیگار زدم و گفتم:

— راستش خود من هم انتظار نداشم که اگر برخورد با آنها به برخوردی مسلحانه کشیده شود که نباید کشیده می شد، حتی یک نفرشان هم زنده بماند! مأمور گارد ساحلی اخماهاش را در هم کشید و گفت:

— منظورت از نباید کشیده می شد این است که وقتی آن آشغالها دست به اسلحه بردنند، ما باید سکوت می کردیم یا اینکه به عوض آنها ما تسليم می شدیم.

تبسم کردم و گفتم:

— منظورم این بود که بعد از آن اخطار قانونی، انتظار همه ما این بود که سنگان و افرادش اسلحه را به زمین بگذارند و تسليم شوند. در آن صورت مورد شماره دو باند سازار یعنی سنگان را از دامی که بواش تدارک دیده بودیم بیرون می کشیدم تا اطلاعات خودش را در اختیارم بگذارد.

مأمور گارد ساحلی سیگار خاموش شده اش را دوباره روشن کرد و گفت:

— بین ما تنها تو یکی چنین انتظاری داشتی که با اولین اخطار قانونی، آنها از تross جانشان تسليم شوند ولی ما که شب و روز در جستجوی ردیابی آشغالهایی

مثل سنگان و افرادش هستیم مثل روز برا یعنی روشن بود که آنها تسلیم نمی شوند و به این جور اخطارهای قانونی که آن را حرف مفت می دانند با گلوله جواب می دهند.

برای رهایی از این بحث خسته کننده پیشنهاد کردم که برویم اجساد را از نزدیک ببینیم شاید شناس به ما روی کرده باشد و شکار بزرگ یعنی سنگان نیمه جان باشد و بتوانیم او را تحت مراقبت شدید پزشکی قرار دهیم که زنده بماند. مأمور گارد ساحلی بالحنی خاص گفت که نباید چنین انتظاری داشته باشم چون اگر او یعنی سنگان نیمه جان هم باشد و مغزش خوب کار کند امکان ندارد به یکی از سؤال های ما، حتی در مورد هویت خودش جواب بدهد. وی اضافه کرد که تبهکاران بخصوص قاچاقچی ها آدمهای عجیب و راز نگهداری هستند و نم پس نمی دهند.

سرگرد سهراب وقتی متوجه ما شد که قصد خروج از مخفی گاه را داریم، گفت که کسی صبر کنیم تا از مأمورانی که برای مصادره وسایل نقلیه قاچاقچی ها، مواضع خود را ترک گفته بودند خبری دریافت کند. وی همچنین هشدار داد که هنوز امنیت نقطه ساحلی مورد تأیید نیست و هر لحظه ممکن است از سوی قاچاقچی هایی که کمین کرده اند زیر رگبار مسلسل قرار بگیرد.

چند دقیقه بعد، مأموران مبارزه با مواد مخدر که به اتفاق مأموران پلیس جنایی (تجسس) برای مصادره وسایل نقلیه قاچاقچی ها رفته بودند اطلاع دادند که آنها دو دستگاه وانت مجهز به تیربار کالیبر ۵۰ و یک دستگاه جیپ بدون راننده دیده اند و آثار بر جای مانده در اتومبیل ها حاکی از آن است که احتمالاً دقایقی قبل از رسیدن مأموران ما به آنجا، رانندگانشان گریخته اند.

با مخابره این خبر، خیلی سریع ترتیبی داده شد که منطقه ساحلی زیر پوشش مأموران مسلح قرار گرفت تا از هر جهت امنیت کامل تأمین شده باشد. این به ما فرصت داد که از مخفی گاهمان بیرون بیاییم و در پرتو نورافکن ها، به شناسایی اجساد پردازیم. در این حالت، احساس من با آنها کاملاً متفاوت بود زیرا در طول مدت زمانی که با مأمور مبارزه با مواد مخدر و همچنین مأمور گارد ساحلی سرگرم گفتگویودم و آنها سعی داشتند تجارب کاریشان را به رخ بکشند و به من بفهمانند که قاچاقچی ها آدمهای رذل و بی رحمی هستند و به اخطارهای قانونی کمترین توجهی ندارند، شش دانگ حواس من به طرحی بود که فرانچسکو کالیگار باید انجام می داد. او به من اطمینان داده بود که به دام افتادن سنگان و افرادش را طوری

گذرگاه کورای

برنامه ریزی می‌کند که با اولین اخطار قانونی از جانب ما، خودشان را تسلیم کنند. ولی عملأً دیدیم که نه فقط آنها تسلیم نشدند، بلکه به اخطار ما، با گلوله و رگبار مسلسل جواب دادند.

در حالی که به اجساد کشته شدگان نزدیک می‌شدیم، از اینکه در میان اجساد با جسد فرانچسکو کالیگار رو برو می‌شدم ابداً ناراحت نبودم چون در برابر حماقت و عدم کارآیی او در به انجام رسانیدن طرح من که باعث کشته شدنش شده بود، حالت دیگری داشتم که این آمیزه‌ای بود از عصباتیت و اینکه نمی‌دانستم در آن جهنسی که به وجود آمده بود، چه عاملی یا چه چیزی او را از به انجام رسانیدن طرح زنده به دام انداختن سنگان و افرادش بازداشتے بود!

به محلی که اجساد به طور پراکنده بر شنهای ساحلی افتاده بودند رسیدیم. انتظار می‌نمود که دست کم صدای ناله‌ای که دال بر نیمه جان بودن صاحبیش باشد بشنویم ولی فضای آن نقطه ساحلی را سکوتی مرگبار پر کرده بود، و من برای اولین بار، «سکوت مرگبار» را که در دامستانها و نوشتارها خوانده بودم باهمه وجودم حس کردم.

سرگرد سه راب با عجله به طرف من آمد و زیر گوشم گفت که تعداد کشته شدگان با تعداد آنها در زمان زنده بودنشان همخوانی ندارد! او پیشنهاد کرد که خود من به تحلیل این موضوع پردازم. با اینکه از ناجور بودن اوضاع - که از بی‌خبر بودن از فرانچسکو ناشی می‌شد - ناراحت بودم، پیشنهادش را پذیرفتم و به شمارش اجساد پرداختم. تعداد قاچاقچی‌ها را با احتساب فرانچسکو کالیگار و سنگان و نیز صاحبان لنج که تا قبل از تیراندازی از سوی آنها که باعث از کار افتادن دو تا از نورافکن‌ها شده بود دقیقاً به خاطر سپرده بودم. تعدادشان به هشت نفر می‌رسید. بعد سه نفری که از لنج پایین پریدند تا در آب انداختن لنج مؤثر باشند، به این تعداد اضافه کردم جمعاً یازده نفر بودند و حال آنکه این تعداد با اجسادی که شمارش کردم، با هم همخوانی نداشتند. احتمانه بود اگر دو جسدی که توازن را برقرار می‌کردند، مفقود شده تصور می‌کردم. این که دونفر از آنها از مهلکه گریخته بودند تردید نداشتم. آنها همان دو نفری بودند که من در جستجوی اجسادشان بودم، شاید هم دو نفر دیگرا!

با عجله از میان اجساد گذشتم و چهار جسدی که به روی سینه افتاده بودند، با حدس و گمان اینکه ممکن است جسد فرانچسکو و سنگان در میان آن چهار جسد باشد، آنها را به پشت گرداندم که شناسایی کنم. متاسفانه، حدس من درست نبود

و این فکر از ذهنم گذشت که فرانچسکو و سنگان در مدت زمانی که از چند شانیه بیشتر نمی‌شد، بین دو حالت از مهلکه گریختن و یا ماندن در کنار افراد در تنگنای قرار گرفته، گریز از مهلکه را برگزیده بودند. گواینکه اگر می‌ماندند یک درصد هم شناس زنده ماندن را نمی‌داشتند.

در حالی که به اجساد خیره شده بودم به فرار فرانچسکو و سنگان واينکه کدام یكیشان محرك فرار از مهلکه بوده فکر می‌کردم، یکی از دو مأمور مبارزه با مواد مخدر در کنارم قرار گرفت و گفت:

— ظاهرآ منابع خبری یا خبرچین‌های تو، تو زرد از آب درآمدند چون آمار کشته شدگان با آمار قبل از کشته شدنشان با هم نمی‌خواند. نظرت چیست؟

پس از اندکی سکوت گفت:

— اگر اجساد قاچاقچی‌ها با آمار قبل از کشته شدنشان همخوانی ندارد، این موضوع به خبرچین‌ها و منابع خبری به هیچ وجه ارتباطی ندارد. یعنی نباید هم داشته باشد چون دو موضوع جدا از هم هستند.

بعد برای آنکه به او بفهمانم که نباید چنین سوالی را مطرح می‌کرد، به لنج به ساحل نشسته اشاره کردم و آنگاه باتبسمی معنی دار افزودم:

— همخوانی بین تعداد زنده و مرده قاچاقچی‌ها را در جای دیگری باید جستجو می‌کردی، در این لنج پراز مواد مخدر است که طی یک درگیری حساب شده از سوی ما و کشته شدن قاچاقچی‌ها به دست آمده و کلاً به نفع شما تمام شده ولی در این میان چیزی حاید من نشد و حالا مجبورم دوباره از صفر شروع کنم.

او بالحنی که معلوم بود بدون مطالعه، طرح مرا به زیر سؤال برد و با پیش کشیدن مسئله همخوانی بین زنده و مرده قاچاقچی‌ها سعی داشت کل طرح را مورد انتقاد قرار دهد، با پاسخ مستدل من، از در مذرت خواهش درآمد و حرفهایم را تأیید کرد و اضافه نمود که منظور خاصی نداشته و همین طوری موضوع را مطرح کرده بود. وی کنچکاوی اش را به این سؤال که آیا فرار سنگان با یکی از افرادش جزئی از طرح من بوده و یا آنها با احساس خطر مرگ حتمی، از چند لحظه نرصنی که به دست آورده بودند از مهلکه گریخته‌اند مطرح کرد.

در این موقع بقیه دوستان به ما پیوستند. در اینجا و با حضور آنها لازم بود که یک بار دیگر با تشریح جزئیات طرح، توجیهشان کنم. به آنها گفتم که سنگان و افرادش باید اسلحه را به زمین می‌گذاشتند و تسلیم می‌شدند ولی فرار او با یکی از افراش که در واقع منبع خبری من به حساب می‌آمد، خارج از طرح بوده و مسکن

گذرگاه کورایی

است کسی که سنگان را با خود فراری داده به من خیانت کرده باشد!

در این هنگام صدای مردی از تاریکی در نوار ساحلی برخاست که پس در پی می‌گفت: «تیراندازی نکنید... تیراندازی نکنید.» همه ما به آن جهت چشم دوختیم. سرگرد سهراپ به افراد آماده باش فوری داد. مانیز لوله سلاحمان را در آن جهت که صدای ناآشنای آن مرد را شنیده بودیم نشانه رفتیم. طولی نکشید که در پرتو نورافکن‌ها، مردی را دیدیم که از جلو می‌آمد و به نظر می‌رسید که دستهایش را از پشت بسته‌اند. او تنها نبود، مردی جوان و مسلسل به دست مراقبش بود. پرتو نورافکن مانع از آن بود که در همان نگاه اول شناسایی شوند. اما همینکه نزدیک و نزدیکتر آمدند، مرد دست بسته را شناختیم، او سنگان، او مرد جوانی که از پشت سر او می‌آمد، فرانچسکو کالیگار بود!

همه متوجه من شدند. یکی از دو مأمور مبارزه با مواد مخدر که مسن‌تر از همکارش بود خطاب به من گفت:

— این هم سنگان مرد شماره دو باند سزار که به خیال خودش فرار کرده بود! بنابراین دیگر مجبور نیستی مأموریت را از صفر شروع کنی. از همین حالا هم می‌توانی دست به کار شوی. ضمناً یادت باشد که سهم اداره مبارزه با مواد مخدر برای بازجویی از این مرد، جدا از سهم توست.

سنگان ظاهراً خونسرد و آرام ایستاده بود و ابداً از دیدن من در ارتباط با مأموریت طارق در شب گذشته که من و پالرمو را باید با هم به قتل می‌رساند، دچار حیرت نشد. حدس زدم ممکن است طارق پس از به دام انداختن او، ماجراهی زنده بودن مرا فاش کرده باشد، در غیراین صورت امکان نداشت او از دیدن من شگفت زده نشود به هر تقدیر مرد شماره دو باند سزار، به دام افتاده بود!

پس از چند لحظه سکوت، سنگان با صدای گرفته‌ای که معلوم بود از چیزی رنج می‌برد گفت:

— من چیزی نمی‌دانم، اگر هم بدانم به هیچ سؤالی جواب نخواهم داد.

من از روی عصبانیت گفتم:

— وقتی در معرض بازجویی قرار بگیری به همه سؤالها جواب خواهی داد و تنها از این راه ممکن است بار سنگین اتهامات سبک شود.

او بالحنی تند گفت که حاضر نیست این مزخرفات را بشنود.

مأمور گارد ساحلی با دستش به فرانچسکو کالیگار اشاره کرد و سپس خطاب به من گفت که اگر اشتباه نکند، این جوان سیاهپوست که نمی‌دانند نامش چیست

احتمالاً همان کسی است که اطلاعات مربوط به لنج حامل مواد مخدر را دراختیار من گذاشته بود.

سرم را به نشانه تأیید آنچه او گفته بود تکان دادم. بعد، جوان سیاهپوست، یعنی فرانچسکو کالیگار را که هیچ کدامشان بجز سرگرد سهراب از هویت او چیزی نمی‌دانستند، به نام طارق معرفی کردم و سپس درباره آن قسمت از طرح که سنگان و افرادش باید زنده به دام می‌افتدند، این طور توضیح دادم که قرار بود طارق در فرصتی مناسب فشنگ‌های خشاب سلاحهای سنگان و افرادش را خالی کند تا در زمان غافلگیر کردن آنها، یعنی موقعی که با اخطار ما مواجه می‌شوند و قصد رویارویی مسلحانه را دارند، سلاحهای بدون فشنگ و ادارشان کند که خودشان را تسلیم کنند. ولی ظاهراً طارق در انجام دادن این کار ظرف و در عین حال مخاطره‌آمیز ناکام می‌ماند و قضیه به برخوردی مسلحانه کشیده می‌شود که در آن موقع خود من از این تغییر وضع دچار سردرگمی شده بودم.

بعد، این طور تیجه گرفتم که در آغاز برخورد مسلحانه، ناپدید شدن طارق و سنگان باید به این صورت بوده باشد که طارق برای جبران ناکامی خود، در زنده به دام انداختن سنگان ابتكار تازه‌ای به کار می‌برد و درست در لحظه‌ای که دو تا از نورافکن‌ها براثر تیراندازی قاچاقچی‌ها از کار می‌افتد و فضایی تقریباً نیمه تاریک به وجود می‌آید، از اعتماد و اطمینان سنگان نسبت به خودش استفاده می‌کند و او را از مهلکه نجات می‌دهد تا مأموریت خطیر و مخاطره‌آمیزش را در راه فرار و یا در نقطه‌ای از نوار ساحلی به انجام برساند.

اینکه طارق چگونه توانسته بود مرد شماره دو باند سزار را غافلگیر کند و به ما تحويل دهد، موضوعی بود که خود او باید در این باره توضیح می‌داد.

در تمام مدتی که من صحبت می‌کردم، سنگان در حالی که نگاهش به روی من ثابت مانده بود سکوت کرده بود. او حالت حیوان دونده دریند افتاده‌ای را تداعی می‌کرد که اگر از بند رهایی می‌یافت و قدرت زوال یافته‌اش را دگر بار به دست می‌آورد، بیرحمی و قساوت ذاتی خود را که در آن حال آمیزه‌ای از انتقامجویی سبعانه‌اش بود، به طرز دهشتزاوی آشکار می‌ساخت. ولی او در عین حال که به آخر خط رسیده بود، در آغاز راهی دیگر قرار داشت و این را خودش هم می‌دانست. اما در ورای نگاههای آکنده از کینه و نفرت که از چشمان به گودی نشسته در چهره آفتاب خورده بدھیت گوشتالودش بر می‌خاست، خیلی راحت می‌شد تصورات ذهنی‌اش را درک کرد. زیرا آنچه در تصور او نمی‌گنجید این بود که باهمه تاخت و

تازهایش در قلمرو باند سزار و قدرت نمایی‌های نشأت گرفته از اعمال تبهکارانه اش که به آن خو گرفته بود و زندگی اش در آن خلاصه می‌شد، خویشتن را در دامی ببیند که یک سر آن با طناب دار گره خورده بود، و این برای او بسی در داآور بود که خیانت یکی از افرادش به نام طارق باعث به دام افتادنش شده بود.

طارق که زیان مارا نمی‌دانست طبعاً سخنان من برایش معنا و مفهومی نداشت و منتظر من بود که درباره چگونگی به دام افتادن سنگان، از او چیزی بپرسم. یکی از دو مأمور مبارزه با مواد مخدر، که جواهر از همکارش بود، این مهم را به عهده گرفت و به زبان هربی با او به گفتگو پرداخت. طارق متوجه سنگان شد و بعد در حالی که نگاهش به مأمور مبارزه با مواد مخدر بود مطالبی گفت که برگردان آن، همان بود که من روی حدس و گمان برای دوستان گفته بودم با این تفاوت که از نحوه خافلگیر شدن او چیزی نمی‌دانستم و فرصتی هم نبود که در این باره از طارق بخواهم که برایم توضیح بدهد. هر چند که این جور خافلگیریها را تا حدودی می‌شد برای حدس زد که چگونه بوده است. با این حال باید از زیان خودش می‌شنیدیم.

طارق چنین گفته بود که پس از فرار از مهلکه، تمام فکرش روی خافلگیر کردن و به دام انداختن سنگان دور می‌زده و در هین حال سعی داشته است که همنکری خود را در فرار از منطقه خطر حفظ کند و نگذارد اعتماد و اطمینان سنگان نسبت به خودش خدشه دار شود. آن طور که او توضیح داده بود، در تمام طول راه در حال دور شدن از منطقه خطر، مدام در تکاپوی فرصتی بوده است که با به دست آوردن آن حتی برای چند لحظه، کار را تمام کند.

از زیان او می‌شنویم که آنها پس از طی مسافتی بس دشوار و بی‌آنکه لحظه‌ای درنگ کرده باشند، همینکه اطمینان می‌یابند به نقطه‌ای امن در نوار ساحلی رسیده‌اند، طارق پیشنهاد می‌کند که دمی استراحت کنند. سنگان موافقت می‌کند و این فرصتی بود برای طارق تا شکار خسته و وحشتزده از دام گریخته را از پای درآورد و به این ماجرا پایان دهد.

وی به روش حمله از پشت سر، وارد عمل می‌شود و در همان لحظه‌های اول و با اطمینان به قدرت جسمانی خود، زودتر از آنچه تصور می‌رفت مقاومت سنگان را در هم می‌شکند و او را درحالی که به روی سینه می‌اندازد، در تنگنای قرار می‌دهد و از آنجایی که در تاریکی شب و به تنها یعنی قادر به بستن دستهای او نبوده

است به این فکر می‌افتد که دستهای او را به حالت نیمه فلنج درآورد. وی ابتدا انگشتان دست او را زیر ضربه‌های قنداق سلاح کمری خود، آنجا که محل جاگذاری خشاب فشنگ است می‌گیرد و سپس با انگشتان دست چپ او نیز به همین نحو عمل می‌کند و بعد دستهای او را به گودی کمرش می‌کشد و با کمر بند چرمین خودش می‌بندد و آنگاه شکار از پای درآمده را از راهی که طی کرده بودند باز می‌گرداند تا به من تحویل دهد.

با این شرح و بیان، تازه متوجه شدم سنگان از چه چیزی رنج می‌برد. پنجه‌های له شده اش رنجش می‌داد. با این حال بی‌آنکه کسی را مخاطب قرار دهد گفت:

— من در اختیار شماها هستم و می‌دانم که اعدام می‌کنند، با این حال از من چیزی نخواهید فهمید.

و سپس خطاب به من گفت:

— پالرمو اغفالم کرد و گرنه تو سالن فرودگاه باید می‌کشتم!
پوزخندی زدم و گفت:

— این جور فریب خوردنها باعث می‌شود که آشغالهایی مثل تو به دام بیفتد.
همان طور که پالرمو فریب خورد.

سنگان بالحنی که سعی می‌کرد خویشتن دار باشد گفت:

— تو و پالرمو همان شب باید کشته می‌شدید ولی خیانت طارق به من و از همه مهمتر به سزار باعث شد که تو زنده بمانی. او بین راه همه چیز را درباره خیانت به ما و همکاری با تو برایم تعریف کرد.

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد:

— خیلی دلت می‌خواهد که من به سؤالهای تو جواب بدhem مثلاً اینکه سزار جان باتیستا کجا مخفی شده و یا چه کسانی باند او را اداره می‌کنند و از این قبیل چیزها! اما این آرزو را باید به گور ببری که من به سؤالهای تو جواب بدhem، می‌فهمی آقای کارآگاه پلیس بین الملل. ببخشید ایتریول!

چند قدمی به طرف او رفت، مشت گره کرده‌ام را زیر چانه اش گذاشت و درحالی که سراورا بالا می‌بردم گفت:

— پای بازجویی که به میان بیاد ممکن چیز را اعتراف می‌کنی و به همه سؤالها جواب می‌دهی.

بعد به یکی از افراد مسلح که در چند قدمی من ایستاده بود گفت:

— این کثافت را از اینجا ببریدش.

سنگان گفت:

— یک دقیقه صبر کن آقای کارآگاه!

سر به جانب او گرداندم و پرسیدم:

— چیزی می خواستی بگویی؟

همان طور که به من خیره شده بود گفت:

— من راجع به جان باتیستا همان کسی که دنبالش می گردی خیلی چیزها می دانم.

بالحنی جدی و اطمینان بخش گفتم:

— هر چه راجع به جان باتیستا می دانی بگو چون در دادگاه به نفع تو تمام خواهد شد.

بالبخندی چندش آورد گفت:

— ولی بیشترین نفع این قضیه نصیب تو می شود.

منظورش را درک کردم و پرسیدم:

— به چه قیمتی؟

او به آرامی گفت:

— باید قول بدی که وقتی اطلاعاتم را در اختیارت گذاشت، آزادم کنی. این تنها قیمتی است که می توانی بپردازی چیز دیگری نمی خواهم. فقط آزادم کن.

مامور من مبارزه با تاچاق مواد مخدر سکوت‌ش را شکست و بالحنی کنایه آمیز گفت:

— سنگان اطلاعاتش را خیلی ارزان می خواهد بفروشد!

سنگان انتظار داشت که من در برابر قیمتی که او برای اطلاعاتش درباره جان باتیستا تعیین کرده بود، واکنش تندی نشان بدهم و آن را احمقانه بدانم. ولی این کار را نکردم، بلکه بالحنی ملایم و جدی گفتم:

— بهای سنگینی برای اطلاعات درباره جان باتیستا تعیین کردن اما باشد حرفی نیست. ولی شرطش این است که وقتی جان باتیستا را تحویل دادی، من هم آزادت می کنم، درست در اتهای گذرگاه کوراک که به مرز پاکستان متوجه می شود. در آنجا آزادت می کنم همان گذرگاهی که وجب به وجوب آن را می شناسی و بارها و بارها از آنجا عبور کرده ای و مرتكب قتل شده ای.

سنگان لبخندی همانند پوزخندی که تحویل داده بود و تصنیع بودنش آشکار

بود، به روی لبانش آورد و چین های اطراف دهانش را به طرز حیرت انگیزی خشن و نامطلوب ساخت و همان طور که به من زل زده بود گفت:

— گذرگاه کوراک را مثل کف دستم می شناسم. جان باتیستا هم می شناسد ولی برای رسیدن به آنجا، حالا دیگر خیلی دیر شده است آقای کارآگاه برای هر دو مان دیر شده است!

با گفتن این کلمات، چیزی را در دهانش به حرکت درآورد و بعد زیر دندانها یش شکست. سنگان این عمل را خیلی سریع انجام داد و من ناگهان ششم خبر دار شد که او دست به چه کار متهرانه ای ممکن است زده باشد. پنجه به صورتش انداختم، دو طرف دهانش را در میان شست و چهار انگشت دیگر، بسختی فشدم. همکاران با درک اینکه چه اتفاقی افتاده است، به دور ما حلقه زدند. سرگرد سه راب به کمک آمد و سر سنگان را خم کرد. من با انگشتاتنم فشار بیشتری وارد کردم تا آنچه را که توی دهان او بود، قبل از اینکه از گلویش پایین برود، بیرون بربیزد. ولی دیر شده بود و تلاش ما برای رهایی او از آنچه درونش را گرفته و بسرعت در حال گستن رشته حیاتش بود، بی تیجه ماند!

لحظه هایی بعد، ناگهان چهره سنگان تیره شد و سپس مثل کهربا به زردی گراید و از گوشه لبانش شیاری خون بر چانه اش راه یافت و به زندگی مردی تبهکار که هرگز گمان نمی برد سرنوشتی این گونه رقم خورده باشد پایان داد.

سنگان با کپسول سیانور خودکشی کرد تا وفاداری حرفه ای خویش را به سوگندی که در برابر جان باتیستا یاد کرده بود، به بهای از دست دادن زندگی تبهکارانه اش به ثبوت رساند و اسرار باند زنجیره ای سزار را تا به اینجا که او مسئولیت حفظ آن را به عهد داشت، با خود به کور برد تا ردیابی جان باتیستا از سوی پلیس بین الملل، به نقطه ای کور برسد.

در سکوتی عمیق که در فضای آنجا سنگینی می کرد، من و سرگرد سه راب، جسد سنگان را به آرامی بر شنای ساحلی که از خون کشته شدن دیگر قاچاقچی ها رنگین شده بود، خواباندیم.

همه نگاهها به طارق (فرانچسکو کالیگار) دوخته شد چون او تنها کسی بود که از راز چگونگی دستیابی سنگان به کپسول سیانور اطلاع داشت! طارق با درک احساس من و همکارانم، فهمید که اوضاع از چه قرار است.

او همان طور که به من خیره شده بود گفت:

— سنگان افالم کردا من از کجا باید می دانستم که آن چندتا قوص توی شیشه

کپسول سیانور است.

از او پرسیدم:

— آن شیشه محتوی قرص کجاست؟

طارق به جسد سنگان اشاره کرد و گفت:

— شیشه قرص را توی جیب شلوارش گذاشت.

من با عجله جیب‌های شلوار سنگان را وارسی کردم و شیشه قرص را که فقط یک قرص در آن بود بیرون آوردم. کپسول گرد و سفید رنگ بود.

مأمور گارد ساحلی پیشنهاد کرد که کپسول را بشکنیم تا مشخص شود محتوای آن چه ماده‌ای است. نگاهش کردم و گفتم:

— قبلًا سنگان این کار را کرده و اگر قبول نداریم می‌توانی این یکی را خودت امتحان کنی!

مأمور گارد ساحلی در میان خنده همکاران گفت:

— این جور امتحان کردنها دل و جرأت زیادی می‌خواهد که من یکی ندارم. کپسول سیانور را توی شیشه انداختم و در اختیار سرگرد سهراب گذاشت که همراه جسد سنگان به پزشکی قانونی بفرستد.

طارق ماجرا اینکه سنگان چگونه به کپسول سیانور دست یافته بود این طور تعریف کرد که وقتی سنگان را با دستهای بسته به نقطه ساحلی محل برخورد ما با قاچاقچی‌ها می‌آورده مقدار راهی که طی می‌کنند، سنگان می‌ایستد و می‌گوید که ناراحتی قلبش شروع شده و از طارق تقاضا می‌کند که شیشه محتوی قرص نیتروگلیسیرین را از جیب شلوارش بیرون بیاورد و یک قرص به او بدهد.

موقعی که طارق می‌خواهد قرص نیتروگلیسیرین را در دهان او بگذارد می‌پرسد که با نبودن آب چطوری می‌خواهد قرص را بخورد؟ سنگان در جوابش می‌گوید که این قرص خوددنی نیست بلکه باید آن را زیر زبانش بگذارد. بعد اضافه می‌کند که بزودی به دومین قرص هم نیاز پیدا می‌کند.

طارق در ادامه شرح ماجرا چنین گفت که نزدیک به نقطه ساحلی، بنا به تقاضای سنگان دومین قرص به ظاهر نیتروگلیسیرین را در دهان او می‌گذارد و شیشه محتوی قرص را که از برخورد قرص به بدله شیشه متوجه می‌شود که فقط یک قرص باقی مانده به جای اولش برمی‌گردد.

آنچه را که طارق به زبان انگلیسی شرح داده بود، برگردان آن را به فارسی به اطلاع همکاران رساندم. یکی از دو مأمور مبارزه با مواد مخدر گفت:

— اگر محتوای هر سه کپسول داخل شیشه به گفته سنگان قرص نیتروگلیسیرین بوده است، این سوال پیش می‌آید که اولین قرص یا کپسول را که طارق در دهان او می‌گذارد چه شده‌است؟

من تبسم کنان گفتم:

— جواب این سوال خیلی ساده است دوست من، چند دقیقه بعد که مقدار راهی را طی می‌کنند سنگان کپسول را از دهانش بیرون می‌اندازد و دومین کپسول را زیر زبانش پنهان می‌کند تا به اراده خود، و در زمان مناسب از آن برای پایان دادن به زندگی خویش استفاده کند.

وی سری تکان داد و گفت:

— باید همین طور باشد که گفتش، نکته بسیار جالبی بود.

بعد اضافه کرد:

— یادت هست که وقتی سنگان به وسیله طارق به اینجا برگردانده شد چی گفتم؟

— آره گفتش که دیگر مجبور نیست مأموریتم را از صفر شروع کنم.

— و حالا حرفم را پس می‌گیرم!

در حالی که نگاهم به جسد سنگان بود گفتم:

— البته اگر حادثه‌ای تازه‌ای اتفاق نیفتد!

در آنجا دیگر کاری نداشتیم. لنج حامل مواد مخدر توسط یکی از دو قایق گشت گارد ساحلی، با پشتیبانی قایق دومی به طرف بندر کشیده شد. سرگرد سهراب با مرکز خودشان ارتباط را دیویس برقرار کرد که با پزشکی قانونی تماس بگیرند تا تشریفات قانونی در مورد اجساد کشته شدگان در اسرع وقت انجام بگیرد.

وی سپس به من نزدیک شد و پرسید:

— در فکر چی هستی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

— اینکه دیگر پرسیدن ندارد! معلوم است در فکر چی هستم.

مأمور جوان مبارزه با مواد مخدر که در کنار من ایستاده بود خطاب به سرگرد

سهراب گفت:

— راوند به یکی از دو هدف مشخص مأموریتش که به صورت جسد جلو پایش افتاده فکر می‌کند و دیگر اینکه جز بازگشت به اول خط، راه دیگری وجود ندارد. اگر من هم جای راوند بودم همین وضع را داشتم چون نمی‌دانستم در شروع دوم،

قدم اول را از کجا باید بردارم!

بعد، سر به جانب من گرداند و پرسید:

— درست گفتم؟

پس از اندکی تفکر گفتم:

— دقیقاً! اما یک موضوع نسبتاً مهم را از قلم انداختی.

او از روی کنچکاوی پرسید:

— این یک قلم نسبتاً مهم چی هست که به ذهنم نرسیده بود؟

به طارق نگاه کردم که به مازل زده بود. بعد در جواب همکار خویم گفتم:

— خانه یا بهتر بگوییم لانه‌ای که هر وقت سنگان و افرادش وارد بندر می‌شدند در آنجا منزل می‌کردند، در حال حاضر تنها مکانی است که باید آن مخفی‌گاه را بازرسی کنیم. افکار من در فضای چنین خانه‌ای دور می‌زند و به احتمال قوی در آنجا مدارک به درد بخوری به دست خواهیم آورد.

سرگرد سهراب معتقد بود که نباید وقت را تلف کرد. ولی نظر من چیز دیگری بود. ابتدا لازم بود درباره موقعیت و وضع داخلی خانه مورد نظر که در واقع به باند زنجیره‌ای سزار تعلق داشت، اطلاعاتی کسب می‌کردیم و بعد تصمیم می‌گرفتیم که چه باید بکنیم. طارق تنها کسی بود که می‌توانست اطلاعات مورد نیاز را در اختیار مان بگذارد.

وقتی موضوع را با طارق در میان گذاشتیم، او آب پاکی را روی دستمان ریخت. بنا به گفته او، در مخفی‌گاه سنگان و افرادش هیچ مدرکی که مأموریت در بن‌بست قوار گرفته مرا تحریکی درباره ببخشد، وجود نخواهد داشت.

طارق این گونه استدلال کرد که سنگان با همه بیرحمی و خشوتی که در حرفه خود داشت، آدمی محظوظ و حسابگری زیرک و دوراندیش بود. او همیشه وقایع قابل پیش‌بینی را، با این دید که خطر در پشت در مخفی‌گاهشان کمین کرده، به سادگی با شامه تیزش همچون سگ، حس می‌کرد. این حس هشدار دهنده ناشی از دوراندیشی محظوظانه و ادارش می‌ساخت که بر افرادش سخت بگیرد تا مدارکی دال بر فعالیت خیر قانونی باند سزار و یا انشای هویت آنها در مخفی‌گاه وجود نداشته باشد که در صورت خافل‌گیر شدن توسط مأموران پلیس و مبارزه با مواد مخدر، علیه آنها به کار رود.

طارق در تأیید آنچه گفته بود اضافه کرد که خود او بارها شاهد از بین بردن مدارکی مثل تلگرام، نامه و یا مورث حسابها توسط سنگان بوده است.

استدلال طارق منطقی بود، ولی ماهم دلایلی داشتیم که تنها به صرف گفته‌های او نمی‌توانستیم بازرسی مخفی‌گاه سنگان و افرادش را از برنامه کاری مان حذف کنیم و یا آن را نادیده بگیریم. ما باید به وظیفه قانونی مان عمل می‌کردیم. چه با امکان داشت سنگان و افرادش با همه اختیاط کاری دوراندیشانه شان دچار لغزش شده و در مورد از بین بردن مدارکی که به عملیات غیرقانونی آنها مربوط می‌شد، غفلت کرده باشند. گذشته از این، وضع مخفی‌گاه سنگان و افرادش، از نظر قانون و اینکه مالک آن کی بوده باید روشن می‌شد. البته این مورد به خصوص به مأموریت من ارتباطی نداشت.

براساس دلایل خودمان و حساب احتمالات، به راهنمایی طارق (فرانچسکو کالیگار) راهی مخفی‌گاه سنگان شدیم. سرگرد سهراب به چند تن از مأموران دستورداد که همه جا را به دقت وارسی کنند. مانیز به جستجو پرداختیم. متأسفانه مدرک به درد بخوری به دست نیاوردیم و دست خالی از آنجا خارج شدیم. بنابراین، با خودکشی سنگان و جستجوی بی حاصل مخفی‌گاه او، باعث شد که من به اول خط مأموریتم بازگردم. این بازگشت اجباری در حالی بود که به گفته مأمور جوان مبارزه با مواد مخدر، هیچ نقطه روشنی وجود نداشت که قدم اول را از آنجا بردارم. البته جمال فاروق که در مسیر پرواز تهران - بندرعباس با او آشنا شده بودم، از خاطرم نرفته بود و مدام در فکر ملاقاتی بودم که قرارش بین من و او گذاشته شده بود. این ملاقاتات به دلیل وقایعی که به دنبال هم رخداد، معوق ماند. آشنایی با جمال فاروق که شغلش بنکداری بود، از دیدگاه من ارزش فراوانی داشت. چون وقتی فهمید خبرنگار جنایی و در جستجوی اطلاعاتی در زمینه قاچاق مواد مخدر و قاچاقچی‌ها هستم، از شریک خود، به نام تومان آقا نام برد و به من اطمینان داد که او درباره قاچاقچی‌های مواد مخدر، زیاد می‌داند و می‌تواند ترتیب ملاقاتات مرا با او بدهد تا اطلاعات مورد نیاز خود را از تومان آقا به دست آورد.

اطمینان جمال فاروق، متقابلاً اطمینان خاطر تقریباً شکننده‌ای را در من به وجود آورد. با خود گفتم: «آیا ممکن است تومان آقا همان نقطه روشنی باشد که پس از خروج دست خالی از مخفی‌گاه سنگان، در افق تاریک ذهن خود، جستجویش

می‌کردم!» از آنجایی که امکان داشت اطلاعات تومان آقا فاقد ارزش اطلاعاتی باشد،

براساس قوانین احتمالات، حساب جداگانه‌ای برای او باز کردم. به هر تقدیر باید

چنین ملاقاتاتی روی می‌داد، تا تومان آقا و اطلاعاتش ارزیابی می‌شدند.

در میان همکارانی که در ماجراهای برخورد مسلحانه با سنگان و افرادش در نقطه ساحلی، در کنار هم بودیم، تنها سرگرد سهراب از ماجراهای آشنایی من با جمال فاروق اطلاع داشت. حتی موقعی که سنگان خودکشی کرد و مأمور جوان مبارزه با مواد مخدر، اظهار حقیده کرد که من باید مأموریتم را دوباره از صفر شروع کنم، تأیید کردم. چون اگر او، و دیگر همکاران از این آشنایی آگاه می‌شدند، من دیگر نمی‌توانستم عنوان خبرنگار جنایی را داشته باشم و ناگزیر باید می‌گفتم که کسی و چه کاره مستم. چه بسا این انشای هویت من باعث می‌شد که فاروق و تومن آقا رفتاری احتیاط‌آمیز پیش بگیرند و یا خودشان را کنار بکشند.

زمان ملاقات با جمال فاروق، که او را در بی خبری از خود، گذاشته بودم، به بعد از پرواز فرانچسکو کالیگار (طارق) به تهران موکول کردم که وقتی ترتیب ملاقات بین من و تومن آقا به وسیله او داده می‌شود گرفتاری فکری دیگری مثل وجود فرانچسکو که خودم را مدیون او می‌دیدم نداشته باشم و بتوانم با خیال راحت انکارم را روی خط اصلی مأموریتم متمرکز کنم.

طبق وعده‌ای که به فرانچسکو کالیگار داده بودم، او را با همان هواپیمایی به تهران فرستادم، که جسد بسته بندی شده سرگرد پالرمو را حمل می‌کرد. چند ساعت قبل از پرواز هواپیما، در ارتباط تلفنی با سرهنگ، ضمن گزارشی که به اختصار از ماجراهای برخورد مسلحانه با قاچاقچی‌ها و خودکشی سنگان به اطلاعش رساندم، پرواز فرانچسکو کالیگار را که قبل‌اً او را معرفی کرده بودم، و هم چنین حمل جسد سرگرد پالرمو را، نیز به آن اضافه و تقاضا کردم به خاطر دینی که به فرانچسکو دارم، ترتیب پذیرایی از او در طول اقامت کوتاهش در تهران، تا پرواز بعدی که قصد بازگشت به ایتالیا را دارد داده شود تا دین خود را به او ادا کرده باشم.

سرهنگ قول مساعد داد که از ناجی من به نحو شایسته‌ای که در خور مأمور اداره اطلاعات نیروی دریایی ایتالیاست پذیرایی و تسهیلات لازم را در خروج از ایران فراهم خواهد کرد.

دقایقی پس از پرواز هواپیما در ساعت یازده شب، من با خاطری آسوده راهی هتل محل اقامتم شدم تا به استراحت بپردازم. بین راه به ماجراهای برخورد مسلحانه با قاچاقچی‌ها، مخصوصاً خودکشی سنگان فکر کردم، مردی خبیث و جناهیتکار که زندگی اش با ارتکاب اعمال غیرقانونی شکل گرفته بود، این گونه آموخته بود که در برابر قانون، باید به اصل «سکوت» احترام بگذارد، ولی او سکوت ابدی را برگزید! در مأموریت‌هایم همیشه این سؤال برایم مطرح بوده است، که چه انگیزه‌ای، چه عاملی ساختار کجری ای آدمهایی مثل سنگان را پی می‌افکند تا زندگی پر ماجرا

و مخاطره‌آمیز تبهکاری را بر زندگی آرام و بی‌دغدغه ترجیح دهنده؟ آیا نابسامانی محیط خانواده، مثل رفتار خشن پدر؟ اختلاف با زن پدر؟ زندانی بودن، یا اعتیاد پدر؟ از عوامل عمدی به حساب می‌آیند؟ یا به هم ریختگی وضع اجتماعی، مثل بحرانهای اقتصادی، جنگ و...؟

به اعتقاد من، آدمهایی مثل سنگان که ریشه در رفتارهای ناهنجار دارند، زندگی را در ولگردی و سرگردانی ناشی از تبهکاری و ترس از قانون که وادارشان می‌کند مدام از نقطه‌ای به نقطه دیگر کوچ کنند و به ارتکاب اعمال غیرقانونی ادامه دهنند، تجربه می‌کنند. تجربه‌ای تلخ که سرانجام به مرگ متنه می‌شود.

سنگان اگر هم خودکشی نمی‌کرد، قانون به زندگی و اعمال ناهنجار او که نوعی جنایت محسوب می‌شد پایان می‌داد. آن طور که سرگرد پالرمو خیانت را برگزیده بود، به نوعی دیگر به زندگی اش خاتمه داده شد که البته قانون خاص حاکم بر دنیای تبهکاران شامل حاشش شد چون اربابان نامرئی او، این طور تشخیص داده بودند که دیگر به وجودش نیازی نیست. با یک حساب سرانگشتی، دلیل این بی‌نیازی باند جان باتیستا به پالرمو بوضوح مشخص بود زیرا پالرمو به دلیل افشاء خیانتش تحت تعقیب قرار گرفته و به باند سزار پناهنه شده بود، طبیعی است که دیگر در موضع قدرت نبود که سزار را از خطرهایی که فعالیت باند او را تهدید می‌کرد مطلع کند. بنابراین چنین فردی نه فقط به درد او نمی‌خورد، بلکه سریار باند بود چه بسا ممکن بود در مورد سزار هم خیانت را برگزیند.

براستی چه انگیزه‌ای سرگرد پالرمو را با موقعیتی که در اداره مبارزه با مواد مخدر ایتالیا داشت، در جهت همکاری پنهانی با قاچاقچی‌های مواد مخدر واداشته بود؟ دستیابی به یک زندگی بهتر و فراتر از حد معمول که در خور آدمی مثل او بود؟ یا انگیزه‌هایی دیگر که با مرگ او ناشناخته ماند؟ ریشه یابی این گونه مسائل در مورد پالرموها و سنگان‌ها، و دیگر تبهکاران و اصولاً تبهکاری، توسط جامعه‌شناسان و روان‌شناسان صورت گرفته و تاییج حاصل به صورت کتابها و مقالات در دسترس همگان قرار گرفته است، که ورود به این بحث در اینجا نوعی تداخل در مأموریتم محسوب می‌شود هر چند که این بحث را طلب می‌کند.

در حالی که افکارم حول محور این قبیل مسائل دور می‌زد، به متل محل اقامتم رسیدم تا پس از چند شب بی‌خوابی، ساعتی به استراحت بپردازم.

وقتی به صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم، هوا هنوز تاریک بود ولی در آن صبح زود سرگرد سه راب از محل کارش تلفنی اطلاع داد که سرهنگ با من کار

فوری دارد و توصیه کرده است که از خطوط تلفنی هتل با او تماس نگیرم. کمتر از یک ساعت بعد، از دفتر سرگرد سهراپ ارتباط با سرهنگ برقرار شد.

سرهنگ خیلی گرم به صبح به خیر گفتن من پاسخ داد که باعث تعجبم شد. جز اینکه فکر کنم بروخورد او با فرانچسکو کالیگار و نیز تحویل گرفتن جسد سرگرد پالرمو، موجب خشنودی او شده دلیل دیگری به ذهنم نرسید تا اینکه سرهنگ بدون مقدمه گفت:

— به زودی پلیس بین الملل و ایتالیا، کتاباً از تو تقدیر خواهند کرد.
خنده کوتاهی کردم و گفتم:

— چرا از من! از فرانچسکو کالیگار باید تشکر کنند که با کشتن پالرمو، به همکاری او با باند بزرگ قاچاق مواد مخدر سزار خاتمه داد و پرونده اش را بست. در واقع، کاری که فرانچسکو انجام داد بسیار بزرگ و مهم بود و استحقاق این را دارد که از او قدردانی شود.

سرهنگ خنده معنی داری کرد و از آنجاکه به خصوصیات اخلاقی و رفتاری او آشنا بودم می دانستم که این خنده مقدمه ای است بر آنچه می خواهد بگوید.
خنده اش که تمام شد گفت:

— البته که استحقاقش را دارد چون کار مهمی انجام داده! ولی ما هم به نوبه خودمان دست به کاری بزرگ زدیم که به مراتب مهمتر از کاری است که کالیگار با شلیک چند گلوله در مورد پالرمو انجام داد.

— نکند جان باتیستا را دستگیرش کرده‌اید!

— از جان باتیستا دست به نقدتر خود کالیگار است که با بستن پرونده پالرمو، پرونده خودش را باز کرد.

— سر در نمی آورم، کدام پرونده؟ موضوع چیست؟

سرهنگ با لحنی ملایم که به نظر می رسید در سالن کنفرانس صحبت می کند گفت:

— حالا که او با پای خودش به دام افتاده، می توانم بگویم موضوع خیلی ساده است.

— کی با پای خودش به دام افتاد؟ منظورت کالیگار است؟

— درست نفهمیدی.

— اصلاً باورم نمی شود!

— تا آنجاکه یادم می آید، تو هم به او ظنین شده بودی.

— آره چون حرفهایی که می‌زد با عنوانی که داشت جور در نمی‌آمد! ولی...

— ولی چی؟

— هیچی لطفاً ادامه بده راجع به پرونده کالیگار بگو، این طور که معلوم است موضوع خیلی پیچیده است.

سرهنگ با خونسردی گفت:

— هر پرونده‌ای قبل از شناسایی متهم و به دام انداختن او پیچیده به نظر می‌رسد مثل پرونده جان باتیستا که برای تو به صورت معادله‌ای مجھول در آمده فرانچسکو کالیگار هم همین وضع را داشت ولی اطلاعات تو درباره او، به ما هشدار داد که خودمان را برای پذیرایی از او آماده کنیم. به این می‌گویند راه حل!

وقتی سرنگ رشته مکالمه را به اینجا کشاند که هکس فرانچسکو کالیگار، به وسیله اینترپول مخابره شده است، موضوع دستگیرم شد که ناجی من از مرگی که خود او باید قاتلم می‌بود، از چه قماشی است! هر چند که او را آن طور که راجع به خودش گفته بود، در هاله‌ای از بدگمانی تحويل گرفته بودم.

از سخنان سرنگ به این نتیجه رسیدم که فرانچسکو از گردانندگان اصلی یک باند بین‌المللی قاچاق مواد مخدر بوده است. سکوت چند لحظه‌ای سرنگ به من فرصت داد که او را از حاشیه به اصل مطلب بکشانم و آنچه را که از ذهنم گذشته بود به صورت سؤال مطرح کنم.

سرهنگ پوزخندی زد و گفت:

— از گردانندگان اصلی باند بین‌المللی قاچاق مواد مخدر! قضیه خیلی بالاتر از این حرفه است. این جوان دو رگه سیاهپوست که او را به نام طارق می‌شناختی و بعد از کشتن پالرمو، تو باید دومین قربانی او می‌بودی ولی به دلایلی که در بازجویی ابراز کرده از کشتن تو منصرف می‌شود و با معرفی خودش به نام فرانچسکو گالیگار مأمور اداره اطلاعات نیروی دریایی ایتالیا، دست دوستی به طرف تو دراز می‌کند، نام اصلی او، حسان جان لوکا از آدمکشهاي حرفه‌ای خطرناکی است که پلیس ایتالیا و اینترپول در تعقیبیش بودند و اکنون در اختیار ماست و ظرف بیست و چهار ساعت آینده، او را به مأموران اینترپول تحويل خواهیم داد.

چیزی که هرگز تصورش را نمی‌کردم، این بود که فرانچسکو کالیگار، یا حسان جان لوکا، از آدمکشهاي حرفه‌ای خطرناک باشد! در حالی که من او را یکی از قاچاقچی‌های مواد مخدر ارزیابی کرده بودم که برای کسب اطلاعات به باند

زنجیره‌ای سزار رخنه کرده بود و اکنون به نام حسان جان لوکا شناخته می‌شود، آن هم در قالب آدمکش حرفه‌ای و خطرناک. روی این حساب، رخنه کردن او به باند زنجیره‌ای سزار، فراتر از کسب اطلاعات می‌توانست باشد. مسئله دیگری که در حاشیه قرار داشت، نام عربی «حسان» بود، در حالی که نام خانوادگی اش «جان لوکا» ایتالیایی بود!

اطلاعاتی که سرهنگ از لا به لای اوراق بازجویی از حسان جان لوکا که بازجویی از او توسط همکارانم در تهران صورت گرفته بود، در اختیارم گذاشت حاکی از آن بود که، مادر حسان، سومالیایی و پدرش ایتالیایی بوده و قبل از آن که تنها فرزند آنها، یعنی حسان، که مادرش این اسم را برای او انتخاب کرده بود به سن بلوغ برسد، ابتدا مادر و کوتاه زمانی بعد، پدرش را از دست می‌دهد. دیری نمی‌گذرد که حسان نوجوان در تیررس شکاریابهای دنیای تبهکاران قرار می‌گیرد و خیلی سریع استعداد شکرف خود را در کارهای خلاف قانون مثل سرقت، پخش مواد مخدر و حمل این گونه مواد از نقطه‌ای به نقطه دیگر، نشان می‌دهد و تا آنجا پیش می‌رود که به عنوان آدمکش حرفه‌ای شناخته می‌شود و حرفه خود را در مقابل دستمزدهای کلانی در اختیار قدرتمندان شیطانی دنیای تبهکاران می‌گذارد.

در طول این سالها، دوبار آن هم به جرم سرقت و پخش مواد مخدر محکوم به زندان می‌شود، که در مجموع ده سال از عمرش را در زندان می‌گذراند. محکومیت او در هر دو پرونده، آن چیزی نبود که پلیس جنایی ایتالیا انتظارش را داشت زیرا از نظر آنها، جان لوکا مرتكب چند قتل شده بود که باید محکوم به اعدام، یا به حبس ابد می‌شد! ولی از آنجایی که حسان جان لوکا، نهایت مهارت خود را در حرفه آدمکشی به کار می‌برده، هیچ رد یا نشانه‌ای از او بر جای نمی‌ماند است که پلیس جنایی به استناد آن بتواند حداقل او را به اتهام قتل بازداشت کند و سپس به جمع آوری مدارک و شواهد کافی بپردازد!

تا اینکه کارآگاهان کار کشته و با تعجریه پلیس جنایی رم، ضمن بازجویی از قاتل صاحب فروشگاهی در آن شهر، طبق روش معمول در این گونه موقعی که پرونده‌های قتل یا سرقت را که به دلیل عدم مدارک و شواهد کافی وقاطع به حالت انتظار قرار دارند و از آمار قضایی خارج نشده‌اند، موضوع قتل، یا سرقتی که عاملان آن شناخته شده و یا نشده‌اند، طوری مطرح می‌کنند که با اولین پاسخ متهم تحت بازجویی، براحتی می‌توانند او را ارزیابی کنند که آیا چیزی می‌داند و یا تقصیه طفره رفتن دارد. این روش در مورد متهم به قتل صاحب فروشگاه، نیز اعمال می‌گردد و

درباره یکی از چند پرونده حسان جان لوکا در ارتکاب به قتل از متهم سؤال می شود، و او بی آنکه تحت فشار قرار بگیرد اطلاعات با ارزشی در اختیار آنها می گذارد. کارآگاهان بازجو، دیگر پرونده های حسان جان لوکا را مطرح می کنند، و پس از سالها انتظار و تلاش موفق می شوند مدارک و شواهد کافی و قاطعی علیه حسان جان لوکا، آدمکش حرفه ای به دست آورند.

پلیس جنایی رم، برپایه اطلاعات به دست آمده از قاتل صاحب فروشگاه، که مدارک انکارناپذیری را مورد تأیید قرار می داد، طرح عملیات پنهانی و گسترده ای را برای به دام انداختن حسان جان لوکا به اجرا درمی آورد. لیکن تلاش مأموران پلیس جنایی به نتیجه نمی رسد و حدود یک ماه که از اجرای این طرح می گذرد. اطلاعات محرومراه ای به مرکز پلیس جنایی رم می رسد که بلافاصله دستور توقف طرح داده می شود.

این اطلاعات حاکی از آن بوده است که رد جان لوکای تحت تعقیب را در خاورمیانه باید جستجو کنند. درینجا برای پلیس جنایی رم، این سؤال مطرح می شود که حسان جان لوکا را در کدام یک از کشورهای خاورمیانه باید ردیابی کنند که البته عملیات بروز مرزی را ایجاد می کرد که خارج از قدرت پلیس جنایی ایتالیا بود و باید به اینترپول واگذار می شد. از آنجا که در اطلاعات رسیده نقطه روشنی وجود نداشت، تلاش گسترده ای آغاز می شود تا خبرچین های پلیس جنایی رم، از هدف مشخص حسان جان لوکا در خاورمیانه اطلاعات تازه ای به دست آورند.

طولی نمی کشد که اطلاعات بعدی، به تنها سؤال مبهم این تعییه چنین پاسخ می دهد که حسان جان لوکا از طرف یک باند بزرگ تاچاق مواد مخدر، اجیر می شود تا جان باتیستا معروف به سزار را در یکی از کشورهای ترکیه، ایران و یا پاکستان ردیابی و به قتل برساند.

این پاسخ قاطع که هدف حسان جان لوکا را، به روشنی مشخص می کند، باعث می شود که پلیس جنایی ایتالیا طرح تعقیب و به دام انداختن او را به اینترپول واگذار کند.

درست بیست و چهار ساعت قبل از پرواز من به بندرعباس، عکس و مشخصات حسان جان لوکا که از پاریس مخابره شده بود به دست سرهنگ می رسد ولی او عمدتاً و به دلایلی که بعداً آشکار گردید، این موضوع را مسکوت می گذارد تا درباره آن و بندون اطلاع من، تصمیم بگیرد.

مکالمه تلفنی من با سرهنگ به درازا کشید او به این سوال که چرا و به چه دلیل، مرا در جریان پرونده حسان جان لوکا قرار نداده بود؟! این گونه استدلال کرد، از آنجا که مأموریت من با هدف مشخص جان لوکا، روی یک خط قرار می‌گرفت، صرفاً برای حفظ جان من در برخوردی احتمالی با جان لوکا که حرفه اش آدمکشی بوده و هیچ عامل خطرسازی جز مرگ، او را از رسیدن به هدف مشخصه اش باز نمی‌داشت تصمیم می‌گیرد مرا در بی خبری نگهدارد.

سرهنگ حساب کرده بود که اگر مرا در جریان پرونده جان لوکا و هدف مشخص او قرار می‌داد، مطمئناً در برخوردی احتمالی با چنین آدمی، مأموریت من به صورت دیگری در می‌آمد و چه بسا ممکن بود تداخل دو مأموریت من با هدفی یکسان، مرا در وضع دشواری قرار دهد و احتمالاً جانم را به مخاطره بیندازد و ماجراهی غم انگیز اسکندر در مورد من نیز تکرار شود.

سرهنگ به گزارش تلفنی من درباره ماجراهی ملاقات با پالرمو که به کشته شدن او انجامید و دیگر پیامدهای آن شب پر ماجرا اشاره کرد و گفت که وقتی با مشخصات طارق آشنا می‌شود و آن را با هکس حسان جان لوکا مطابقت می‌دهد، به حدس نزدیک به یقین درمی‌یابد که احتمالاً طارق همان جان لوکای تحت تعقیب ایستربول است که او را برای کشتن جان باتیستا اجیر کرده‌اند. این تشابه مشخصات، او را سخت نگران می‌کند و بر سر دو راهی قرار می‌دهد که آیا در مورد حسان جان لوکا، که در آن موقع او را به نام فرانچسکو کالیگار می‌شناختم هشدار لازم را بدهد، یا همچنان مرا در بی خبری نگهدارد!

سرهنگ در بی خبر نگهداشتن من از هویت اصلی کالیگار، نهایت دوراندیشی را به کار برد و حساب کرده بود که اگر فرانچسکو کالیگار را به من بشناساند که کی و چه کاره است، در حقیقت، اول زنگ خطر را در کنارم به صدا در می‌آورد و وادارم می‌کرد تا در رفتار تقریباً دوستانه‌ام با کالیگار تجدیدنظر کنم و این نوعی تداخل در مأموریت من به حساب می‌آمد. به سخن دیگر، خیلی سریع باید دست به کار می‌شدم تا طرح بازداشت فرانچسکو را به کمک سرگرد شهراب به اجرا درآورم که اگر مخاطره‌آمیز نمی‌بود، چندان آسان هم صورت نمی‌گرفت و از آنجا که او، یعنی فرانچسکو کالیگار یک آدم معمولی نبود، مطمئناً به محض اینکه با شامه تیز خود، خطر را حس می‌کرد، واکنش تندي نشان می‌داد و احتمالاً سعی می‌کرد همان کاری را بکند که پس از کشتن پالرمو، در مورد من باید انجام می‌داد ولی او، آن طور که شناخته بودمش دست به چنین کار احمقانه‌ای نمی‌زد زیرا با در

نظر گرفتن موقعیت خودش و من، و ارزیابی موضعی که من در آن قرار داشتم و امکانات بیشتری در اختیارم بود، همه تلاش خود را به کار می‌گرفت که از تیررس من خارج شود و خاک ایران را ترک گوید. با این حال موجود خطرناکی بود که از هیچ چیز حتی قدرت پلیس، واهمه‌ای نداشت. ولی همین آدم پربدل و جرأت با شامه تیزش و با توجه به سوابق خود در اداره پلیس جنایی رم، قادر نبود خطری را که ممکن است از طریق ایتریول شکل گرفته و در تهران کمین کرده باشد، حس کند و یا آن را پیش‌بینی نماید!

در مورد حسان جان لوکا این ضرب المثل مصدقاق پیدا کرد، که در هر شرایطی، پلیس یک قدم جلوتر از تبهکاران حرکت می‌کند.

سرهنگ در ادامه سخنانش چنین ادامه داد که پس از استقبال از حسان جان لوکا در فرودگاه مهرا آباد، در اتومبیلی که به قصد بردن او به هتل، فرودگاه را ترک می‌گویند، پذیرایی از او با دستبندی که به دستهایش می‌زنند شروع می‌شود و سرهنگ از اینکه پذیرایی از او به این صورت درآمده اظهار تأسف می‌کند و می‌گوید: «چه می‌شود کرد، ما پلیس‌ها همیشه از میهمان‌هایی مثل شما، به این شکل پذیرایی می‌کنیم.»

جان لوکا لبخندی می‌زند و در نهایت خونسردی می‌گوید که پذیرایی با دستبند آهنسی، برایش تازگی ندارد و بعد اضافه می‌کند: «به عقیده من درست گفته‌اند که شما پلیس‌ها همیشه یک قدم جلوتر از تبهکاران حرکت می‌کنید ولی آنچه مرا شگفت زده کرده این است که پلیس ایران چند قدم جلوتر از من حرکت می‌کرد و روح من خبر نداشت. حتی فکرش را هم نمی‌کردم که ممکن است در اینجا به دام بیفتم. شما ثابت کردید که با تجربه‌تر از پلیس ایتالیا هستید و حالا جا دارد که به شما تبریک بگوییم آقای کلنل!»

سرهنگ از اینکه جان لوکا با لحنی صادقانه مهارت و تجربه پلیس ایران را در به دام انداختن خود، می‌ستاید و تبریک می‌گوید، با شگفت زدگی از او تشکر می‌کند!

جان لوکا با همان خونسردی و رفتار صبور‌الهاش که از لحظه پذیرایی نشان داده بود خطاب به سرهنگ می‌گوید: «مطمئن‌نمایانه کاری را که من توانستم تماش کنم، شما در به انجام رساندنش موفق خواهید شد. جان باتیستا معروف به سزار را می‌گوییم. به او فرصت نفس کشیدن ندهید، با چند گلوله راحت‌ش کنید.»

سرهنگ می‌گوید که پلیس در هر شرایطی در چارچوب قوانین مربوط به خود

عمل می‌کند.

جان لوکا سکوت می‌کند. این سکوت تا شروع بازجویی از او ادامه می‌یابد. آنچه همکاران مرا به هنگام بازجویی متعجب می‌کند خونسردی و آرامش کامل او بوده و این طور به نظر می‌رسیده که هیچ اتفاقی نیفتاده و او در یک جلسه بحث و گفتگوی دوستانه‌ای شرکت جسته است. وقتی از او درباره انگیزه سفرش به سواحل جنوبی ایران و پیوستن به باند زنجیره‌ای سزار می‌پرسند؟ این گونه پاسخ می‌دهد که در بندر مارسی در جنوب فرانسه، بین او و مردی میان سال از مردم جزیره سیسیل که از قبل او را می‌شناخته ملاقاتی روی می‌دهد و در پایان این ملاقات، مرد سیسیلی به او پیشنهاد می‌کند که در مقابل دریافت یکصد هزار دلار که سی درصد آن نقداً پرداخت می‌شود، شخصی به نام جان باتیستا معروف به سزار را که در ویلایی مجلل در حومه اسلامبول زندگی می‌کند به قتل برساند و پس از ارائه عکسی از جسد مقتول، بقیه دستمزدش پرداخت خواهد شد.

مرد سیسیلی به جان لوکا فرصت مطالعه درباره پیشنهاد خود را نمی‌دهد. حسان طرح پیشنهادی او را می‌پذیرد و سی درصد دستمزدش را دریافت می‌کند و با اولین کشتی حازم اسلامبول می‌شود.

وی به این سؤال، که چگونه و در چه شرایطی اطلاع می‌یابد که جان باتیستا را در جنوب ایران باید جستجو کند و هم چنین توسط چه کسی یا چه کسانی به سنگان معرفی می‌شود، پاسخی نمی‌دهد و به تلاش پنهانی خود، برای دستیابی به هدف مشخص که اجیر شده بود می‌پردازد و چنین می‌گوید که با نام مستعار طارق به باند سزار می‌پیوندد و در اندک زمانی پس از جایگیر شدن در آنجا و بررسی اطراف و جواب کار این طور تشخیص می‌دهد که تنها راه رسیدن به آستان مخفی‌گاه جان باتیستا، این است که اعتماد و اطمینان سنگان مرد نیرومند باند را جلب کند.

حسان جان لوکا با همه صداقتی که در به انجام رساندن دستورهای سنگان نشان می‌دهد خیلی زود متوجه می‌شود که همه حسابهایش در مورد او غلط از آب درآمده و مرد نیرومند باند آن کسی نیست که به او بیش از دیگر افراد میدان بدهد تا همه درها به رویش باز شود و از اسرار باند سر در بیاورد.

جان لوکا در ادامه بازجویی اظهار می‌دارد که وقتی متوجه تندروی خود می‌شود به این تیجه می‌رسد که پیگیری این قضیه یعنی دیدن جان باتیستا و اینکه او کجاست و چگونه می‌شود رئیس باند را دید ممکن است سوه ظن سنگان را

برانگیزد و به قیمت از دست رفتن جانش تمام شود، به آرامی خودش را کنار می‌کشد و منتظر می‌ماند تا چرخش زمان آنچه را که او در جستجویش بود، پیش رویش قرار دهد.

وی ادامه می‌دهد که ملاقات با سرگرد پالرمو در بندرعباس، یادآور زمانی بوده است که او و چند تن دیگر از افرادی که کارشان پخش مواد مخدر بود به وسیله پالرمو که در آن موقع درجه ستوانی داشته دستگیر و به پنج سال زندان محکوم می‌شوند.

بنا به اظهارات جان لوکا وی تصمیم می‌گیرد در فرصتی مناسب، از سرگرد پالرمو انتقام بگیرد. زودتر از آنچه تصور می‌رفت این فرصت از سوی سنگان در اختیار او گذاشته می‌شود و آن موقعی بوده است که من (راوند) وارد بندرعباس می‌شوم.

همان طور که شرح آن گذشت، من با این هدف که جان باتیستا را ملاقات کنم، به تواری که سرگرد پالرمو گذاشته بود جواب موافق می‌دهم که البته نباید این کار را می‌کردم و وقتی سرهنگ از این عمل ناجای من اطلاع یافت بشدت عصبانی شد. به هر تقدیر در ساعت تعیین شده از سوی سرگرد پالرمو، او و طارق مرا به خارج شهر کشیدند که بنا به دستور جان باتیستا به زندگی ام خاتمه دهند. سرگرد پالرمو طراح اصلی این طرح، خافل از این بود که به طارق دستور داده شده بود، من و پالرمو، هر دو مان را به قتل بر ماند. در مورد قتل پالرمو، هیچ توضیحی به طارق داده نشده بود.

حسان جان لوکا (طارق) در برابر مأموران بازجو اظهار می‌دارد که اگر سنگان دستور کشتن پالرمو را نداده بود، شخصاً دست به چنین کاری می‌زد چون ممکن بود فرصت دیگری به دست نیاورد.

وی به این سؤال که چه انگیزه‌ای او را از کشتن من منصرف کرده بود؟ این طور پاسخ می‌دهد که وقتی می‌بیند تلاشش برای دستیابی به جان باتیستا به جایی نمی‌رسد تصمیم می‌گیرد این ناکامی را به شکل دیگری یعنی با وارد کردن ضربه سنگین بر باند سازار تلافی کند. این ضربه سنگین تلافی جویانه که در ذهن او شکل می‌گیرد ناشی از اطلاعاتی بوده که از طریق استراق سمع به دست آورده بود.

جان لوکا در ادامه پاسخ به سؤال اظهار می‌دارد که تنها دلیل عدمه‌ای که او را از اجرای طرح قتل من باز می‌دارد، اولین برخوردهش با یکی از مأموران پلیس ایران، با هدفی مشترک بوده است. همان هدفی که او در رسیدن به آن ناکام مانده بود

- کشتن جان باتیستا!

وی در زمینه انصراف خود، از کشتن من چنین می‌گوید که وقتی طرح وارد کردن ضربه سنگین تلافی جویانه در ذهنش شکل می‌گیرد و او را بیش از پیش استوار می‌سازد، به این تیجه می‌رسد که اجرای طرح تنها به وسیله من امکان‌پذیر است. بنابراین، اطلاعات مربوط به پانصد کیلو مواد مخدر را در اختیار من می‌گذارد و از آنجاکه خودش را مأمور اداره اطلاعات نیروی دریائی ایتالیا معرفی کرده بود، قول همکاری می‌دهد.

همان طور که ماجرا پانصد کیلوگرم مواد مخدر و کشته شدن تعدادی قاچاقچی به تفصیل شرح داده شد، فرانچسکو کالیگار آن ماجرا که به نام اصلی حسان جان لوکا و به عنوان آدمکش حرفه‌ای تحت تعقیب در تهران به دام افتاد و تحت بازجویی ایتریول ایران قرار گرفت، در به دام انداختن سنگان مرد نیرومند باند زنجیره‌ای سزار، نقشی حساس و مخاطره‌آمیز ایفا کرد. هر چند که خودکشی سنگان، مدار باز شده باند سزار را، دیگر بار مسدود ساخت!

۱۲

اظهارات جان لوکا که به طور خلاصه به آن اشاره شد، برداشت از اوراق بازجویی از او بود که به وسیله دستگاه نمایر مخابره گردیده بود.
سرگرد سهراب با آگاهی از هویت اصلی فرانچسکو کالیگار و حرفه او، با لبخندی به نشانه شگفت زدگی گفت:
— مشکل می شود باور کرد که تو در این مدت کوتاه، با یک آدمکش دمخور بوده‌ای!

از نوشیدنی سردی که سهراب سفارش داده بود جرمه‌ای سرکشیدم و گفتم:
— چطور است قضیه را از این جهت بررسی کنیم که اگر سرهنگ ظرف آن مدت کوتاه به من هشدار می داد که فرانچسکو کالیگار، کی و چه کاره است چه اتفاقی ممکن بود بیفتدا!

سرگرد سهراب شانه‌ها یش را بالا گرفت و دستها یش را از هم گشود و گفت:
— خیلی سریع و قبل از اینکه فرانچسکو کالیگار که حالا او را به نام حسان جان لوکا می شناسیم، خطر راحس کند در یک فرصت از قبل طراحی شده غافلگیر و بازداشت می کردی. البته به کمک من و مأمورانم که کلیه راههای فرار را به رویش می بستیم.

پوزخندی زدم و گفتم:

— به این آسانیها هم که فکر می کنی نبود. آن طور که من ظرف همان مدت کوتاه شناخته بودمش، از آن آدمهای هفت خط روزگار بود. در تمام ساعتها بین که ما با هم بودیم او مراقب بود که اگر در رفتار من نسبت به خودش تغییری حاصل شود

واکنش تندی نشان بدهد که البته تنها واکنش او می‌توانست این باشد که ناپدید شود. سرگرد سهراب خنده کوتاهی کرد و از پشت میزش بلند شد، به طرف من آمد و گفت:

— بهتر است به این فرضیات خاتمه بدهیم و خودمان را برای صرف ناهار آماده کنیم.

— با این پیشنهاد موافقم. به شرط اینکه ناهار را در رستوران هتل صرف کنیم.

— باشد ناهار را در رستوران هتل می‌خوریم ولی یک شرط دارد.

— چه شرطی؟

— ناهار مهمان من.

کف دستم را به دسته صندلی کوییدم و از جا برخاستم و خنده کنان گفتم:

— این شرط را با کمال میل می‌پذیرم بسیار عالی است.

سرگرد سهراب نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

— نیم ساعت از ظهر گذشته بهتر است کم کم راه بیفتم.

دقایقی بعد، در راه هتل بودیم. سهراب موضوع مأموریت مرا پیش کشید و خودکشی سنگان را یک فاجعه خواند. در حقیقت، همین طور بود زیرا با به دام افتادن او توسط فرانچسکو کالیگار (حسان جان لوکا) آن ماجرا، تصور همه ما این بود که منبع اطلاعاتی با ارزشی به چنگ آورده ایم که براحتی می‌توانیم وادرش کنیم. راجع به جان باتیستا هرچه می‌داند در اختیارمان بگذارد، ولی خودکشی او، همه تصورات و محاسبات ذهنی ما را به هم زد.

منظور سرگرد سهراب از پیش کشیدن مأموریت من این بود که می‌خواست بداند بعد از خودکشی سنگان، آیا برای قدم بعدی که از کجا باید شروع کنم، فکر کرده‌ام یا هنوز در این باره مغزم را به کار نینداخته‌ام؟

دنباله این بحث به سر میز ناهار کشیده شد. سهراب از روی کنجکاوی موضوع را دنبال کرد. قبل از اینکه غذای سفارشی ما را بیاورند، از بس هوای گرم و شرجی بیرون کلافه‌ام کرده بود یک لیوان نوشیدنی سرد سر کشیدم و در حالی که نگاهم به او بود گفتم:

— قدم بعدی را از تومان آقا شریک جمال فاروق صاحب بنکداری شروع می‌کنم!

سهراب با شنیدن نام تومان آقا لبخندی برلبانش نشست. مشت گره کرده دست چپ خود را به آرامی به گف دست راستش کویید و گفت:

گذرگاه کورایی

- آره تو مان آقا و آن یکی اسمش چی بود؟ آهان حالا یادم آمد جمال فاروقی!
باور کن اصلاً یادم نبود. عجب حافظه مزخرفی دارم!
- پوزخندی زدم و گفت:
- هلتش هوای گرم و شرجی است که روی حافظه‌ات اثر گذاشت.
- خیلی عجیب است! با تحقیقاتی که درباره این دو نفر صورت گرفت نباید اسمشان را فراموش می‌کردم.
- تحقیقات با جواب منفی! حالا می‌شود روی تو مان آقا یک حساب اطمینان بخش باز گرد.
- این یکی را به تو نگفتم که در پایگاه اطلاعاتی مرکز هم، سابقه‌ای از این دو نفر وجود نداشت.
- نه نگفته بودی ولی همان اول باید از مرکز می‌پرسیدی.
- سهراب خواست چیزی بگوید ولی با دیدن پیشخدمت جوان در کنار میز، سکوت کرد. پیشخدمت در حالی که نگاهش به من بود گفت که مرا پای تلفن می‌خواهند.
- حدس هر دوی ما این بود که سرهنگ در بازجویی از حسان جان لوکا، به موضوع بسیار مهمی برخورده که مجبور شده به هتل محل اقامتی تلفن کند. در حالی که نگاهم به سهراب بود گفت:
- فکر کنم جان لوکا در مورد مخفی‌گاه جان باتیستا اطلاعاتی در اختیار سرهنگ گذاشت!
- سرگرد سهراب با تبسم گفت:
- اگر جان لوکا چنین اطلاعاتی می‌داشت، خودش بسراغ جان باتیستا می‌رفت.
- از جا برخاستم و گفت:
- پس ممکن است جان لوکا فرار کرده باشد.
- سهراب خنده‌ای کرد و گفت:
- سرهنگ را منتظرش نگذار.
- با حدسی که زده بودیم رفتم بیینم سرهنگ چه کارم دارد. دقایقی بعد به سر میز برگشتم. سرگرد سهراب با تعجب پرسید:
- چه خبر شده؟ چرا قیافه گرفته‌ای؟ نکند جان لوکا فرار کرده!
- کمی نوشابه سرکشیدم و گفت:

— فکر کنم از این جور تلفن‌های از راه دور، توهمندی داشتی یا به زودی خواهی داشت؟ اما نه، اینجا محل خدمت توست و بعید به نظر می‌رسد که تو را پایی تلفن بخواهند و کلی خروالند کنند!

سرگرد سهراپ لبانش را به روی هم فشرد و سپس گفت:

— از حرفهای بی سروته تو چیزی دستگیرم نمی‌شود! کسی خروالند کرده سرهنگ یا یک مقام دیگر؟

تبسم کنان گفت:

— یک مقام داخلی، زنم را می‌گویم، حسابی حالم را گرفت و از کار من اصلاً راضی نیست!

سرگرد سهراپ پشتش را به پشتی صندلی داد و گفت:

— خیلی ساده است، مأموریت‌های بی در بی تو باعث نارضایی هست شده.

— دقیقاً همین طور است. تصمیم دارم بعد از این مأموریت به یک مرخصی یک ماهه بروم!

— البته اگر سرهنگ موافقت کند!

بعد از صرف ناهار از سهراپ خواهش کردم برای استراحت به اتاق من بروم تا درباره مأموریتم و اینکه ردیابی جان باتیستا را چگونه باید بگیرم، با هم صحبت کنیم. هر چند که به او گفته بودم ممکن است اطلاعاتی که تو مان آقا بنا به قولی که جمال فاروق داده بود، در اختیارم می‌گذارد کمکی به پیگیری مجدد جان باتیستا باشد. سهراپ دعوت را پذیرفت. با هم به اتاق من رفتیم. او بلافاصله با اداره خودشان تلفنی تماس گرفت و به افسر نگهبان گفت که اگر با او کاری داشتند به کجا تلفن کنند. بعد روی صندلی راحتی نشست و پایهایش را دراز کرد و نظر مرا درباره تو مان آقا، که او را اصلاً ندیده بودم پرسید؟ نظرم را اینگونه اظهار کردم که وقتی پای صحبتش نشستم، می‌توانم او را ارزیابی کنم.

سرگرد سهراپ با لحنی که بنظر می‌رسید درباره تو مان آقا دچار تردید شده است گفت که چگونه ممکن است چنین آدمی درباره قاچاق مواد مخدر و قاچاقچی‌ها اطلاعاتی داشته باشد. در حالی که کمترین سابقه‌ای از او وجود ندارد. من آنچه را که از زبان جمال فاروق شنیده بودم، تکرار کردم و اضافه نمودم که من هنوز چشم به جمال تو مان آقا نیتفاذه و پای صحبتش هم ننشسته‌ام که بدانم اطلاعات او در زمینه قاچاق مواد مخدر و قاچاقچی‌ها چگونه اطلاعاتی است. شاید هم ارجیحی سرهم کند که قادر ارزش اطلاعاتی باشد.

بعد به ساعتم نگاه کردم. حدود ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود. گوشی تلفن را برداشت و گفت:

– بهترین موقع همین حالت است که جمال فاروق بنکدار در منزلش استراحت کرده.

سهراب کمی خودش را به روی صندلی راحتی پایین کشید و گفت:

– سعی کن قرار ملاقات را برای چند ساعت از شب گذشته بگذاری که هوا از این داضی درآمده باشد.

در حالی که شماره تلفن منزل فاروق را می‌گرفتم گفت:

– زودتر از ساعت نه یا ده شب امکانش نیست چون همان طور که گفتی باید برای یک ساعتی قرار بگذارم که هوا خنک شده باشد. گذشته از این او هم باید فرصت این را داشته باشد که تو مان آقا را خبر کند چون هدف از این ملاقات آشنایی با اوست نه جمال فاروق!

بعد از سومین زنگ، کسی گوشی را برداشت و به دنبال آن صدای مردی که از آهنگ صدایش احساس می‌شد صدای زنگ تلفن، خواب بعد از ظهرش را بهم زده و ترسرو شده است در گوشی تلفن پیچید:

– الو بفرمایید!

صاحب صدا را با اینکه اولین بار بود صدایش را از گوشی تلفن می‌شنیدم، شناختم! خودش بود جمال فاروق! با این حال با اندکی تردید گفت:

– آقای فاروق، جمال فاروق!

او با لحنی که معلوم بود به کاوش ذهنی پرداخته تا صاحب صدا را بشناسد گفت:

– بله خودم هستم، شما؟!

بعد از سلام و روز به خیر گفت:

– من بخشدید که شما را از خواب بیدار کردم. من آرتا همان خبرنگار جنایی هستم، شناختید؟

جمال فاروق با شنیدن اسم من، از آن حالت ترسرویی بیرون آمد. خنده گوتاهی کرد و گفت:

– البته که شناختم ولی حافظه ام یاری نمی‌کند که نام خانوادگی تان را به خاطر بیاورم. متأسفم

– مهم نیست آقای فاروق، همین قدر که مرا به اسم کوچکم بشناسید کافی

است. همه دوستان مرا آرتا صدا می‌کنند.

— شما کجا هستید آقا! آرتا!

— همینجا در هوای گرم و شرجی بندرا!

جمال فاروق سرگله گذاریش باز شد و به آن شبی که قرار بود ساخت یازده شب به منزلش تلفن کنم اشاره کرد و گفت که آن شب، او و تو مان آقا تا ساعتی بعد از نیمه شب منتظر مانده بودند که من تلفن کنم. وی اضافه کرد که تصور او بر این بوده است که من یا شماره تلفن منزلش را گم کرده و یا عمدتاً تلفن نکرده بودم که به آشنایی نویای بین خودم واخاتمه دهم!

از خلف وعده‌ای که کرده بودم معذرت خواستم و از آنجا که آن شب، همان شب پرماجرایی بود که من به دام سرگرد پالرمو و طارق افتاده بودم، برای موجه ساختن خلف وعده خود، باید داستانی سرهم می‌کردم و به جمال فاروق گفتم که آشنایی با او برای من ارزش زیادی دارد و تصور او در زمینه اینکه خلف وعده من تعمدی بوده تا به آشنایی با او خاتمه دهد به هیچ وجه صحیح نبوده است. بعد اورا در مورد خلف وعده آن شب کنایی، این گونه توجیه کردم که در هتل محل اقامتم تصادفاً یکی از دوستان قدیمی را می‌بینم و او را در جریان کارم قرار می‌دهم. دوستم قول می‌دهد که در تهیه گزارش مورد نظر کمک کند. با هم قراری می‌گذاریم که شب هنگام به دیدن یکی از دوستان او به خارج بندر برویم و اطلاعات لازم را از او بگیریم.

لحظه‌ای مکث کردم تا داستان ساختگی را به نقطه پایان برسانم، فاروق از این لحظه استفاده کرد و گفت:

— پس اطلاعات لازم را به دست آور دیدا!

پوزخندی زدم و گفتم:

— بله ولی نه آن طور که انتظارش را داشتم.

بعد پرسیدم:

— از شریک تان تو مان آقا چه خبر؟

— تو مان آقا مشتاق زیارت شماست و مطمئناً گره کار شما به دست او باز می‌شود.

— این طور که شما می‌گویید هر طوری شده باید ایشان را ببینم، به خصوص شما که منتظر تان گذاشتם.

— چطور است همین حالا قرارش را بگذاریم.

— قرارش با شما!

— شما بفرمایید چه شبی آزاد هستید!

عمدآ چند ثانیه‌ای به نشانه اینکه دارم فکر می‌کنم مکث کردم و سپس گفتم:

— ساعت نه امشب چطور است؟

جمال فاروق خنده‌ای کرد و گفت:

— بسیار حالی است آقای آرتا، ضمناً عجیب هم نمی‌باشد!

— چه چیزی عجیب است؟!

— حافظه لعنتی من که هنوز توانسته‌ام نام خانوادگی شما را به خاطر بیاورم!

این هم یکی از علایم پیری است.

— خودتان را ناراحت نکنید آقای فاروق! شب که خدمت رسیدم خودم را با نام خانوادگی نوسود معرفی می‌کنم، آرتا نوسود.

— متشرکرم آقای نوسود. سعی می‌کنم یادم نرود. شما هم سعی کنید خلف و عده نکنید!

خنده‌ام گرفت و گفت که مطمئناً سر ساعت نه شب، او و تو مان آقا را می‌بینم.
جمال فاروق خنده کنان گفت که امیدوار است همین طور باشد که من قولش را داده‌ام.

وقتی با تومان آقا روبرو شدم، تصویر خیالی او در ذهنم فرو ریخت زیرا او را مردی با جثه درشت و صورتی گرد که با اسمش همخوانی داشته باشد ترسیم کرده بودم و حال آنکه، تومان آقایی که به وسیله جمال فاروق به من معرفی شد، جثه ای لاغر، صورتی استخوانی ولی آفتاب خورده، چشمها بین فرو رفته، نگاهی تیز و عقاب مانند داشت! همینکه او به راه افتاد تا سر جایش بنشیند متوجه لنگی پای چپش شدم. این علامت مشخصه فیزیکی او، مرا به فضای فیلمی کوتاه که از جان باتیستا دیده بودم، سوق داد. از این لحظه، تومان آقا دارای معلولیتی بود که در مشخصات جان باتیستا به آن اشاره شده بود. هر چند که دیگر مشخصات این دو، همان نبود. با این حال، مردی با این علامت مشخصه فیزیکی، که جمال فاروق از او به عنوان شریک خود در بنکداری نام برد، جالب به نظر می‌رسید. به خصوص که زبان فارسی را بالهجه صحبت می‌کرد.

اتاق پذیرایی فاقد میز و صندلی و یا مبل بود. دور تا دور اتاق را با پشتی‌های قالیچه‌ای ترکمنی پوشانده بودند. جمال فاروق برای راحتی خودش و اینکه من و دوستش را بهتر ببیند، یکی از پشتی‌های را به وسط اتاق کشید و پشت به آن، روی روی ما نشست.

تومان آقا که از فارسی حرف زدن لهجه دارش به نظر می‌رسید، اهل هند یا پاکستان است، به حالت گله‌گزاری خطاب به من گفت:

— آن شب، شما خلف وعده کردید، من و جمال تا ساعت یک بعداز نیمه شب منتظر تان بودیم، نگران شده بودیم که نکند برای شما اتفاق بدی افتاده باشد!

تبسم کنان گفت:

— بله حق با شماست ولی آن شب در هتل محل اقامتم تصادفاً به یکی از دوستان قدیمی که سالها از آخرین دیدارمان می‌گذشت برخوردم و فکر نمی‌کردم این برخورد دور از انتظار تا چند ساعت بعد از نیمه شب به طول انجامد.

جمال فاروق خنده‌ای کرد و خطاب به تومان آقا گفت:

— بگذریم فعلًاً آقای آرتا...

او با قطع کلام خود، به علت از یاد بردن نام خانوادگی من، خنده‌اش گرفت. سر به جانب من گرداند و گفت:

— خیلی حجیب است، باز هم نام خانوادگی تان را فراموش کردم.

تومان آقا به آرامی خطاب به فاروق گفت:

— بگذار من یادت بیاورم. آقای آرتا نوسود خبرنگار جنایی.

جمال فاروق خنده‌ید و در حالی که دستش را به طرف دوستش گرفته بود و مخاطبیش من بودم گفت:

— این شریک من حافظه‌اش خیلی قوی است. اسم کامل شما را فقط یکبار از من شنیده و اصلاً یادش نرفته!

در این موقع خدمتکار خانه که زنی میان سال و سیاه چرده بود با سینی نوشیدنی و لیوانهای پر از بخ وارد اتاق شد. جمال فاروق سینی را از او گرفت و مرخصش کرد. بعد جلو هر کدام ازما و خودش یک شیشه نوشیدنی و لیوان پر از بخ گذاشت واز آنجا که من میهمان او بودم، لیوان مرا تا نیمه نوشیدنی ریخت.

خطاب به جمال فاروق گفت:

— مثل اینکه راجع به من چیزی می‌خواستید بگویید که ناتمام ماندا!

کمی نوشیدنی برای خودش ریخت و گفت:

— هیچی می‌خواستم به تومان آقا بگویم که شما برای تهیه گزارش تان به چه اطلاعاتی نیاز دارید.

تومان آقا لیوان نوشیدنی را تا به آخر سرکشید و گفت که تا آنجا که بتواند به من کمک می‌کند تا گزارش کاملی درباره قاچاقچی‌های مواد مخدر تهیه کنم. از تومان آقا تشکر کردم و قبل از اینکه به اصل موضوع پردازم راجع به ملیت او پرسیدم؟ وی در جواب سوال من گفت که اهل پاکستان است ولی در یکی از شهرهای ساحلی هند به دنیا آمده و به هنگام استقلال دوکشور هند و پاکستان در سال ۱۹۴۸، او شش ساله بوده است. تومان آقا اضافه کرد که خانواده‌اش در یکی از

شهرهای مرزی بلوچستان پاکستان زندگی می‌کنند و او چند ماه از سال را نزد آنها به سر می‌برد.

کمی نوشیدنی سر کشیدم که بسیار گوارا بود. بعد، از او پرسیدم:

— راجع به قاچاقچی معروفی به نام جان باتیستا که باند زنجیره‌ای قاچاق مواد مخدر را اداره می‌کند، چه می‌دانید؟

تومان آقا در حالی که به آهستگی سر تکان می‌داد گفت:

— جان باتیستا معروف به سزار که تحت تعقیب پلیس بین‌المللی است! درست گفتم؟

رفتاری همانند خبرنگاران نشان دادم و گفتم:

— جان باتیستا، یا یک و یا چند نفر دیگر برای من فرقی نمی‌کند ولی من در گزارشی که باید تهیه کنم، از قاچاقچی‌های مواد مخدر، با سابقه‌ای که در پلیس بین‌الملل دارند و تحت تعقیب‌اند باید اسم برم نه قاچاقچی‌های محلی که دست چندم هستند!

تومان آقا سیگاری روشن کرد و پرسید:

— جان باتیستا را از کجا می‌شناسید؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

— این را باید سردبیر مجله پرسید. اسم جان باتیستا معروف به سزار را هم او در اختیارم گذاشت و بیشترین تکیه او روی این شخص بود که درباره سزار اطلاعات جامعی به دست بیاورم.

تومان آقا پکی به سیگارش زد و گفت:

— پس حساسیت شماروی جان باتیستا به دلیل تأکید سردبیر مجله است!

سری تکان دادم و گفتم:

— دقیقاً همین طور است.

تومان آقا خواست چیزی بگویید. جمال فاروق با حرکت دست به او فهماند که برای چند لحظه سکوت کند. وی سپس مرا مخاطب قرار داد و گفت:

— شام میهمان ما هستید آقا! آرتا!

لیوان نوشیدنی را که به لبانم نزدیک کرده بودم پایین آوردم و گفتم:

— شام! ولی در قرار ملاقات‌مان صحبت از شام نبود.

جمال فاروق با تبسم گفت:

— راستش همان موقع تلفنی با هم صحبت می‌کردیم خواستم راجع به صرف

گذرگاه کوراک

شام هم چیزی بگوییم ولی ترسیدم که اگر مسئله شام را مطرح کنم ممکن است با دومین خلف و عده شما رو برو شوم این بود که به حالا موکول کردم.

تومان آقا در حالی که خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری می ریخت گفت:

— اجازه بدھید شام را در خدمت شما باشیم آقا! خبرنگار! این را هم باید...

جمال فاروق سخن او را قطع کرد و گفت:

— اجازه بده من بگویم!

تومان آقا حرفی نزد ورشته کلام را به فاروق سپرد که او ادامه دهد. فاروق در حالی که مخاطبیش من بودم گفت که ملاقات با تومان آقا را باید به فال نیک بگیرم چون آن دو، بین خود، این طور قرار گذاشته بودند که وقتی فاروق از تهران به بندر مراجعت می کند، تومان آقا برای دیدن خانواده اش راهی بلوچستان پاکستان شود. ولی او (جمال فاروق) این برنامه را به هم می زندتا به قول وقراری که با من گذاشته بود عمل کند. این قول و قرار، همان کسب اطلاعات در زمینه قاچاقچی های مواد مخدور، از تومان آقا بود که به من گفته بود شریک او در این باره زیاد می داند.

فاروق سخن خود را این گونه پایان داد که ظرف یکی دو روز آینده، تومان آقا به وطنش می رود و احتمالاً او سط پاییز باز می گردد.

تومان آقا دومین سیگارش را روشن کرد و گفت که امیدوار است اطلاعاتی که در اختیارم می گذارد، در تهیه گزارشم مؤثر باشد.

مقداری از نوشیدنی لیوانم را سر کشیدم و گفتم که اطلاعات او در زمینه قاچاقچی های مواد مخدور هرچه باشد با تلفیق اطلاعات دیگری که جمع آوری کرده ام، مطمئناً گزارش جامع و جالبی از آب در می آید.

تومان آقا که پک های حریصانه ای به سیگارش می زد، پس از ریختن خاکستر آن در زیر سیگاری، از من پرسید:

— تا به حال اسم جاده یا گذرگاه کوراک را شنیده اید؟

از آنجا که در نقش یک خبرنگار ظاهر شده بودم گفتم:

— نه نشنیده ام! این جاده کوراک در پاکستان است یا در یک کشور دیگر، مثلً افغانستان یا برمد؟

جمال فاروق که تازه اولین سیگارش را روشن کرده بود به دنبال پک کوتاهی که به آن زد بالحنی تعجب آمیز گفت:

— این جاده کوراک برای من هم ناشناخته است.

رو به جانب فاروق کردم و گفتم:

— برای شما چرا ناشناخته است؟

او شانه بالا انداخت و گفت:

— تنها به این دلیل که تا به امشب اسم جاده کوراک را از زبان تو مان نشنیده بودم!

تومان آقا سیگارش را خاموش کرد و گفت:

— جمال درست من گوید چون از خاطراتم که شما اسمش را اطلاعات گذاشته اید، حتی یک کلمه هم برای جمال تعریف نکرده‌ام. تنها چیزی که او درباره گذشته من می‌داند این است که در یک زمانی، یک عهدی که سالها از آن حهد و زمان می‌گذرد، من توکار قاچاق مواد مخدر بودم. یک قاچاقچی دست دوم!

وی در حالی که به آهستگی سرتکان می‌داد. اضافه کرد:

— با برادرم کار می‌کردم. وسوسه‌های او باعث شد که من به این کار کشیف خیرقانونی که در واقع نوعی جنایت است، کشیده شوم و این در حالی بود که هیچ وقت از کاری که برادرم به من تحمیل کرده بود راضی نبودم. مستنفر بودم ولی از ترس جرأت عقب نشینی نداشتم. منتظر یک فرصت مناسب بودم که خودم را از این کار کنار بکشم. تا اینکه آن شب، ماجراهی وحشتناکی اتفاق افتاد. ماجراهی که هیچ وقت از یادم نمی‌رود. آن شب، مثل همیشه به دنبال برادرم و افرادش با کلی جنس از مرز گذشتیم، وارد خاک ایران شدیم و همینکه به اواسط جاده کوراک که اسمش را گذرگاه کوراک گذاشته‌اند رسیدیم، کاروان ما را به رگبار مسلسل بستند. اتومبیل حامل من و یکی از افراد برادرم که آخرین اتومبیل کاروان بود، هدف گلوله قرار گرفت. من و او به زحمت توانستیم خودمان را از اتومبیل جیپ بیرون بکشیم و از آن جهنم فاصله بگیریم و در تاریکی شب به طرف مرز حرکت کنیم.

تومان آقا پاچه شلوار را از روی پای چپش بالا کشید و فرو رفتگی روی ساق پایش رانشان داد و گفت:

— این یادگار آن شب پر ماجراست. من و رفیق وقتی از مهلکه جان به در بردیم، من تازه فهمیدم که تیر خورده‌ام. رفیق مرا بر پشت خود گرفت تا به مرز برساند. هوا تازه روشن شده بود که ما به سرزمین خودمان رسیدیم. همانجا با خدای خود عهد کردم که هرگز گرد این کار نگردم! خدارا شکر که تا به امروز به عهدی که بسته‌ام وفادار مانده‌ام!

۱۴

جمال فاروق از اینکه تومان آقا در طول آشنایی و دوستی شان، راجع به زندگی پر ماجرای گذشته اش آن طور که برای من آن هم به طور خلاصه تعریف کرد، حرفی نزدی است متعجب شد و گفت که تنها مطلبی که او درباره شریک خود می دانسته این بوده که او در گذشته قاچاقچی مواد مخدر بوده است.

تومان آقا در جای خود کمی جنبید و گفت:

— جمال حق دارد از من گله مند باشد. راستش به این دلیل از گذشته ام که خودم از به یاد آوردن آن دوران پشتمن می لرزد به جمال حرفی نزدم چون از این می ترسیدم که به دوستی پا گرفته مان لعلمه ای وارد شود. دلیل دیگر کش این بود که خود جمال آن طور که من انتظارش را داشتم کنجکاوی نشان نداد که همه چیز را برایش تعریف کنم.

جمال از من پرسید که چای میل دارم؟ گفتم نه، بعد به تومان آقا گفتم که به نظر من، جمال فاروق نباید از او گله مند باشد چون وقتی فهمیده که شریکش در گذشته در کار قاچاق مواد مخدر بوده و حالا به کار شرافتمندانه ای روی آورده است باید همه چیز را درک کرده باشد.

جمال فاروق با خونسردی گفت:

— وقتی با تومان آشنا شدم و از گذشته اش که به چه کاری مشغول بوده پرسیدم؟ او صادقانه گفت که قاچاقچی مواد مخدر بود و قبل از اینکه گرفتار قانون شود خطر راحس کرده و خودش را از این حرفه تبعه کارانه کنار کشیده که شغل شرافتمندانه ای داشته باشد.

وی اضافه کرد:

— صداقت تو مان مانع از این شد که کنجکاوی نشان بدhem بنابراین نباید هم گله مند باشم.

من از تو مان آقا پرسیدم که چه چیزی باعث شده که او زندگی پر ماجرا گذشته اش را برای من تعریف کند؟ او تبسم کرد و گفت:

— وقتی جمال از آشنایی با شما برایم گفت که برای چه کار مهمی به اینجا آمده اید تصمیم گرفتم شمه ای از زندگی پر ماجرا یم را برای شما تعریف کنم که با چاپ آن در مجله تان، مردم بدانند این قاچاقچی های مواد مخدر که اسمشان را سوداگران مرگ گذاشته اند چه آدمهای رذل و پستی هستند و چه جنایاتی مرتکب می شوند!

جمال فاروق خنده کوتاهی کرد و گفت:

— اگر همه قاچاقچی های مواد مخدر مثل تو مان فکر می کردند و از قالب سوداگری مرگ بیرون می آمدند، دیگر نه از قاچاقچی خبری بود و نه از مواد مخدر. ولی این جنایتکاران امکان ندارد از سود کلانی که از این راه به دست می آورند صرف نظر کنند. تنها راه مبارزه با آنها و ریشه کن کردنشان این است که هر کدامشان را که دستگیر گردند به جوخه اعدام بسپرند.

در همین موقع مستخدم اطلاع داد که شام حاضر است. جمال فاروق از جا برخاست و در جای خود ایستاد. من و تو مان آقا نیز به پا خاستیم. تو مان آقا دست به زیر بازوی من گرفت و در حالی که مرا به اتاق دیگری برای صرف شام راهنمایی می کرد گفت که ترس از رو برو شدن با مأموران مبارزه با مواد مخدر و مأموران مرزی و درگیری با آنها که امکان داشت به کشته شدنش بینجامد و اگر هم دستگیری می کردند چه بسا ممکن بود به حکم قانون به اعدام محکوم شود، این حرفه را با همه پول آوری که داشت بوسیله و کنار گذاشت. ولی برادرش به سوداگری ادامه داد تا سرانجام کشته شد.

سفره شام را بر کف اتاق انداخته بودند. تو مان آقا در کنار من نشست و گفت:

— در ماجرای جاده کوراک من هم باید کشته می شدم.

جمال فاروق خطاب به دوستش گفت که بعد از صرف شام هم می تواند درباره خودش و برادرش صحبت کند.

در حالی که نگاهم به جمال فاروق بود تبسم کنان گفتم:

— اشکالی ندارد بگذارید تو مان آقا هرچه می خواهد بگویید. من و او نباید چنین فرصتی را از دست بدھیم.

تو مان آقا گفت:

— بخصوص من که پا به راه پاکستان هستم و به خاطر شما چند روزی مسافرتم را عقب انداختم.

جمال فاروق که در طرف دیگر سفره رو بروی من نشسته بود خطاب به من گفت:

— من دانید آقای آرتا، من به طور کلی از قاچاقچی مواد مخدر متنفرم و به همین دلیل وقتی از تو مان شنیدم که در این کار جنایتکارانه دست داشته همان موقع می خواستم به دوستی مان خاتمه دهم ولی لحن کلام صادقانه اش و اینکه به او فرصتی داده شود تا زندگی و شغل شرافتمدانه ای داشته باشد، مرا از تصمیمی که گرفته بودم بازداشت.

وی لبخندی به روی لبانش آورد و اضافه کرد:

— و حالا حتی به شما فرصت شام خوردن نمی دهد!

تو مان آقا حق به جانب جمال فاروق داد و گفت که بعد از صرف شام هم می توانیم صحبت کنیم. چند دقیقه ای به سکوت گذشت. من با اینکه سعی داشتم فرصت را از دست ندهم به احترام جمال فاروق موضوع را دنبال نکردم و به شام مفصلی که فاروق تهیه دیده بود ضمن اعتراض دوستانه، از میهمان نوازی او تشکر کردم.

جمال فاروق به دنبال تعارفات معمول، گفت که اگر همسرش حضور می داشت، بیش از این تدارک می دید.

بعد از صرف شام به اتاق نشیمن برگشتم، در فاصله زمانی حدود چند دقیقه ای که من و تو مان آقا تنها ماندیم، او گفت که اطلاعات بیشتری می تواند در اختیارم بگذارد ولی از آنجا که فاروق از عنوان کردن این گونه مطالب ناراحت می شود و طبعاً خوش نمی آید، سعی می کند پس از خروج از منزل جمال فاروق، به هتل محل اقامت من تلفن کند. به تو مان آقا گفتم که اگر منزلش تلفن دارد شماره اش را در اختیارم بگذارد که من با او تماس بگیرم. ولی او گفت که تلفن ندارد و از تلفن عمومی با من تماس می گیرد.

تو مان آقا سیگار تعارف کرد و به من فرصت نداد که سیگار او و خودم را روشن کنم، بعد فندک زد با اینکه شعله فندک بسیار ضعیف بود سیگارمان را روشن

کردیم. جمال فاروق با یک سینی چای وارد شد.
من به ساعتم نگاه کردم. ساعت اندکی از ده شب گذشته بود. با اینکه تو مان آقا گفته بود اطلاعات خودش را تلفنی در اختیارم می‌گذارد، روی این فکر که ممکن است موفق نشود و از آنجا که کنجکاو شده بودم بدانم برادر او و افرادش توسط کدام باند از قاچاقچی‌ها غافلگیر و مسکن کشته شده بودند! جمال فاروق را مخاطب قرار دادم و گفت:

— اگر موافق باشید می‌خواهم از تو مان آقا چند تا سؤال بکنم!
جمال فاروق تبسم کنان گفت:

— دعوت شما به اینجا که بر من منت گذاشتید به همین منظور بود که هر سؤالی دارید مطرح کنید تا تو مان جواب بدید به هر حال گزارش شما برای مجله باید از مر لحاظ کامل باشد.
تو مان آقا متعجب شد چون قرار بین خودمان را بهم زده بودم. او با لحن جدی گفت:

— پرسید شاید بتوانم جوابتان را بدهم.
کمی چای سرکشیدم و گفت:

— راجع به برادرتان وکشته شدن او و افرادش به اطلاعات بیشتری نیاز دارم، منظورم را که می‌فهمید. برای من بسیار مهم است که بدانم برادر شما و افرادش با توطئه چه کسی یا چه کسانی در گذرگاه کوراک کشته شدند؟
بنا به گفته خودتان، تنها دو نفر از آن مهلکه جان به در برداشتند. یکی شما که سخت مجروح شده بودید و آن که جان شما را نجات داده بود.

اضافه کردم که می‌تواند به این سؤال جواب ندهد.

تو مان آقا به جمال فاروق نگاه کرد. جمال به او گفت که هرچه می‌داند در اختیار من بگذارد. تو مان آقا گفت که اطلاعات خودش را براساس آنچه درباره کشtar برادر و افرادش در جاده کوراک از این و آن و بخصوص از زبان عادل خان که از قاچاقچی‌های مواد مخدر بود شنیده است در اختیارم می‌گذارد.
وی ادامه داد که حدود یک سال پس از بهبود کامل جراحاتش به این فکر می‌افتد که درباره ماجرای آن شب و اینکه توطئه آن کشtar دسته جمعی توسط چه کسانی ترتیب داده شده بود اطلاعاتی به دست بیاورد. روی این فکر به کراچی می‌رود تا عادل خان یکی از همکاران نزدیک برادرش را بیابد و از او در این زمینه اطلاعاتی بگیرد.

گذرگاه کوراک

تومان آقا در ادامه سخنانش گفت که عادل خان به او می‌گوید که توطنه برای کشتن برادر تومان آقا و افرادش توسط شخصی به نام جان باتیستا معروف به سزار که اهل ایتالیا و از قاچاقچی‌های بین‌المللی بوده طراحی شده بود. زیرا جان باتیستا تصمیم گرفته بود کلیه قاچاقچی‌های مواد مخدر را که با او به رقابت پرداخته بودند از سر راهش بردارد.

از تومان آقا پرسیدم که برادرش به چه اسمی در منطقه زیرنفوذ و در میان دیگر قاچاقچی‌ها شناخته می‌شود؟

او تبسم کنان گفت که تا وقتی برادرش زنده بود، گذرگاهی که او در آنجا کشته شد نام مشخصی نداشت ولی از آن پس، قاچاقچی‌های مواد مخدر، این گذرگاه را به نام او نامگذاری می‌کنند.

متوجه شدم پرسیدم:

— کوراک برادر شما بود؟

تومان آقا با همان تبسمی که روی لبانش نقش بسته بود گفت:

— بله کوراک برادرم بود و با توضیحی که دادم فکر نمی‌کردم نیازی به پرسش باشد.

اندکی سرم را خم کردم و گفتم:

— بله موضوع دستگیرم شده بود ولی می‌خواستم مطمئن شوم.

جمال فاروق بالحنی غرورآمیز خطاب به من گفت:

— شما با کسی صحبت می‌کنید که برادرش کوراک از قاچاقچی‌های بزرگ مواد مخدر بوده!

سری تکان دادم و گفتم:

— و خودش هم در کار قاچاق مواد مخدر دست داشته و قبل از اینکه شناخته شود و مأموران مبارزه با مواد مخدر در تعقیبیش باشند به کار شرافتمندانه‌ای روی می‌آورد و با شما شریک می‌شود.

تومان آقا گفت که این خواست خدا بود که آن ماجرا باعث می‌شود که او توبه کند. در غیراین صورت هرگز فرصتی به دست نمی‌آورد که خودش را از آلودگیها تطییر کند و زندگی آرامی داشته باشد.

از تومان آقا سراغ عادل خان را گرفتم و اضافه کردم که ملاقات با او ممکن است به اطلاعاتی که من در جستجویش هستم کمک کندا او گفت که حالا دیگر شخصی به نام عادل خان که شغل و حرفه‌اش قاچاق مواد مخدر باشد وجود ندارد

زیرا کوتاه زمانی پس از ملاقات او با عادل خان، اطلاع می‌یابد که او را مقابل خانه اش در کراچی به قتل می‌رسانند!

تومان آقا این طور اظهار عقیده کرد که به احتمال قوی عادل خان هم به دست افراد جان باتیستا کشته شده است و تقریباً بیشتر قاچاقچی‌های مواد مخدر که رقیب سرخخت جان باتیستا به حساب می‌آمدند، هر کدام به طریقی از بین رفته‌اند.

جمال فاروق بالحنی که آمیزه‌ای بود از اعتراض خطاب به من گفت:

— چرا مأموران مبارزه با مواد مخدر و مأموران مرزی خودمان برای دستگیر کردن.... بیخشید اسم این بابا یادم رفت! اسمش چی بود؟

تومان آقا زودتر از من گفت که اسمش جان باتیستا معروف به سزار است.

جمال فاروق سخن نیمه خود را این گونه ادامه داد که چرا برای دستگیر کردن جان باتیستا دست به کار نمی‌شوند!

تومان آقا گفت:

— با انتشار گزارش آقای آرتا، مطمئناً تحرکی در مأموران مبارزه با مواد مخدر مرزی به وجود خواهد آمد.

جمال فاروق سیگار تعارفم کرد، گفتم نمی‌کشم. او سیگاری برای خودش روشن کرد و گفت با اینکه ادامه بحث را به علت ناآگاهی اش به موضوع و گذشته از این، چون با کسب و کارش اصلاً جور در نمی‌آید و نمی‌خواهد وارد این بحث شود، میل دارد بداند که این آقای جان باتیستای جنایتکار که اهل ایتالیاست، اینجا در مملکت ما چه می‌کند؟ چه انگیزه‌ای او را وادر به ماندن در مناطق کویری کرده است.

وی ادامه داد که به عقیده او، یک چنین آدمی را باید دستگیر کنند و بدون محاکمه تیربارانش کنند و به جنایتش خاتمه دهند. حتی قاچاقچی‌های ریز و درشت را هم باید به دار بزنند چون وجودشان نه تنها به حال جامعه مفید نیست، بلکه مضر هم هست.

تومان آقا ضمن تأیید این موضوع که کلیه قاچاقچی‌های مواد مخدر را باید به دار بزنند در مورد جان باتیستا که چرا ماندن در مناطق کویری ایران و پاکستان را بر زندگی در ایتالیا ترجیح داده است این طور اظهار عقیده کرد که او برای حفظ منافع خود تلاش می‌کند که از گزند دیگر قاچاقچی‌ها در امان باشد.

بعد سر به جانب من گرداند و نظرم را پرسید؟

جمال فاروق در حالی که نگاهش به من بود گفت:

گذرگاه گورای

— فکر نمی‌کنم نظر شما غیر از این باشد!
در جای خود کمی جنبیدم و گفتم:

— البته که غیر از این نیست و با اطمینان می‌توانم بگویم که چاپ گزارش من پر سر و صدا خواهد بود.

تومان آقا پرسید:

— این گزارش شما در چه مجله‌ای چاپ خواهد شد منظورم اسم مجله است؟
تبسم کنان گفت:

— وقتی چاپ شد یک نسخه برای شما و یکی هم برای آقای فاروق پست خواهم کرد.

جمال فاروق خنده کوتاهی کرد و گفت:

— و حالا با یک نوشیدنی خنک به این بحث خسته گشته پایان می‌دهیم.
من به ساعتم نگاه کردم و گفت:

— اگر اجازه بفرمایید من مرخص می‌شوم چون دیر وقت است.
جمال فاروق از جا برخاست و گفت:

— برای ما بندریها، این ساعت از شب، اول شب است. می‌دانم از حرفهای تومان کسل شده‌اید، شمارا خودم به هتل می‌رسانم اول شما و بعد تومان! وی اضافه کرد که مستخدم را مرخص کرده و خودش وظیفه او را به عهده دارد. و بلافاصله از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه بعد با لیوانهای پر از یخ و شیشه‌های نوشابه برگشت و جلو هر کدام از ما یک لیوان با یک شیشه نوشابه گذاشت و یکی برای خودش برداشت.

تومان آقا در حالی که لیوانش را از نوشابه پر می‌کرد خطاب به من گفت:

— با اطلاعاتی که در اختیارتان گذاشتم، ظرف فردا یا پس فردا برمی‌گردید
تهران!

کمی نوشابه خنک سرکشیدم و گفت:

— گزارش من هنوز ناقص است. منظورم این است که کمبودهایی دارد.
جمال فاروق بالحنی جدی گفت که به حقیله او، کمبودهای گزارش مرا، آقای جان باتیستا باید برطرف کند.

او بناگاه با صدای بلند خنده دید. تومان آقا هم خنده اش گرفت. من هم خواهی نخواهی خنده‌ای گردم و گفتم که اگر بدانم آقای جان باتیستا را کجا می‌شود ملاقات کردد، به هر قیمتی شده از او وقت ملاقات می‌گیرم تا اطلاعاتش را در اختیارم

بگذارد.

بعد، چند جر عه نوشیدنی ته لیوانم راسر کشیدم و از جا بلند شدم. جمال فاروق و تومان آقا هم از جا برخاستند. از اتاق که بیرون آمدیم، هوای گرم و شرجی را احساس کردیم. قرار شد اول مرا به هتل برسانند. بین راه از آنها برای شب بعد به صرف شام در هتل دعوت کردم. آنها سعی داشتند این دعوت را به وقت دیگری موكول کنند ولی به اصرار من پذیرفتند. مقابل هتل که رسیدیم، از جمال فاروق به خاطر پذیرایی گرمی که کرده بود و از تومان آقا برای اطلاعاتی که در اختیارم گذاشته بود تشکر کردم و شب به خیر گفتم. از بابت اسم مستعاری که برای خودم انتخاب کرده بودم ابدأ جای نگرانی نبود چون نام مستعار من در دفتر هتل ثبت شده بود. هر چند، کارکنان هتل می دانستند که من کسی و چه کاره ام!

موقعی که کلید اتاق را می گرفتم به من اطلاع دادند که با تهران تماس بگیرم. حدس زدم ممکن است سرهنگ با من کار مهمی داشته باشد. تماس تلفنی با تهران را به بعد از تلفن تومان آقا موكول کردم و به انتظار نشتم. حدود نیمه شب بود که تلفن زنگ زد. تومان آقا بود. از او پرسیدم که از کجا تلفن می کند؟

تومان آقا گفت، همان طور که قبل گفته بود از تلفن عمومی نزدیک منزلش با من تماس گرفته است. وی سپس اضافه کرد که برای به دست آوردن اطلاعات بیشتر در زمینه گزارشی که در صدد تکمیل آن هستم باید به گرمان بروم و قادرخان را که در زندان آنجا...

تومان آقا کلامش را ناتمام گذاشت و جای آن را سکوت گرفت. چند بار صدایش کردم.

— الو... الو تومان آقا... چی شده چه اتفاقی افتاده!

کمی بعد، صدای لرزان او که معلوم بود از رویرو شدن با کسی دچار وحشت شده است، در گوشی تلفن پیچید: «نه این کار را نکنید من چیزی نگفتم.» و به دنبال آن صدای برخورد جسم سنگینی به در اتاق تلفن عمومی، به من فهماند که یک یا چند نفر او را به زور از اتاق تلفن عمومی بیرون کشیده اند، چند دقیقه بعد، صدای ناهنجار مردی از آن طرف سیم خطاب به من گفت:

— گوش کن آقای کارآگاه، هوایکه روشن شد می توانی جسد تومان آقا را در همان نقطه ای که سرگرد پالرمو به قتل رسید و توهمند باشد در همانجا کشته می شدی، پیدا کنی! برای کشتن تو، هنوز هم وقت هست. شب به خیر! بعد، گوش را سرجایش گذاشت.

برای چند لحظه گوشی تلفن توی دست من مانده بود. ناگهان به خودم آمدم که تا دیر نشده جان تو مان آقا را از مرگ حتمی نجات بدهم. به خانه سرگرد سهراب تلفن کردم و ماجراهی تماس تلفنی تو مان آقا را با خودم به اطلاعش رساندم. سهراب خواست چیزی بگویید یا بپرسد، به او فرصت حرف زدن ندادم و گفتم که جلو هتل منتظرش هستم. بعد، گوشی را سرجایش گذاشت. سلاح کمری را با خودم برداشت و از اتاق بیرون آمدم. حتی یادم رفت کلید اتاق را به متصلی مربوطه بدهم. جلو هتل به انتظار رسیدن سرگرد سهراب ایستادم. طولی نکشید که یک اتومبیل جیپ از راه رسید. گروهبان مروان از آن پیاده شد و به طرف من آمد و گفت که سرگرد سهراب، او را به دنبال من فرستاده و خودش در ابتدای جاده میناب منتظر است.

علاوه بر گروهبان مروان، دو نفر از مأموران پلیس جنایی در اتومبیل جیپ نشسته بودند. حرکت کردیم. به ابتدای جاده میناب که رسیدیم سرگرد سهراب منتظرمان بود. من به او ملحق شدم و بسرعت به راه خودمان ادامه دادیم.

سرگرد سهراب گفت:

— این طور که معلوم است افراد جان باتیستا همه جا مثل سایه به دنبال تو هستند!

بالحنی جدی گفت:

— دقیقاً! حتی سایه آنها را در پشت در اتاق در هتل هم احساس می‌کنم ولی قضیه تو مان آقا کمی پیچیده و اسرارآمیز به نظر می‌رسد.

— سیگار؟

— نه نمی‌کشم.

سرگرد سهراب سیگاری روشن کرد و گفت:

— تعریف کن ببینم تو مان آقا در منزل جمال فاروق چه نوع اطلاعاتی در اختیارت گذاشت. شاید بین اطلاعات او و ماجراهی که در اتاقک تلفن همومی برایش اتفاق افتاده رابطه‌ای وجود داشته باشد.

در حالی که نگاهم به جاده بود که در زیر نور چراغهای اتومبیل جیپ طی می‌شد، گفت:

— از آنجا که افراد جان باتیستا، شب و روز مثل سایه به دنبال من هستند و با شناختی که او روی تو مان آقا داشته به این نتیجه می‌رسد که ممکن است تو مان آقا اطلاعاتی در اختیارم گذاشته باشد که نباید می‌گذاشت. البته از دیدگاه جان باتیستا!

سهراب گفت:

— اینهایی که گفتی جواب من نشد! پرسیدم تو مان آقا چه نوع اطلاعاتی در اختیارت گذاشت!

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

— شاید باور نکنی اگر بگوییم که تو مان آقا از قاچاقچی‌های مواد مخدر بوده و با برادرش کار می‌کرده و قبل از اینکه کارهای خلاف قانونی که مرتکب می‌شده در چارچوب قانون قرار بگیرد و هویتش شناخته شود، خودش را از این حرفه جنایتکارانه کنار می‌کشد تا کار شرافتمدانه‌ای را شروع کند.

بعد آنچه را که از زبان تو مان آقا شنیده بودم برای سهراپ تعریف کردم و افزودم:

— این هم ارتباطی که در جستجویش بودی!

سرگرد سهراپ با شکفتی گفت:

— پس کوراک قاچاقچی معروف به دست افراد جان باتیستا به قتل رسیده و تو مان آقا برادر کوراک بوده! خیلی عجیب است به سختی می‌شود باور کرد!

تو مان آقا اضافه کرد که روی این حساب ممکن است جان جمال فاروق مم به و سپس اضافه کرد که درین گونه بیان کرد که برای نجات دادن جان فاروق مخاطره بیفتند. از سرگرد سهراپ پرسیدم که برای نجات دادن جان فاروق پیشنهادش چیست؟ او بی‌آنکه دراین باره بیندیشد گفت که من از قالب خبرنگار جنایی بیرون بیایم و به دیدن فاروق بروم و ضمن معرفی خودم که کی و چه کاره‌ام و چه مأموریتی دارم به او هشدار بدhem که مواطن خودش باشد.

از سهراپ پرسیدم که آیا به نظر خودش، این پیشنهاد عاقلانه است؟ او نظر خودش را این گونه بیان کرد که برای نجات جان یک انسان از خطری که تهدیدش می‌کند، پیشنهادش کاملاً بجا و عاقلانه است. در غیراین صورت به زودی خبر کشف جسد جمال فاروق در حاشیه شهر را خواهیم شنید.

به سهراپ گفتم که بعداً درباره پیشنهادش با هم صحبت می‌کنیم چون آنچه برای ما مهم است نجات دادن جان تو مان آقا از چنگ افراد جان باتیستاست.

برای ما مهم است نجات دادن جان تو مان آقا از چنگ افراد جان باتیستیم، سرگرد سهراپ زیاد امیدوار نبود که به هدف مشخصی که در پیش داشتیم، دست یابیم. زیرا با افراد جان باتیستا که تو مان آقا را به دام انداخته بودند، بیش از نیم ساعت فاصله داشتیم و این مدت زمان فرصت مناسبی بود برای آنها که نه فقط تو مان آقا را به قتل برسانند، بلکه جسدش را هم دفن کنند، استدلال سهراپ منطقی بود ولی ما باید به تلاش خودمان ادامه می‌دادیم. درحالی که او صحبت می‌کرد، بنگاه این فکر از ذهن من گذشت که به احتمال قوی، مرد ناشناس برای گمراه کردن

من، آن گونه گفته بود که وقتی هوا روشن شد، می‌توانم جسد تو مان آقا را در محلی که پالرمو به قتل رسیده بود پیدا کنم. روی این فکر به سرگرد سهراب گفتم:
— برگردیدم، رفتن ما به آن جاده فریحی بی تیجه است.

سهراب متعجب شد و پرسید:

— چیز تازه‌ای به فکرت رسیده؟
نگاهش کردم و گفتم:

— احتمالاً آن مرد ناشناس برای گمراه کردن من. نشانی این محل را داده و بدون تردید، تو مان آقا را به نقطه دیگری در خارج شهر برده‌اند که در آنجا به زندگی اش خاتمه دهند.

از آنجایی که بیش از دو سوم راه را طی کرده بودیم، نظر سرگرد سهراب این بود که بهتر است به راهمان ادامه دهیم چون تا جاده فریحی راه زیادی نمانده بود. من با نظر او موافق بودم ولی یادآور شدم که بی تیجه است و ما داریم وقت تلف می‌کنیم. سهراب نظر خاصی داشت او می‌گفت این وقت تلف کردن ارزش این را دارد که جاده فریحی را به دقت جستجو کنیم. شاید که حدس من در مورد اینکه ممکن است به ما کلک زده باشند، درست نباشد.

طولی نکشید که به کیلومتر ۲۵ رسیدیم و بعد وارد جاده فریحی شدیم. این جاده، ماجرای آن شبی که سرگرد پالرمو و طارق به بهانه ملاقات با جان باتیستا، مرا به آنجا کشاندند تا به قتل برسانند، در من زنده کرد.

جاده خاکی را تا محلی که پالرمو به دست طارق به قتل رسیده بود ادامه دادیم. حتی یک کیلومتر شاید هم بیشتر جلوتر رفتیم ولی آثار و علایمی که کنجدکاوی ما را در به قتل رسیدن کسی در آنجا برانگیزاند ندیدیم. سهراب، حق به جانب من داد و بعد اتوبیل را سر و ته کرد تا راه رفته را باز گردیم. قبل از ورود به جاده اصلی، از مرکز پلیس جنایی با سرگرد سهراب تماس گرفتند و اطلاع دادند که دقایقی پیش، شخص ناشناسی که خودش را معرفی نکرده تلفنی اطلاع داده است که برای پیشکشدن تو مان آقا دوست جمال فاروق، باید نوار ساحلی را جستجو کنیم.

سرگرد سهراب معتقد بود که ممکن است جان باتیستا دست به عمل انتقامجویانه‌ای زده و جسد تو مان آقا را در همان نقطه‌ای که ما با قاچاقچی‌های محموله پانصد کیلوگرمی مواد مخدر درگیر شدیم و سنگان لیز در همان نقطه خودکشی کرد، انداخته باشد. با این استدلال که به نظر نمی‌رسید صد درصد درست باشد، پیشنهاد کردم که به مرکز دستور بدهد چند تن از مأموران قسمت

غرب نوار ساحلی را که در جهت اسکله امتداد می یابد جستجو کنند و ما هم در قسمت شرقی نوار ساحلی به تجسس می پردازیم.

ساعتی بعد، مأموران پلیس جنایی اطلاع دادند که جسد مردی را روی شنهای ساحلی پیدا کرده اند. ما بسرعت به طرف بندر و بعد نوار ساحلی فربی خرگشت کردیم. به محلی که جسد مردی پیدا شده بود رسیدیم. در زیر نور چراغ قوه‌ای جسد تومان آقا را که از پشت هدف دو گلوله قرار گرفته بود شناختم. اولین کاری که باید می کردم وارسی جیب‌های شلوار مقتول بود. جز مقداری اسکناس به پول خودمان و حدود یکصد روپیه پاکستان چیز به درد بخوری پیدا نکردم.

سرگرد سهراب پرسید:

— به نظر تو از کجا شروع کنیم؟

با ناراحتی گفتم:

— از من می پرسی از کجا شروع کنی! مثل همیشه بازپرس کشیک دادم را و بعدش پزشک قانونی را خبر کن. این تنها کاری است که می توانی بکنم.

— منظورم چیز دیگری بود. فکر کردم شاید می خواهی جمال فاروق را خبر کنم که جسد دوست و شریکش را از نزدیک ببیند و بعد به او هشدار بدھی که مواطن خودش باشد.

سهراب را چند قدمی با خودم بردم که مأموران حرفهای ما را نشنوند. بعد به او گفتم:

— یادت باشد که جمال فاروق هنوز مرا به اسم آرتا و به عنوان خبرنگار جنایی می شناسد. هر وقت تصمیم گرفتم خودم را به او بشناسانم که کسی و چه کاره‌ام مطمئناً تو را در جریان می گذارم حتی در موارد دیگر.

— تو چه کار می کنم؟

— برمی گردم هتل، البته این به لطف تو بستگی دارد که مرا با یکی از این اتومبیل‌ها بفرستی، یا خودم پایی پیاده راهی هتل شوم.

سهراب بالحنی تقریباً جدی گفت:

— پیاده برگردی هتل! هیچ می دانی تا آنجا چقدر راه است. وانگهی ممکن است افراد جان باتیستا، تو را از پشت سر هدف قرار دهند.

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

— در آن صورت برای پیدا کردن جسد من وقت زیادی تلف نمی کنم چون می دانی در چه مسیری مرا به قتل رسانده‌اند.

سهراب خنده‌ای کرد و گفت:

- مثل اینکه حرف دیگری برای گفتن نداریم.

دستم را به بازویش زدم و شب به خیر گفتم. چند دقیقه بعد، با اتومبیلی که رانندگی آن را گروهبان مروان به عهده داشت راهی هتل شدم.

با اینکه ساعت از دو بعد از نیمه شب گذشته بود، لازم بود به سرهنگ تلفن کنم چون موقعی که از میهمانی منزل جمال فاروق به هتل برگشتم به من گفته شد که سرهنگ تلفن کرده بود و من عمدًا با تهران تماس نگرفتم چون می‌بایست منتظر تلفن تومان آقا می‌شدم. حدس زدم ممکن است کار مهمی پیش آمده که سرهنگ مجبور شده تماس بگیرد! چند دقیقه‌ای طول کشید تا بین من و سرهنگ در منزلش ارتباط برقرار شود. همینکه او صدای مرا شنید، به انتقاد از من و اینکه مأموریتم بیش از حد معمول ادامه یافته است، پرداخت. سرهنگ انتظار داشت در این مدت کوتاه که حدود یک هفته از ورودم به بندرعباس می‌گذشت، معجزه‌ای رخ دهد و من با اطلاعات نسبتاً ناچیزی که از جان باتیستا و باند او در اختیار داشتم، در همان روزهای نخستین ورود به بندر، این قاچاقچی بین‌المللی را زنده و یا مرده با خودم به تهران ببرم و باند او را نیز متلاشی کنم.

با اینکه در این مدت کوتاه هر حادثه‌ای که برایم اتفاق افتاده بود به تهران گزارش کرده بودم، این طور به نظر می‌رسید که رویدادها آن طور که انتظار می‌رفت مورد توجه سرهنگ قرار نگرفته و تنها به انتظار این نشسته است که خبر به دام افتادن جان باتیستا، یا کشته شدن او را بشنود.

با یادآوری رویدادهای این مدت کوتاه، اضافه کردم که به عوض انتقاد بهتر بود به ارزیابی آنچه برای من روی داده بود می‌پرداخت. سرهنگ لحنی ملایم پیش گرفت و از خودش گفت که از سوی ایتریپول پاریس تحت فشار قرار گرفته است که وضع این قاچاقچی بین‌المللی را روشن کند زیرا روند اطلاعات در مورد فعال بودن باند زنجیره‌ای سزار همچنان ادامه دارد. سرهنگ در پایان سخنان خود نظر مرا جویا شد؟ نظرم را این گونه بیان کردم که مأموران اتوکشیده ایتریپول به عوض همکاری با مأموران محلی، فقط بلندند اطلاعات مربوط به فلان تبهکار یا جنایتکار را که شهرت جهانی دارد به کشورهای عضو مخابره کنند، فقط همین! اگر هم حرکتی از آنها سر برزند و از فضای پاریس خارج شوند، رفتاری فرمانده‌ی مأبانه به خود می‌گیرند و تنها به بررسی گزارشها و احیاناً به ارائه طریق، آن هم روی نقشه منطقه بهدازند. بنابراین به فشارهای واردۀ از پاریس نباید زیاد اهمیت داد.

سرهنگ خنده کوتاهی کرد و گفت که ترجیح می دهد درباره مأموریت من به بحث پردازیم، البته اگر اطلاعات جالبی به دست آورده ام.

گزارش تلفنی را از میهمانی منزل جمال فاروق شروع کردم و سپس به مکالمه تلفنی تومن آقا که زمان آن بسیار کوتاه بود و او، تنها این فرصت را پیدا کرد که از شخصی به نام قادرخان که در زندان کرمان زندانی بود نام ببرد پرداختم و آنگاه گزارشم را با کشف جسد تومن آقا در نوار ساحلی به پایان بردم.

لحظه هایی به سکوت گذشت. منتظر بودم که سرهنگ چیزی بگوید. صدای تک سرفه اش در گوشی پیچید. لحظه بعد سکوتش را شکست و اظهار تأسف کرد! وقتی پرسیدم تأسف برای کی؟ در جوابم گفت، برای تومن آقا که به خاطر اطلاعاتی هر چند اندک که در اختیار من گذاشت، جانش را از دست داد. در تأیید سخنان او، آنچه را که از زبان تومن آقا درباره خودش و اینکه در گذشته چه کاره بوده، شنیده بودم تعریف کردم.

نظر سرهنگ براین بود که افراد جان باتیستا به دستور او، در تعقیب من بوده اند و پس از خروج از منزل جمال فاروق که او در رساندن من و تومن آقا به اقامتگاهمان اصرار می وزد، افراد جان باتیستا که دورادور مراقب من می بودند و از آنجا که تومن آقا چهره آشنایی برای آنها بوده با حدس اینکه ممکن است او در میهمانی منزل جمال فاروق اطلاعات مهمی در اختیار من گذاشته باشد، هر دوی ما را زیر نظر می گیرند و تومن آقا از همه جا بی خبر به منگامی که تلفنی با من در ارتباط بوده به دام می افتد و جانش را از دست می دهد.

سرهنگ در پایان سخنانش اضافه کرد که احتمالاً جمال فاروق هم از طرف افراد جان باتیستا تهدید به مرگ خواهد شد. در تأیید این حدس و گمان گفت که در مورد جمال فاروق هیچ کاری از من ساخته نیست چون فاروق، مرا به عنوان خبرنگار جنایی می شناسد نه مأمور اینترپول در ایران! بنابراین باید او را به حال خودش گذاشت تا سرنوشت آن طور که برایش رقم خورده است بسراflash برود، شاید هم هیچ اتفاقی نیفتد!

خستگی چنان بر من چیره شده بود که دیگر حوصله ادامه مکالمه رانداشتم. از

سرهنگ پرسیدم:

— با من کاری ندارید؟

سرهنگ وضع مرا دریافت و گفت:

— از لحن کلامت پیداست که خسته به نظر می رسی!

– خیلی زیاد و اگر رئیس مستقیم من نبودید سعی نمی‌کردم این وقت شب تلفن کنم.

– نه، ولی میل دارم بدانم کی تصمیم داری این قاچاقچی زندانی را... اسمش یادم رفت!

– قادر خان

– آره قادر خان، کی می‌خواهی او را در زندان ملاقات کنی؟

– بعد از اینکه جمال فاروق را دیدم سعی می‌کنم با اولین هواپیما خودم را به کرمان برسانم.

– جمال فاروق را ولش کن، فکر نمی‌کنم آشنایی با آدم کاسبکاری مثل او در مأموریت تو مؤثر باشد.

– مؤثر که نیست ولی در این موقع که دوست و شریک چندین ساله‌اش تومان آقا کشته شده، نمی‌توانم همین طوری بدون دیدن او، بندر را ترک کنم.
سرهنگ بالحنی ملايم گفت:

– خودت میدانی ولی یادت باشد که من بیصبرانه منتظر پایان کار هستم. سعی کن پرونده این جان باستیای لعنتی را با خودش یکجا دفن کنم.

خنده‌ام گرفت و قبل از اینکه او بپرسد خنده برای چیست گفت:

– باشد من سعی خودم را می‌کنم که جان باستیا و پرونده‌اش را یکجا دفن کنم ولی شرطش این است که از من انتظار معجزه نداشته باشید چون این کلمه در فرهنگ ما، معنا و مفهومی ندارد.

صدای خنده سرهنگ در گوشی تلفن پیچید و در حالی که می‌خندهد، سفر به خیر گفت و دیگر حرفی نزد.

۱۵

ترتیب کار را طوری داده بودم که جمال فاروق از طریق پلیس جنایی بندر، از کشته شدن دوست و شریک چندین ساله‌اش تومان آقا که جسدش را در نوار ساحلی پیدا کرده بودند آگاه شود. حدود ساعت ده صبح که تلفن اتاقم در هتل به صدا درآمد. گوشی را برداشتیم، جمال فاروق بود با صدایی لرزان که معلوم بود خبر کشته شدن تومان آقا، او را سخت تکان داده است گفت:

— خودتان را به من برسانید!

در حالی که می‌دانستم او در چه وضعی قرار گرفته است پرسیدم:

— چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

صدای گریستن او در گوشی تلفن پیچید و لحظه‌ای بعد در حالی که همچنان می‌گریست گفت:

— تومان آقا!

— تومان آقا چی؟ برای او چه اتفاقی افتاده؟

— تومان آقا را کشتند!

— از کجا تلفن می‌کنید؟

— از پزشکی قانونی!

— همین الان راه می‌افتم.

گوشی تلفن را سرجایش گذاشت و از هتل خارج شدم و کمتر از ده دقیقه بعد، مقابل اداره پزشکی قانونی از تاکسی پیاده شدم. جمال فاروق را در میان چند تن از

دوستانش دیدم که به نظر می‌رسید آنها هم کاسبکار باشند. همینکه او چشمش به من افتاد به طرفم آمد. حال درستی نداشت مرگ تومان آقا آن هم به آن شکل چنان در او اثر کرده بود که گویی عزیزترین کسانش را از دست داده است. سر به شانه ام گذاشت و به تلخی گریست. دلداریش دادم و بعد، از او خواستم که برایم تعریف کند چه بر سر دوستش آمده است.

جمال فاروق سر از شانه ام برداشت و با چشمانی پر از اشک این طور گفت که حدود ساعت هشت صبح، تلفن خانه اش به صدا در می‌آید، گوشی را برمی‌دارد. کسی از آن طرف سیم، خودش را سرگرد سهراب معرفی می‌کند و از او می‌پرسد که آیا تومان آقا را می‌شناسد؟ جمال فاروق چند لحظه مکث کرد و سپس ادامه داد که مضطرب می‌شود و می‌گوید که تومان آقا دوست و شریک چندین ساله اش است و آنگاه می‌پرسد برای او چه اتفاقی افتاده؟ سرگرد سهراب پاسخ می‌دهد که بهتر است به پزشکی قانونی بیاید! جمال نگران می‌شود و حدس می‌زند که برای دوستش اتفاق ناگواری افتاده که سر از پزشکی قانونی درآورده است. هراسان می‌شود و خودش را به آنجا می‌رساند و در می‌یابد که دوست چندین ساله اش را برای همیشه از دست داده است.

حدود سی دقیقه از ظهر گذشته بود که جنازه تومان آقا را تحویل جمال فاروق دادند. او از من خواست که در مراسم به خاک سپردن دوستش، او را تنها نگذارم. این مراسم تا نزدیک ساعت سه بعدازظهر به طول انجامید. فاروق این مرد میان سال حال درستی نداشت. او را با خودم به هتل بردم. با اینکه وقت ناهار گذشته بود، برای هر دوی ما خذایی آماده کردند. او میل به خذا خوردن نداشت و پشت هم سیگار می‌کشید. بسته سیگار را از جلو دوستش برداشت و گفت:

— همان طور که می‌دانید من خبرنگار جنایی ام. چه موقعیتی از این بهتر که قتل تومان آقا را هم به گزارش اضافه کنم و پایی جان باتیستا معروف به سزار را به میان بکشم.

او پک محکمی به سیگارش زد و گفت:
— بله میدانم.

- چه چیزی را می‌دانید، بهتر است راجع به قتل تومان آقا و اینکه قتل توسط چه کسی یا چه کسانی صورت گرفته صحبت کنیم مطمئناً شما بیش از من می‌دانید.
- شک ندارم که تومان به دست افراد جان باتیستا و به دستور او به قتل رسیده!
- یعنی همان کسی که برادرش کوراک و همه مرادش را به قتل رسانده بود!

— بله همان طور که خود تو مان برای شما تعریف کرد، بعد از آن ماجرا، او حرفه قاچاقچیگری را کنار گذاشت.
کمی نوشیدنی خوردم و پرسیدم:
— به نظر شما چه چیزی باعث قتل دوستان شده؟
جمال فاروق شانه بالا انداخت و گفت:
— نمی‌دانم. این قضیه را هیچ جور نمی‌توانم برای خودم حل کنم. چون تو مان بنا به سفارش من هیچ وقت با کسی راجع به زندگی گذشته‌اش حرفی نمی‌زد، حتی با من.

— ولی دیشب خیلی چیزها گفت!

— دیشب یک مورد استثنایی بود من دعوتش کرده بودم که اطلاعاتش را در اختیار شما بگذارد. خودم هم نمی‌دانم چرا این کار را کردم را
نصف لیوان نوشیدنی را سرکشیدم و گفتم:

— اگر حدس شما در مورد قاتل تو مان آقا درست باشد، این سؤال پیش می‌آید که بعد از گذشت سالها، چرا جان باتیستا دیشب به این فکر می‌افتد که دستور قتل تو مان آقا برادر کوراک را بددها

فاروق همان طور که نگاهش به من بود گفت:

— شما بهتر می‌توانید به این سؤال جواب بدهید آقای آرتا... عجیب است که من نام خانوادگی تان را فراموش می‌کنم!
در جای خود کمی جنبیدم و گفتم:

— مهم نیست دوست من، مرا به اسم کوچک صدا کنید. ولی نگفتید چرا من باید به این سؤال جواب بدهم!

جمال فاروق با تبسمی تلغی این طور استدلال کرد که یک خبرنگار جنایی که به تصد تهیه گزارشی جامع درباره قاچاقچی‌های مواد مخدر و بخصوص قاچاقچی معروفی به نام جان باتیستا که به سزار شهرت دارد، وقتی وارد بندرعباس می‌شود طبیعی است که مردم عادی به این جور خبرها نه فقط توجه ندارند، بلکه کنجکاوی هم نشان نمی‌دهند. بر عکس، آنها بینی که دست اندرکار کارهای خلاف قانون هستند تماس توجهشان را به این خبرنگار جنایی با شهامتی که جانش را به خطر انداخته است می‌دهند و شب و روز مراقبش هستند تا ببینند آیا تلاش این خبرنگار در به دست آوردن اطلاعات مورد نیاز خود درباره قاچاقچی‌های مواد مخدر، خطری را متوجه آنها خواهد ساخت یا نه!

جمال فاروق استدلال خود را چنین ادامه داد که روی این حدس و گمان شک ندارد که افراد جان باتیستای لعنتی در شب گذشته، مرا تا خانه او تعقیب می‌کنند و از آنجا که به وجود تومان آقا در خانه فاروق پی برده بودند، جان باتیستا را در جریان میهمانی منزل فاروق می‌گذارند و او از ترس اینکه مبادا تومان آقا به طور پنهانی با من تماس بگیرد و اطلاعاتش را در اختیارم بگذارد، دستور قتل او را می‌دهد.

با تأیید استدلال به ظاهر منطقی او، به تجربه خبرنگاریم در مسائل جنایی اشاره کردم و گفتم که اگر حدس و گمان او درست بوده باشد می‌بایست مسئله قتل تومان را براین فرض قرار دهیم که او را از نیمه راه خانه اش ربوده و در خارج شهر به قتل رسانده‌اند، جمال فاروق بالحنی که کینه و نفرتش را آشکار می‌کرد گفت که دقیقاً همین طور بوده است. بعد، از احساس خودش گفت که وجودش آکنده از کینه و نفرت است، و از این پس تمام هم خود را به کار خواهد برد تا کشنده‌گان تومان آقا را شناسایی کند و به خونخواهی دوستش، از آنها انتقام بگیرد.

به او، که دستخوش احساس ناشی از کشته شدن تومان آقا شده بود، توصیه کردم که بهتر است شناسایی کشنده‌گان دوستش را به پلیس جنایی بندر واگذار کند چون ممکن است جان خودش به خطر افتد.

او بسته سیگارش را از جلو من برداشت و چندمین سیگار را روشن کرد و پرسید که آیا پلیس می‌تواند قاتل تومان آقا را شناسایی و دستگیرش کند؟ سری تکان دادم و گفتم که کشف جرایم، شناسایی و دستگیر کردن تبهکاران و جنایتکاران و کسانی که امنیت اجتماعی را به هر شکل به هم می‌زنند، از وظایف پلیس است و باید به آن اعتماد داشته باشد و خودش را درگیر این مسئله نماید. بعد، به او پیشنهاد کردم که هوای داغ و خفقان‌آور بندر را بهانه کند و به خانواده اش ملحق شود چون ممکن است افراد جان باتیستا مزاحمت‌هایی برایش فراهم سازند.

جمال فاروق که به دقت به سخنان من گوش می‌داد، بالحنی که معلوم بود در قبول یا رد پیشنهاد من مردد است گفت که چگونه می‌تواند نسبت به قتل دوستش تومان آقا بی‌اعتباً باشد و بندر را ترک گوید! بالحنی طنزآمیز گفت که در این صورت یکی از همین روزها باید متظر شنیدن خبر کشته شدنش باشم. جمال فاروق با همه لراحتی خنده‌اش گرفت و گفت که تا به این حد زندگی اش در آستان خطر مرگ قرار گرفته است! با اشاره به قتل تومان آقا که دوست و شریکش بوده اضافه کردم که مطمئناً جان باتیستا مراقب او نیز هست.

فاروق پرسید که در این میان، من چه تصمیمی گرفته‌ام؟ در جواب او گفتم که منتظر می‌مانم تا مدیر یا سردبیر مجله درباره من تصمیم بگیرد که به تحقیقات در اینجا یا یک جای دیگر ادامه دهم و یا راهی تهران شوم. سرانجام، او پیشنهاد مرا پذیرفت ولی نه به آن شکل که بندر را به قصد ملحق شدن به خانواده‌اش ترک گردید، بلکه به این صورت که راهی پاکستان شود تا خبر مصیبت بار کشته شدن تومان آقا را به خانواده‌اش بدهد و درباره بازپرداخت سهم تومان در مقازه بنکداری، بازن و پسر او مذاکره کند.

۱۶

با یک هواپیمای باری نظامی، بندر را ترک گفتم. این هواپیما در راه بازگشت به تهران، از فضای شرقی ایران، در فرودگاه کرمان توقفی کوتاه می‌کرد. حوالی ظهر بود که هواپیما روی باند فرودگاه کرمان به زمین نشست و ساعتی بعد، من در دفتر کار رئیس زندان بودم. او، که بعداً از خودش شنیدم که بتازگی به این سمت گمارده شده است، چهل و چند ساله می‌نمود. او را نمی‌شناختم، یعنی در طول خدمت و به دلیل موقعیت شغلی، برخورداری کاری با او نداشتم و همینکه کارت شناسایی را ارائه دادم، او به گرمی مرا پذیرفت و بلاfaciale میزش را رها کرد و در کنار من روی مبل چرمی نشست و بی آنکه من چیزی بگویم گفت:

— اگر اشتباه نکنم شما برای ملاقات یکی از زندانیها به اینجا آمده‌اید!

تبسم کنان سری تکان دادم و گفتم:

— درست حدس زده‌اید. من برای ملاقات قادرخان قاچاقچی مواد مخدر که به جرم دیگری به پنج سال زندان محکوم شده‌ام و تقاضا دارم ترتیب ملاقات من با او داده شود.

سرهنگ رئیس زندان خنده‌ای کرد و گفت:

— دیر آمدید دوست من!

با شتابزدگی آمیخته به نگرانی پرسیدم:

— اعدامش کردند؟!

سرهنگ گفت:

— آدمی مثل او باید اعدام می شد ولی جرمش چیز دیگری بود!

و سپس ادامه داد که چند روز پس از اتصابش به سمت رئیس زندان، اولین کسی که با پایان گرفتن دوره محکومیتش آزاد شده، قادرخان بوده است. با شنیدن این خبر آنچه را که به آن امید فراوان بسته بودم به هم ریخت و من برای چندمین بار در بن بست قرار گرفتم. ولی در مورد قادرخان، تنها یک روزنه وجود داشت و آن نشانی خانه اش بود که او را در آنجا ملاقات کنم. اگرچه، آدمی مثل او که به حرفه غیرقانونی قاچاقچیگری خو گرفته بود، بعید به نظر می رسد که پس از رهایی از زندان، گوش نشینی اختیار کرده و در خانه اش لنگر انداخته باشد. با این حال باید سری به خانه اش می زدم تا بخت و اقبال خود را برای چندمین بار بیازمایم شاید که بر وفق مراد باشد.

دقایقی بعد، منشی سرهنگ که درجه استوار یکمی داشت و مردمی میان مال بود، نشانی خانه قادرخان را در اختیارم گذاشت لیکن اتاق را ترک نگفت. سرهنگ متوجه او شد و پرسید:

— کاری داشتی؟

استوار یکم که نزدیک به در اتاق ایستاده بود جلو آمد و گفت:

— موضوعی هست که باید سرگرد بداند!

سرهنگ رو به جانب من کرد و گفت:

— فکر می کنم مربوط به قادرخان باشد.

متوجه استوار یکم شدم و پرسیدم:

— این موضوع چی هست که من باید بدانم؟

استوار یکم نگاهش را به من دوخت و گفت:

— امروز صبح جسد قادرخان را که به ضرب گلوله کشته اند در حوالی تپه قلعه دختر پیدا کرده اند.

با شنیدن این خبر برای یک لحظه حس کردم که از شدت آشتفتگی در خط اصلی مأموریتم داغ شده ام. در حقیقت، این خبر همانند ضربه سنگین چکشی بود که بر سرم وارد شده باشد. به سرهنگ رئیس زندان خیره شدم. او در یک حالت شگفت زدگی به سر می برد. نگاهم را از او برگرفتم و از استوار یکم پرسیدم:

— مطمئنی که این خبر صحت دارد؟!

او با لحنی کاملاً جدی گفت:

— بله قربان، ساعتی پیش این خبر را شنیدم.

سرهنج سکوتش را شکست و بالحنی اعتراض آمیز به منشی خود گفت:
– چرا همان موقع به من اطلاع ندادی!

استوار بکم در جواب رئیس خود، بی‌آنکه دستپاچه شود گفت که همزمان با بازگشت سرهنج از بازدید قسمتهای مختلف زندان خبر مربوط به کشف جسد قادرخان در حوالی تپه قلعه دختر توسط یکی از همقطارانش در پلیس جنایی، تلفنی به او اطلاع داده شده است و مقارن این احوال، با من که قصد ملاقات سرهنج را داشتم روپرور می‌شود و تصمیم داشته است که پس از رفتن من، موضوع کشف جسد قادرخان را به رئیس خود گزارش کند.

سرهنج، منشی خود را مرخص کرد و به من گفت:
– خیلی عجیب است چیزی که نه شما و نه من انتظار شنیدنش را نداشتم!
لختی اندیشید و سپس پرسید:

– به نظر شما چه کسی یا چه کسانی ممکن است قادرخان را به قتل رسانده باشد؟

شانه بالا انداختم و گفتم:
– معمولاً انگیزه قتل هایی از این نوع که ریشه در زندگی گذشته مقتول دارد، بسیار پیچیده است و گاه اسرار آن با مقتول به خاک سپرده می‌شود.
لحظه‌هایی به سکوت گذشت. ماندن من در آنجا بی‌تیجه بود. از جا برخاستم و پس از خداحافظی از سرهنج به طرف در خروجی رفتم. سرهنج پرسید که آیا حازم خانه قادرخان هستم؟ با تبسی تلغی گفتم که حازم یکی از هتلها هستم تا در آنجا به استراحت بپردازم.

۱۷

در یکی از اتفاقهای میهمانسرای جهانگردی روی تخت دراز کشیده بودم و به روند حوادث که به نظر می‌رسید در جهت نقطه اوچ خود، و متوقف ساختن مأموریت من حرکت می‌کرد، می‌اندیشیدم. با توجه به مکالمه تلفنی تومان آقا در آن ساعت از شب، که لحظه‌هایی قبل از ریوده شدنش توسط افراد جان باتیستا، از شخصی به نام قادرخان نام برد، یقین داشتم قبل از آنکه او را به قتل برسانند و ادارش کرده بودند تا به قاتلین خود بگویید که چه نوع اطلاعاتی در اختیار من گذاشته است. تردید نداشتم که جان باتیستا با آگاهی از پایان دوره محکومیت قادرخان، همینکه از اهترافات تومان آقا آگاهی می‌باید خیلی سریع دست به کار می‌شود تا قادرخان، این منبع اطلاعاتی با ارزش را از سر راه من بردارد و او را با اسراری که به آن دست یافته بود در قعر گور جای دهد.

در سکوت و تنها بی اتفاق همان سؤالی که همزمان با خودکشی سنگان در برابرش قرار گرفته بودم، در اینجا نیز با آن روبرو شدم: «از بن‌بست ناشی از قتل قادرخان چگونه باید خارج شد؟!» ذهن آشفته‌ام یارای اندیشیدن به پاسخ این سؤال را نداشت. در حقیقت به همان نقطه‌ای بازگشته بودم که باید مأموریتم را از صفر شروع می‌کردم. با این تفاوت که یک مشت اطلاعات مرده روی دستم مانده بود که با تحلیل آنها و ربط دادنشان به یکدیگر، هیچ کلیدی به دست نمی‌آمد. به این دلیل تصمیم گرفتم روز بعد، به بندرعباس برگرم و با سرگرد سهراب به تبادل نظر پردازم شاید گره کور این ماجرا در آنجا گشوده شود.

حدود ساعت پنج بعداز ظهر بود که صدای زنگ تلفن از خواب بیدارم کرد. در

حالت خواب آلودگی با خودم گفتم: «کی ممکن است باشد؟! گوشی را برداشتم، زنم بود. او بالحنی مهرآمیز که مرا به شگفتی واداشت گفت:

- هر کجا باشی پیدایت می کنم عزیزم!

کلمه عزیزم، مرا بیشتر شگفت زده کرد چون سابقه نداشت که در این گونه موضع که من بیشتر با او تماس تلفنی می گرفتم، مرا عزیزم خطاب کند! چون همیشه غرولندش بلند بود و حالا همه چیز عوض شده بود. آن هم به طور حیرت‌آوری که هرگز انتظارش را نداشتم. به این فکر افتادم که هلت این تغییر اخلاق او را جویا شوم ولی ترجیح دادم سکوت کنم چون دیر یا زود همه چیز روشن می شد.

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

- با این ردیابی ثابت کردی که حقاً همسر کارآگاه راوند هستی، آن هم از اینترپول!

زنم خنده‌ای کرد و گفت:

- دست بردار آقای کارآگاه، اگر راهنمایی سرگرد سهراب نبود، پیدات نمی کردم.

و سپس اضافه کرد:

- چرا خمیازه می کشی! ببینم خواب که نبودی؟

- البته که خواب بودم، صدای زنگ تلفن بیدارم کرد.

- مهم نیست، باور کن برای پیدا کردن تو با تمام هتل‌های کرمان تماس گرفتم. ولی هیچ فکر نمی کردم در میهمانسرای جهانگردی پیدات کنم.

- به هر حال خوشحالم کردی عزیزم، تصمیم داشتم امشب به تو تلفن کنم.

- کی خیال داری برگردی تهران؟

- هر وقت زنده یا مرده‌اش را پیدا کنم راهی تهران می شوم.

- راجع به زنده یا مرده کی داری حرف میزند؟!

- هیچی وقتی آمدم تهران همه چیز را تعریف می کنم.

در همین موقع تلفنچی میهمانسرای برای یک لحظه آمد روی خط و اطلاع داد که سرهنگ پشت خط است. با عجله از زنم خدا حافظی کردم و گوشی را گذاشتم. چند لحظه بعد تلفن زنگ زد. همینکه گوشی را برداشتم فریاد سرهنگ از آن طرف سیم بلند شد:

- با کی در دل دل می کردی؟

برای چند لحظه سکوت کردم. او با حسیانیت گفت:

- با تو هستم راوند، پرسیدم با کسی صحبت می‌کردی؟

- با زنم!

- مسخره است، به عوض اینکه با من تماس بگیری و موقعیت خودت را اطلاع بدھی، با زنت تماس گرفتی!

به او توضیح دادم که در قضاوتش خطأ رفته است. هر چند که در بد و ورودم به میهمانسرای جهانگردی باید با او تماس می‌گرفتم و او را از موقعیت خودم و هم چنین کشته شدن قادرخان مطلع می‌ساختم. با این توضیحات و اینکه اعتراض او بجا بوده است، عصبانیت سرهنگ فروکش کرد و لحنی نسبتاً ملایم پیش گرفت و در مورد قتل قادرخان توضیح بیشتری خواست.

کل اطلاعات را که درباره قادرخان در دفتر رئیس زندان به دست آورده بودم، به اضافه نتایج به دست آمده از تحلیل این فرضیه که ربا یندگان تومان آقا او را وادر کرده‌اند تا اطلاعاتی را که در مورد قادرخان در اختیار من گذاشته بود، برای آنها بازگو کند، به اطلاع سرهنگ رساندم و این طور تیجه گرفتم که قادرخان به اشاره جان باتیستا و توسط عوامل او به قتل رسیده است.

سرهنگ از اینکه رویدادهای مأموریت من به گونه‌ای فرساینده درآمده بود طوری عصبانی شد که جان باتیستا را به جادوگری تشیبی کرد که از بندرعباس گرفته تا کرمان و گذرگاه کوراک، در همه جا ضربه می‌زند بی‌آنکه اثری از او به دست آید! وی اضافه کرد که این جان باتیستای لمنتی روح شیطانی دارد که در ردیابی او ناموفق مانده‌ایم!

از حرفهای سرهنگ که جان باتیستا را به جادوگری با روح شیطانی تشیبی کرده بود خنده‌ام گرفت. او متعجب شد و علت خنده مرا پرسید؟ در جوابش گفتم که اگر جان باتیستا را جادوگر یا ساحر بدانیم، ما پلیس‌ها در جادوگری و ساحری، تحریر و تجربه بیشتری داریم چون تبهکارانی خطرناک همانند او را به دام انداخته و برسکوی اعدام نشانده‌ایم. بنابراین جان باتیستا با روح شیطانی‌اش را نباید دست بالا بگیریم.

سرهنگ بالحنی که معلوم بود عصبانیت‌ش فروکش کرده است پرسید که آیا برای ادامه مأموریتم و رویرو شدن با حوادث قابل پیش‌بینی، طرحی آماده کرده‌ام یا نه؟ به او گفتم که به بندرعباس برمی‌گردم چون به این نتیجه رسیده‌ام که در آنجا امکانات دست یافتن به آنچه در جستجویش هستم بیشتر است.

سرهنگ از روی کنجکاوی پرسید:

- چه جور امکاناتی؟

پس از اندکی مکث گفتم:

- یک چیزی مثل یک ماجرا که از هر جهت به مأموریتم بستگی داشته باشد.

سرهنگ خنده‌اش گرفت و گفت:

- هیچ معلوم است چی داری من گویی!

با تردید به آنچه گفته بودم گفت:

- راستش خودم هم نمی‌دانم از کجا شروع کنم. این بود که فکر کردم برخورد با پرونده‌هایی در زمینه قاچاق مواد مخدر و پیگیری آنها بتوانم به خط گمشه مأموریتم دست یابم. البته در منطقه‌ای که فکر می‌کنیم مخفی‌گاه جان باتیستاست. سرهنگ بالحنی که در جدی بودن آن شک داشتم گفت که احتمالاً راه دیگری هم هست! حدس زدم که منظور او از «راه دیگر» ممکن است پیشنهادی باشد که به ذهنش رسیده است. پرسیدم پیشنهادش چیست؟ در جوابم گفت که پیشنهادی در کار نیست، بلکه بنا به تقاضای اداره عملیات ویژه اینتریول پاکستان و موافقت او (سرهنگ)، قرار ملاقات محروم‌های بین‌یکی از مأموران آنها به نام امیرالدین باچان و من (راوند) در میل ۷۲ مرزی واقع در میرجاوه ترتیب داده شده است.

سرهنگ در ادامه سخنانش اضافه کرد از آنجا که ردیابی و بازداشت جان باتیستا معروف به سزار به اینتریول ایران واگذار شده، اینتریول پاکستان اطلاعات بسیار مهم و محروم‌های درباره این قاچاقچی بین‌المللی به دست آورده است که مأموریت مرا دگرگون خواهد ساخت. قرار ملاقات با امیرالدین باچان، به همین منظور ترتیب یافته بود که او اطلاعات بسیار مهم و محروم‌های را در اختیار من بگذارد.

سرهنگ درباره نوع اطلاعات کمترین توضیح نداد. لعن کلام او به گونه‌ای بود که احساس کردم، او همه چیز یا کم و بیش مطالبی در این باره می‌داند ولی ترجیح می‌دهد که اطلاعات را از زبان امیرالدین پاچان بشنوم و با او به تبادل نظر بپردازم.

زمان ملاقات در میل ۷۲، برای ساعت پنج بعدازظهر روز بعد تعیین شده بود. سرهنگ تأکید فراوان داشت که من قبل از ساعت مقرر در پاسگاه مرزی در میل ۷۲ حضور داشته باشم. وی اظهار داشت که ترتیب حرکت من از کرمان به زاهدان و از آنجا به میرجاوه طوری داده شده است که من قبل از ساعت تعیین شده در پاسگاه مرزی منتظر ورود امیرالدین باچان به پاسگاه مرزی خودشان باشم.

موضوع دیگری که سرهنگ در ادامه سخنانش افزود، این بود که محل ملاقات در پاسگاه مرزی پاکستان بود. بعد، مشخصات امیرالدین را در اختیار گذاشت و در پایان مکالمه تلفنی اش، برای من آرزوی موفقیت کرد.

تصمیم من این بود که روز بعد به بندرعباس برگردم و در آنجا به جستجوی نقطه شروع مأموریتم بپردازم ولی چیزی که هرگز تصورش را نمی‌کردم، برنامه‌ای بود که سرهنگ برای من ترتیب داده بود. ساعت یازده روز بعد با هواپیمای مسافری که سر راه خود، در فرودگاه کرمان به زمین نشست، این شهر را ترک گفتم. در فرودگاه زاهدان یکی از همدوره‌ای‌های دانشکده که یک سال از من پائین‌تر بود، به استقبال من آمد. به اتفاق هم از فرودگاه خارج شدیم. او به یک اتومبیل جیپ که راننده‌ای مسلح در کنار آن ایستاده بود اشاره کرد و گفت که طبق دستور سرهنگ، همه چیز برای حرکت آماده است. این بدان معنا بود که در برنامه تنظیم شده در تهران، زمانی برای استراحت حتی به مدت چند دقیقه که من از آن حالت گرمایزدگی بیرون بیایم در نظر گرفته نشده بود. دستور سرهنگ نیز چنین بود.

در آن ساعت از نیمروز که گرمای هوا به نقطه اوج خود رسیده بود و در خیابانهای شهر کمتر کسی دیده می‌شد، به طرف میرجاوه حرکت کردیم. به راننده گفته شده بود که قبل از ساعت پنج بعدازظهر باید مرا به مقصد برساند. وی با توجه به این دستور و اینکه مدت زمان کمی در پیش بود، اتومبیل را سرعت می‌راند. رانندگی با چنین سرعتی نگرانم کرده بود ترسم از این بود که خدای ناکرده اتفاق ناگواری رخ بدهد. مثلاً یکی از لاستیک‌ها، در آن گرمای بیش از حد معمول برای سرعت زیاد بترکد که در آن صورت مرگ من و راننده حتی بود. این نگرانی وادارم کرد که به راننده جوان هشدار بدهم تا از سرعت جیپ بکاهد.

حدود ده دقیقه به ساعت پنج بعدازظهر، من در پاسگاه مرزی میل ۷۲ بودم. رئیس پاسگاه منتظرم بود و این طور به نظر می‌رسید که سرهنگ برای برنامه‌ریزی ملاقات من با امیرالدین باچان، وقت زیادی صرف کرده است. من پس از صرف یک لیوان چای پرونگ و شیرین که از هر نوشیدنی سرد برای رفع گرمایزدگی موثر است، پاسگاه مرزی پاکستان را زیرنظر گرفتم تا ناظر بر ورود امیرالدین باچان باشم. در این فاصله گهگاه به ساعتم نگاه می‌کردم. درست رأس ساعت پنج بعدازظهر، یک اتومبیل لندرور مقابل پاسگاه مرزی پاکستان توقف کرد و مسدی لاغراندام که پیراهنی سفید به تن داشت از آن پیاده شد و به داخل پاسگاه خودشان رفت. چند لحظه بعد، از پاسگاه آنها به وسیله بی‌سیم با ما تماس گرفتند که صرفاً به

خاطر اطمینان از حضور من در محل ملاقات بود. همینکه رئیس پاسگاه حضور مرا اعلام کرد، من از پاسگاه خارج شدم و در محوطه سرباز بین دو پاسگاه، در جهت پاسگاه آنها حرکت کردم. چون برنامه این گونه تنظیم شده بود که من باید به ملاقات امیرالدین باچان می‌رفتم. مقدار راهی که در محوطه بین دو پاسگاه پیش رفت، امیرالدین به استقبال من آمد. در زیر آفتاب داغ چند لحظه‌ای ایستادیم و در حالی که دست یکدیگر را می‌فرشیدیم او خودش را معرفی کرد، من نیز به معرفی خودم پرداختم.

همینکه وارد پاسگاه شدیم، من و او رابه اتاقی که از قبل برای ملاقات ما آماده کرده بودند، راهنمایی کردند. اثاث این اتاق عبارت بود از یک میز چوبی پایه کوتاه مستطیلی شکل که دو صندلی راحتی حصیری در دو طرف آن قرار داده بودند، به اضافه چند شیشه نوشیدنی به رنگ پر تقالی با دو لیوان و ظرف یخ که بر روی میز جلب نظر می‌کرد. کولر گازی، هوای اتاق را کاملاً خنک کرده بود طوری که داغ بودن هوای بیرون را از ذهن انسان می‌گرفت. ابتدا من و بعد او در دو طرف میز بر روی صندلیهای حصیری نشیتم. وی به پذیرایی از من پرداخت و در حالی که لیوانها را از تکه‌های یخ پر می‌کرد و نگاهش به داخل ظرف یخ بود تبسم کنان گفت که در این نقطه مرزی بد آب و هوا، بهتر از این نمی‌تواند از من پذیرایی کند و از این بابت شرمنده است! به او گفتم که ملاقات ما جنبه اضطراری دارد و انتظار من بیش از این نیست. بعد که لیوان نوشیدنی را جلو من روی میز گذاشت از او تشکر کردم. امیرالدین زبان فارسی را خیلی خوب نمی‌دانست و آن مقداری هم که می‌دانست بالهجه صحبت می‌کرد. وی در این مورد هم اظهار تأسف کرد و گفت که ترجیح می‌دهد در صورتی که من موافق باشم زبان گفتگوی ما انگلیسی باشد چون در تفہیم مطالب دچار اشکال نخواهد شد.

کمی نوشیدنی سرکشیدم و به زبان انگلیسی گفتم که با وجود هوای مطبوع اتاق، نوشیدنی با یخ بسیار گواراست. امیرالدین با انگشت شست خود، به بیرون اشاره کرد و گفت که یادمان باشد که هوای بیرون چقدر داغ و سوزان است! بعد بسته سیگارش را به طرف من گرفت. به احترام او سیگاری برداشتم و همینکه برایم فندک زد و من پکی به سیگار زدم، طعم تند آن ناراحتم کرد. با اینحال ترجیح دادم که سیگار را به همان شکل میان انگشتاتم بگیرم و بگذارم به نصف که رسید خاموشش کنم. امیرالدین با لذت فراوان به سیگارش پک می‌زد و من مجبور بودم دود و بوی تند آزار دهنده سیگار او و خودم را که از یک نوع بود تحمل کنم.

از چند لحظه سکوتی که بین ما برقرار شد استفاده کردم و پرسیدم که درباره جان باتیستا چه نوع اطلاعاتی به دست آورده است؟ و اضافه کردم که آیا این اطلاعات به نحوه عملکرد او در نقل و انتقال مواد مخدر مربوط می‌شود یا به کشف مخفی گاهش در جنوب ایران؟

امیرالدین باچان که به دقت به پرسش‌های من توجه کرده بود گفت که اطلاعاتش به شخص جان باتیستا مربوط می‌شود و احتمالاً مرا شگفت زده خواهد کرد. وی کمی نوشیدنی سر کشید و سپس پک غلیظی به سیگارش زد و ادامه داد که جان باتیستا معروف به سزار که من در جستجویش هستم، دیگر وجود ندارد و بهتر است شخصی با این نام و مشخصات را فراموش کنم!

با شنیدن این خبر چند کلمه‌ای که هیچ توضیحی در توجیه کردن من به آن اضافه نکرد، همان طور که او پیش‌بینی کرده بود شگفت زده شدم! بسی آنکه از او بخواهم درباره این خبر کوتاه توضیح بدهد، این طور تیجه‌گیری کردم که این مأمور اینترپول پاکستان با خبر طنزآمیز نابجای خود خواسته است به فضای اتاقی که در آن به گفتگو نشته بودیم و جنبه اطلاعاتی داشت، حال و هوای دیگری ببخشد تا صمیمیت بیشتری در آغاز این آشنازی برقرار شود. به مر صورت، طنز او از نظر من به هیچ وجه پسندیده نبود. بنابراین من هم تصمیم گرفتم معامله به مثل کنم. با تبسم گفتم که اگر جان باتیستا اینجا بود با شنیدن این خبر، از خنده روده بر می‌شدا!

باچان خیلی سریع متوجه شد که من موضوع را چگونه تعبیر و تفسیر کرده‌ام. با شتابزدگی گفت که حقیقت را گفته است! بعد، خودش را به طرف میز کشید و لیوان نوشیدنی را که اندکی از آن باقی مانده بود، روی میز گذاشت و دوباره به پشتی صندلی تکیه کرد و با همان لحن جدی شتابزده‌اش ادامه داد که می‌دانسته است این خبر کوتاه نه فقط شگفت زده‌ام می‌کند، بلکه از روی ناباوری آن را نوعی طنز تلقی می‌کنم!

با حدس اینکه جان باتیستا در پاکستان وطنی درگیری با مأموران مبارزه با مواد مخدر آن کشور به دام افتاده است و در زندان بسر می‌بود پرسیدم که او را در کجا و در چه شرایطی دستگیر کرده‌اند؟ امیرالدین پوزخندی زد و گفت که منظورش از اینکه گفته بود جان باتیستا نامی دیگر وجود ندارد، این بوده که سنگان مرد شماره ۲ باند، به اشاره قدرتهای نامرئی مستقر در امپراتوری مافیا در ایتالیا، به زندگی رئیس باند خاتمه داده است!

با شنیدن خبر قتل جان باتیستا، نگاهم به روی امیرالدین باچان ثابت ماند، و این درحالی بود که تمام فرضیات انباشته شده در ذهنم به هم ریخته بود زیرا به دشواری می‌شد باور کرد، مردی با آن قدرت شیطانی و موقعیتی که در دنیای تبهکاران به دست آورده بود، به اشاره‌ای از ناپل یا سیسیل به قتل رسیده باشد! درستی این خبر جای تردید وجود نداشت چون آن را از زبان یکی از مأموران اینتریول پاکستان می‌شنیدم. تنها نکته مهم این بود که خبر قتل جان باتیستا از چه منبع یا منابعی به دست آمده است.

وقتی این سؤال را مطرح کردم، امیرالدین باچان به بازجویی از یک قاچاقچی به نام گلبورگان که در حومه کراچی به دام مأموران مبارزه با مواد مخدر پاکستان افتاده بود اشاره کرد و افزود که این قاچاقچی محکوم به مرگ به بسیاری از موارد ناشناخته که مأموران بازجو در این گونه موقع، آنها را در قالب سؤال در برابر تبهکارانی مثل گلبورگان قرار می‌دهند، پاسخ داده است. جان باتیستا معروف به سزار، یکی از مواردی بوده است که گلبورگان را تحت فشار شدید قرار می‌دهند تا به سؤالهای آنها درباره این قاچاقچی بزرگ مواد مخدر پاسخ گویند.

امیرالدین پس از اندکی مکث اضافه کرد که گلبورگان در جواب به مجموع سؤالهایی که در برابر شفرار داده بودند، از قتل جان باتیستا می‌گویند و ادعا می‌کند که او را از نزدیک می‌شناخته و خبر قتل او را از زبان یکی از افراد مورد اعتماد سنگان شنیده بوده است.

شک نداشتم که در بازجویی از گلبورگان، سؤالهایی در زمینه زمان و محل وقوع قتل جان باتیستا مطرح شده و او به یک آنها پاسخ داده است. به دلایلی دانستن این دو مورد برای من بسیار مهم بود. هم چنین در ارتباط با مسائلی دیگر. وقتی از او پرسیدم که جان باتیستا در کجا و چه زمانی به قتل رسیده است؟

امیرالدین با تبسمی معنی دار گفت:

- سؤال جالبی را مطرح کردید! اگر...

حرف او راقطع کردم و پرسیدم:

- از چه نظر جالب است؟

وی در حالی که سبیل آویخته‌اش را مرتب می‌کرد گفت:

- اگر اشتباه نکرده باشم منظورتان تطابق زمان وقوع دو قتل است. جان باتیستا و همکاران اسکندر، که هر دوی آنها در گذرگاه کوراک به قتل رسیده‌اند.

- شاید حلس شما درست باشد ولی این جواب من نشد.

- قتل اسکندر حدود یک ماه بعد از قتل جان باتیستا اتفاق می‌افتد. این هم جواب سؤالتان!

- متشرکرم، پس درست حدس زده بودم.

امیر باچان درجای خود به آرامی حرکتی کرد و پرسید:

- از این تطابق زمان وقوع دو قتل چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید؟
با اینکه هدف من از این تطابق دو قتل برای خودم مشخص بود، لازم بود به طور سربسته جوابی بدهم و به جزئیات نپردازم. این بود که گفتم:

- همین طوری و براساس اینکه ممکن است رابطه‌ای مستقیم بین این دو قتل وجود داشته باشد، پرسیدم! شاید هم در اصل چیزی به اسم رابطه که من فکرش را کرده‌ام وجود نداشته باشد.

ولی او که مردی مرموز بود و به نظر می‌رسید که در تحلیل این گونه قضایا تجربه زیادی دارد، این گونه اظهارنظر کرد که ممکن است اسکندر به دلیل به دست آوردن اطلاعاتی در زمینه قتل جان باتیستا، به قتل رسیده باشد. این اظهارنظر او، دقیقاً همان چیزی بود که من از تطابق زمان وقوع دو قتل به دست آورده بودم منتها نمی‌خواستم آن رامطرح کنم.

امیرالدین منتظر بود که اظهارنظر او را تأیید و یا رد کنم. رد کردن اظهارنظر او که از حدس و گمان فراتر نمی‌رفت، به نشانه خودخواهی من تلقی می‌شد. بنابراین، اظهارنظر او را که ممکن است علت قتل اسکندر دستیابی او به اطلاعات در زمینه قتل اسرارآمیز جان باتیستا بوده باشد، رد نکردم.

امیرالدین باچان از جانشین جان باتیستا به نام لاشارخان، چهل و پنج ساله برادر زن سنگان نام برد و اضافه کرد که کل اطلاعات به دست آمده از گلبورگان، در بازجویی از او، به ایترپول پاریس مخابره شده است و با بسته شدن پرونده جان باتیستا، ردیابی و شناخت لاشارخان باید خط اصلی مأموریتم باشد!

در حالی که امیرالدین باچان به نقطه پایان داده‌های خود رسیده بود اما در روند داده‌هایش، آنچه که چند بار از سنگان مرد شماره ۲ باند سزار نام برد، انتظار من این بود که به قضیه خودکشی او اشاره کند و از من بخواهد که در این باره اطلاعات بیشتری در اختیارش بگذارم. این ناآگاهی او درباره خودکشی سنگان و حتی قتل سرگرد پالرمو، از نظر من نقص اطلاعات به حساب می‌آمد، هر چند که او مدعا بود اطلاعات مربوط به قتل اسرارآمیز جان باتیستا در روند بازجویی از گلبورگان قاچاقچی مواد مخدر به دست آمده است. بر این مدعای بازداشت گلبورگان به

گذرگاه کورای

زمانی مربوط می‌شد که سنگان در قید حیات بود. به هر صورت، لازم بود همتای پاکستانی خود را از ماجرا خودکشی سنگان آگاه کنم تا اطلاعاتش در زمینه پرونده جان باقیستا و مرد شماره ۲ تکمیل گردد.

قبل از پرداختن به این ماجرا باید مطمئن می‌شدم که امیرالدین براستی در این باره چیزی نمی‌داند! سؤال را این گونه طرح کردم که آیا به نظر او بهتر نیست بازداشت سنگان را در اولویت قرار دهم و بعد به ردیابی و بازداشت برادرزن او لاشارخان بپردازم؟

امیرالدین باچان شانه بالا انداخت و این طور اظهارنظر کرد که در این گونه موقع هیچ برنامه منسجم و حساب شده‌ای در پیشرفت کار مؤثر نیست چون ممکن است آن که در اولویت قرار نگرفته است در یک موقعیت طلایی و شرایط مناسب و استثنایی در تیررس قرار گیرد و تلاش برای بازداشت آن یکی که در اولویت قرار گرفته است، به درازا بکشد.

اظهارنظر او آشکارا اشاره‌ای بود به این نکته که درباره ماجرا خودکشی سنگان چیزی نمی‌داند. به جستوی ذهنی پرداختم که ماجرا خودکشی سنگان را بدون مقدمه مطرح نکرده باشم. امیرالدین پس از چند لحظه مکث مطلبی گفت که در حقیقت همان چیزی بود که من به دنبالش می‌گشتم.

او براساس اطلاعاتی که درباره سنگان در اختیارش قرار داده بودند سعی کرد از او تصویری غول‌آسا به گونه‌ای در ذهنم ترسیم کند که خطوط آن هشداری مخاطره‌آمیز در جهت مأموریتم باشد تا با داشتن چنین تصویری که شناخت کاملی از این مرد پلید می‌داد و او را از افراد حادی متمايز می‌ساخت، او را دست کم نگیرم و در ردیابی پنهانی او نهایت احتیاط را کنم و مواظب خودم باشم.

مأمور اینتریول پاکستان در ادامه سخنانش درباره خصلت‌های سنگان، او را تبهکاری بیرحم، قس القلب و در هین حال زیرک و هشیار در روند حوادث احتمالی و خطرساز که دارای سرعت انتقال خارق العاده‌ای است معرفی کرد و اضافه نمود که موجودی با چنین خصلت‌هایی، طبیعی است که با دشمنان خود چگونه معامله می‌کند. وی توضیع داد که سنگان با نیرنگ سعی می‌کند دشمنانش را به چنگ آورد و به طرز فجیعی به زندگیشان خاتمه دهد آن چنانکه در مورد ارباب خودش جان باقیستا نیز نهایت بیرحمی را نشان می‌دهد و او را در زیر شنها حاشیه کویر مدنون می‌سازد.

امیرالدین باچان گفت که برای سنگان فرقی نمی‌کند با چه کسانی باید

زورآزمایی کند، حتی اگر مأموران قانون هم که باشند، او بی‌آنکه به پایان کار خویش بیندیشد و حساب کار در دستش باشد به همان شیوه‌ای عمل می‌کند که بارقبای خود کرده است. در حقیقت، سنگان کارگزار گردانندگان ناشناخته باند سزار است که از ناپل یا سیسیل به او دستور می‌دهند که چه باید بکند!

باچان، قتل اسکندر را که بعد از قتل جان باتیستا اتفاق افتاده بود نمونه‌ای بارز از قدرت‌نمایی سنگان در برابر اینترپول دانست. وی سخنان توصیه‌گونه‌اش را با این کلمات پایان داد که من بیش از هر زمانی دیگر، باید با احتیاط عمل کنم و مواطن خودم باشم تا ماجراهی قتل اسکندر تکرار نشود!

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

- شما اطلاعاتی درباره جان باتیستا در اختیار گذاشتید که بسیار حساس و مهم بود و بعد، سنگان را به من شناساندید که در ردیابی او باید نهایت احتیاط کنم و حالا...

امیرالدین سخن مرا قطع کرد و به موضوعی اشاره نمود که به مورد بحث ارتباط زیادی نداشت. او گفت که با قتل جان باتیستا، باند قاچاق مواد مخدری که زمانی او در رأس آن قرار گرفته بود، همچنان به نام باند سزار شناخته می‌شود و این نام را گردانندگان اصلی باند برای باند بزرگ و زنجیره‌ای قاچاق مواد مخدر خود انتخاب کرده‌اند. در برابر این توضیح نابجای او تنها به ذکر این دو کلمه بسته کردم که بله می‌دانم!

بعد ادامه دادم که برای آنکه بین من و او یک موازنۀ اطلاعاتی برقرار شود لازم است من هم به نوبه خود، اطلاعاتی درباره سنگان دراختیارش بگذارم. امیرالدین مشتاقانه گفت که اطلاعات من درباره سنگان به هر شکلی که باشد برای او جالب خواهد بود. تبسم‌کنان گفتم که صرف نظر از جالب بودنش، شگفت‌انگیز هم هست! او کمی توشیدنی سر کشید و اظهار داشت که تبهکاران در هر زمینه‌ای که مرتکب اعمال خلاف قانون می‌شوند ما پلیس‌ها را به شگفتی و امنی دارند!

من پشتی صندلی راحتی حسیری دادم و در نهایت خونسردی گفتم که در حال حاضر، مردی به نام سنگان که او آن گونه او را توصیف کرده است اصلاً وجود ندارد! امیرالدین باچان در حالی که به من خیره شده بود تبسم کرد و اظهار داشت که اگر منظور من این است که سنگان موجودی خیالی است و قاچاقچی‌ها عمدًا به او واقعیت داده و بسان غول درآوردندا او هرگز با نظر من موافق نیست زیرا عکس این موجود پلید و بیرحم را در حالت‌های مختلف دیده است. گذشته از این،

منابع موئیش که پلیس بین‌الملل پاکستان در اختیار دارد، وجود سنگان را که به عنوان مرد قدرتمند باند سزار شناخته شده و شخص مورد اعتماد و اطمینان گردانندگان اصلی است، تأیید می‌کنند.

من بی‌آنکه عجله‌ای در بیان آنچه تردید باچان را به ناباوری شگفت‌آوری سوق دهد، داشته باشم در کمال خونسردی نیمی از لیوان نوشیدنی را که بسیار گوارا بود سرکشیدم و گفتم که منظورم این نبوده که سنگان موجودی افسانه‌ای است، بلکه او به ارباب سابق خود جان باتیستا ملحق شده است!

امیرالدین باچان با شگفت‌زدگی ناباورانه‌ای پرسید:

- این قضیه کجا و در چه شرایطی اتفاق افتاده؟

با همان خونسردی گفتم:

- خیلی ساده اتفاق افتاد، او خودکشی کرد!

او حیرت زده گفت:

- خودکشی کرد!

سری تکان دادم و گفتم:

- بله با کپسول سیانور!

باچان در جای خودش به آرامی حرکتی کرد و گفت:

- مشکل می‌شود باور کرد بهتر است قضیه را تعریف کنید.

ماجرای خودکشی سنگان را که در آن شب پرماجرای درگیری با قاچاقچی‌ها که در نقطه نسبتاً دورافتاده‌ای از ساحل بندرعباس اتفاق افتاده بود تعریف کردم. امیرالدین باچان بیش از پیش شگفت‌زده شد و سکوت کرد تا آنچه را که شنیده بود در گله‌اش فرو رود.

وی تا دقایقی پیش به ذهن فعال خود که فکر می‌کرد انباشته از اطلاعات دست اول در زمینه باند سزار است متکی بود اکنون که ماجرای خودکشی سنگان به انباشتگی اطلاعات ذهنی اش اضافه شده بود، از خطوط به هم فشرده چهره‌اش پیدا بود که خویشن را به دلیل نقص اطلاعات سرزنش می‌کندا حال آنکه منابع اطلاعاتی ایتریول پاکستان در کسب خبرهایی در زمینه باند سزار آن گونه فعال نبوده است.

سرالجام، امیرالدین باچان آنچه را که در باور داشتن آن دچار تردید شده بود پذیرفت و با پاک گردن ذهن خود از اطلاعات مربوط به سنگان این گونه اظهار نظر کرد که حالا تنها یک نفر هست که باند زنجیره‌ای قاچاق مواد مخدر سزار را اداره

می‌کند و او، لاشارخان است که اگر همان خصلت‌هایی را که سنگان دارا بود، داشته باشد، مثل بیرحمی، شقاوت، زیرکی و هشیاری و مهمتر از همه، سرعت در تصمیم‌گیری به هنگام جابجایی محموله‌های مواد مخدر، مطمئناً باند زنجیره‌ای ساز را از آسیب‌پذیری حفظ خواهد کرد.

به امیرالدین باچان اطمینان دادم که لاشارخان با همه زیرکی و هشیاری، سرانجام به دام خواهد افتاد. باچان با کنایه به عدم آگاهی خود، از ماجراهی سنگان اظهار داشت که از این پس باید منتظر شنیدن خبر به دام افتادن و یا کشته شدن لاشارخان باشد! من هم بالحنی کنایه‌آمیز گفتم که اگر منابع خبری آنها در به دست آوردن خبرهایی از این نوع فعال باشند مطمئناً او و دیگر همکارانش دقیقاً در مسیر تحولات و حوادثی که به نحوی از انحصار به اداره خودشان مربوط می‌شود قرار خواهد گرفت.

باچان اظهار داشت در بازگشت به اسلام آباد در این باره تحقیق خواهد کرد تا مشخص شود که کدام یک از منابع اطلاعاتی خودشان در به دست آوردن خبر خودکشی سنگان کوتاهی کرده است.

از امیرالدین باچان به خاطر اطلاعاتی که درباره سرنوشت جان باتیتا و جانشین او به نام لاشارخان در اختیارم قرار داده بود تشکر کردم. او نیز متعابلاً همین کلمات را به کار برد و سپس از من دعوت کرد که پس از پایان مأموریتم برای رفع خستگی به اسلام آباد سفر کنم و دیداری دویاره داشته باشیم. دعوتش را با توجه به موقعیت کاری، آن هم در صورتی که امکانات اجازه دهد پذیرفتم. آنگاه با تشکر از پذیرایی گرم او از جا برخاستم و از میز فاصله گرفتم. امیرالدین نیز به من ملحق شد و درحالی که شانه بشانه هم به طرف در خروجی می‌رفتیم، نظر او رادر مورد انگیزه قتل جان باتیتا پرسیدم؟ او ایستاد، من نیز روی در رویش قرار گرفتم تا پاسخ سؤالی را که مطرح کرده بودم بشنوم. باچان پس از لحظه‌هایی که در این باره به تفکر پرداخت شانه‌هاش را بالا انداخت و اظهار داشت که ریشه انگیزه را در میان گردانندگان اصلی باند که از نظر ما ناشناخته‌اند و در خفا به سر می‌برند باید جستجو کرد چون هرگونه حدس و گمان در این مورد ممکن است به دور از انگیزه قتل باشد!

پوزخندی زدم و این گونه اظهار نظر کردم که اطلاعات موجود در مرکز پلیس بین‌الملل در زمینه کارهای غیرقانونی جان باتیتا گویای این واقعیت است که او از قاچاقچی‌های قدرتمندی بوده که در تحرک بخشیدن به باند سازار و نیز حمل و نقل

و انتقال محموله‌ها، آزادی عمل داشته است. در حالی که فرمان قتل او، واقعیت‌ها را به گونه‌ای دیگر تفسیر می‌کند.

اضافه کردم که قتل جان باتیستا، یا بی‌اعتراضی به دستور گردانندگان صدرنشین بوده است که آن را سریچی از قوانین حاکم بر نظام تشکیلات سری آنها تلقی کرده و یا خیانت که در هر دو صورت، باید فرمان قتلش صادر می‌شد. در پایان به این نکته اشاره کردم که در این گونه موقع، هیچ‌گاه در صدد برنمی‌آیند سوگندی را که او خوردۀ است یادآور شوند. همیشه فرمان قتل را بدون اختصار قبلی صادر می‌کنند.

ما ایستاده نزدیک به در اتاق صحبت می‌کردیم. امیرالدین با چنان دست به بازویم گرفت و گفت که این گونه تحلیل نیاز به داشتن اطلاعات از درون تشکیلات سری آنها دارد که دستیابی به چنین اطلاعاتی اگر ناممکن نباشد خالی از خطر نخواهد بود.

تبسم کردم و گفتم که او هم می‌تواند با تجربه‌ای که در شغل خود دارد به تحلیل این گونه مسائل در ارتباط با تشکیلات تبهکاران بپردازد ولی این طور به نظر می‌رسد که او ترجیح می‌دهد در بیشتر موقع شنوونده باشد تا تحلیلگر!

امیرالدین موضوع را عرض کرد و گفت:

- یادتان باشد که دعوت را پذیرفت‌اید و من بسی صبرانه منتظرم که تاریخ پروازتان را اطلاع دهید.

در حالی که دست او را به رسم خدا حافظی می‌فرشدم گفتم:

- سعی می‌کنم، البته اگر امثال جان باتیستاها دعوت نکنند!

در هواپیمای مسافری که در مسیر زاهدان تهران پرواز می‌کرد به تحلیل اطلاعاتی که امیرالدین باچان در مورد جان باتیستا و جانشین او به نام لاشارخان در اختیارم گذاشته بود پرداختم. این دو رخداد نه تنها بر مأموریت من تأثیر گذاشت، بلکه آن را در پیچشی قرار داد که مسیر تازه‌ای یافت. حاصل این تحلیل سریع ناشی از دگرگونی در خط اصلی مأموریتم، انگیزه طرح جدیدی شد که بدون موافقت سرهنگ امکان نداشت به مرحله اجرا درآید. این طرح جدید به امکانات و ابزاری نیاز داشت که تنها در صورت تأیید سرهنگ فراهم می‌گردید. طرح در مرحله‌ای بود که هیچ کاری روی آن صورت نگرفته بود و به روشنی می‌شد خطرهای در کمین نشسته در مسیر آن را پیش‌بینی کرد. در هنگام عمل، دو نتیجه متضاد را به دست می‌داد، یا به گونه‌ای مطلوب پایان می‌یافت و یا در نیمه راه با کشته شدن من متوقف می‌گردید. اما برای من اجرای طرح مهم بود، نه مخاطرات پیش‌بینی شده در آن!

موافقت سرهنگ با تقاضای من برای پرواز به تهران، تنها به خاطر بررسی طرحی بود که در ارتباط تلفنی با او به آن اشاره کرده بودم. وی تأکید فراوان داشت که از فرودگاه یکراست به ملاقاتش بروم تاکار بر روی جزئیات و جنبه‌های مختلف طرحی که امید زیادی به آن بسته بودم در اسرع وقت انجام بگیرد. از آنجایی که دگرگونی، یا به عبارت دیگر، روند مبارزه پنهانی در ورای باند زنجیره‌ای سزار به قتل جان باتیستا متنه گردیده، در مأموریت من تأثیر گذاشته بود بخصوص ورود فردی به نام لاشارخان به صحنه پنهانی که ظاهراً به جای جان

باتیستا، در رأس باند زنجیره‌ای سزار قوار گرفته بود. کل، این دو رخداد انگیزه‌ای شد برای طرحی که از هر لحاظ باید مورد بررسی قرار می‌گرفت تا نقاط ضعف و احیاناً خطرآفرین آن بر طرف گردد.

این طرح، که به عنوان طرح نفوذی باید ارائه می‌گردید از نظر من کمترین نقطه ضعفی نداشت، تنها به ابزاری نیاز داشت که فراهم آوردن آن در توان من و موقعیتی که داشتم نبود و به همین دلیل با موافقت سرهنگ راهی تهران شدم که از نفوذ و موقعیت او در فراهم ساختن ابزار و عوامل پشتیبانی در اجرای طرح بهره بگیرم. البته در صورتی که طرح با جزئیات آن به تصویب می‌رسید.

ساعتی پس از ورود هوابیما به فرودگاه مهرآباد، حدود نیمه شب بود که راهی اداره شدم تا سرهنگ را ملاقات کنم و داده‌های امیرالدین باچان را طی گزارشی در اختیارش بگذارم. او تنها نبود، بلکه دو تن از با تجربه‌ترین همکاران که سوابقشان در پلیس بین‌الملل بیش از من بود، در دفتر کار او حضور داشتند. ابتدا به گزارشی از ملاقات‌ام با امیرالدین باچان و داده‌های او پرداختم ولی سرهنگ هیچ واکنشی داشت. بر آنچه شنیده بود نشان نداد! حال آنکه انتظار من غیر از این بود. جزو اینکه حدس بزنم اطلاعات گزارشی من از مجرای دیگری به اطلاع او رسیده است دلیل دیگری نمی‌توانست داشته باشد. سرهنگ با درک این موضوع اظهار داشت که آنچه را که از زبان من شنیده، یک ساعت قبل از قوار ملاقات من با امیرالدین باچان یعنی در ساعت چهار بعد از ظهر همان روز از طریق پلیس بین‌الملل - پاریس مطلع شده است.

بعد، پیش را روشن کرد و به من گفت که طرح را با همه جزئیاتش برای او و مشاورانش که تنها به همین منظور از آنها دعوت کرده بود تشریح کنم.

همه مابه دور میزی مستطیل شکل نشسته بودیم. من به تشریح طرحی که در ذهنم به آن شکل کلی بخشیده بودم پرداختم. در پایان به عواملی که در هنگام اجرای آن و در همه حال باید پشتیبان من باشند اشاره کردم و افزودم که اداره مبارزه با مواد مخدر، بیش از نیروهای دیگر که در ردبایی و شناسایی قاچاقچی‌های مواد مخدر، موثرند و در این مورد مسئولیت مستقیم دارند باید در برای عملیات پیش‌بینی شده در طرح که وقوع آن اجتناب ناپذیر است، حضوری فعال داشته باشند.

و اضافه کردم که خشت اول ساختار طرح باید توسط مأموران اداره مبارزه با مواد مخدر که در شناخت قاچاقچی‌های مواد مخدر تجربه زیادی دارند، کار

گذاشته شود.

سرهنگ نظر مشاوران را جویا شد؟ هر دوی آنها با اصلاحاتی جزئی که در بعضی قسمتهای طرح به عمل آورده بودند تا ضریب اینمی آن در مورد من افزایش یابد، کل طرح را تأیید کردند. یکی از آن دو، یادآور شد که خشت اول باید از طریق دادستان و با موافقت او کار گذاشته شود، نه اداره مبارزه با مواد مخدر! دیگری در تأیید نظر همکار خود، اظهار داشت که نقش فعال مأموران مبارزه با مواد مخدر، در مرحله بعدی است که بسیار حساس و در همه حال مؤثر خواهد بود.

سرهنگ در حالی که به عادت همیشگی، دسته پیپ خود را می‌جویند ضمن تأیید نظر مشاوران خود اضافه کرد که مسئله مهم جلب موافقت دادستان است و اگر در این کار توفیق حاصل نشود، طرح باید به بایگانی سپرده شود و در فکر طرح دیگری باشیم که ابزار اجرای آن نیازی به کسب اجازه دادستان نداشته باشد.
من با توجه به اینکه ساعت از نیمه شب گذشته بود وسعي داشتم کمتر سیگار بکشم، دومین سیگار را در طول مدتی که در دفتر کار سرهنگ بودم روشن کردم تا از خستگی جسمی و روحی ام کاسته شود. سرهنگ متوجه من شد و گفت که از هم اکنون باید در اندیشه طرح دیگری باشم.

با ناراحتی ناشی از اظهارات او، پک کشداری به سیگار زدم و گفتم که اگر دادستان با قسمت اول این طرح موافقت نکند، بهتر است این مأموریت به یکی دیگر از مأموران که تجربه‌اش از من بیشتر است واگذار شود شاید او بتواند به فعالیت باند زنجیره‌ای سزار خاتمه دهد.

از آنجایی که سرهنگ مردی متین، دوراندیش و باتجربه بود، در این گونه موقع سعی نمی‌کرد با در نظر گرفتن موقعیتی که دارد وارد بحث شود، بلکه روشی مسالمت‌آمیز پیش می‌گرفت تا به وقتی دیگر موضوع را مطرح کند. در مورد من نیز همین کار را کرد و بالحنی ملایم گفت که او حساب احتمالات را کرده بود که ممکن است دادستان با چنین طرحی مخالفت کند.

حدود ساعت دو نیم بعداز نیمه شب بود که بحث و بررسی به پایان رسید. دو تن مأمورانی که به عنوان مشاور دعوت شده بودند، دفتر کار سرهنگ را ترک گفتد. من نیز قصد رفتن به منزلم را داشتم ولی قبل از آنکه شب بخیر بگویم سرهنگ گفت:

- من تو را می‌رسانم.

سأک دستیم را برداشت و گفتم:

- شما هم مثل من خسته هستید، بهتر است من با آذانس بروم.

او اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- باش با هم می‌رویم. چند تا موضوع هست که باید درباره‌اش صحبت کنیم. بعد لوازم مخصوص پیپ را از روی میز جمع کرد و به اتفاق هم از دفتر کارش بیرون آمدیم. بین راه که به طرف منزلم می‌رفتیم، سرهنگ پرسید که نظرم درباره اطلاعاتی که امیرالدین باچان به نقل از گلبورگان قاچاقچی محکوم به مرگ در اختیارم گذاشته است چیست؟

متعجب شدم و پرسیدم:

- در صحت اطلاعات شک داری؟!

- می‌خواهم نظر تو را بدانم.

- آن اطلاعات توسط یک مأمور اینترپول پاکستان در اختیارم گذاشته شد!

- در واقع نقل قول از قاچاقچی محکوم به مرگ... اسمش چی بود؟

- گلبورگان!

سرهنگ بالحنی معنی دار به تکرار نام گلبورگان پرداخت و آنگاه ادامه داد که ظاهراً چنین آدمی که محکوم به مرگ بوده است آن اطلاعات رادر اختیار اینترپول پاکستان گذاشته است و آنها هم به پاریس مخابره کرده‌اند.

وی اضافه کرد که از این پس به عوض جان باتیستای مقتول باید جانشین او را به نام لاشارخان ردیابی کنیم!

از سخنان او به این تیجه رسیدم که در کل اطلاعات دچار تردید شده است و این برای من عجیب بود که کجا اطلاعات مخابره شده به وسیله اینترپول پاکستان به پاریس که همان اطلاعات توسط امیرالدین باچان در اختیار من قرار داده شد، از نظر او تردید برانگیز بوده است؟! موضوع را به این شکل مطرح کردم که اگر در درستی اطلاعات اینترپول پاکستان تردیدی وجود می‌داشت، اینترپول پاریس چنین اطلاعاتی را به تهران مخابره نمی‌کردا

سرهنگ فاش کرد که مرکز پلیس بین‌الملل در پاریس، تحقیق در زمینه درستی و نادرستی داده‌های اینترپول پاکستان را به اینترپول ایران واگذار کرده است. وی اضافه کرد که این موضوع کاملاً محترمانه است.

سخنان سرهنگ متکی به اطلاعیه محترمانه اینترپول پاریس بود و جای شک و شباهای باقی نمی‌گذاشت. این موضوع نه فقط از هر لحاظ برای من غیرمنتظره و

تکان دهنده بود، بلکه شک و تردید را به گونه‌ای فزاینده در من برانگیخت، چیزی که هرگز تصورش را نمی‌کردم.

ذهن آشفته‌ام که برایتر داده‌های امیرالدین باچان، باعث تهیه طرح نفوذی گردید، با مطالبی که سرهنگ در همین زمینه و اینکه اینترپول پاریس، در درستی اطلاعات مربوط به قتل جان باتیستا دچار تردید شده است، آشفته گردید و احساس کردم که خط اصلی مأموریتم دگربار در مسیری ناشناخته قرار گرفته است و نیاز به تجدیدنظر کلی دارد.

پس از چند لحظه سکوت، سرهنگ به طرح نفوذی من اشاره کرد و گفت که ظرف این چند ساعت به یک تیجه کلی دست یافته است که تنها راه برای پی بردن به درستی و نادرستی اطلاعات در زمینه قتل جان باتیستا و کسی که جانشین او شده، اجرای طرح نفوذی و ضربتی است.

موافقت دادستان با طرح نفوذی و ضربتی، امید مرا به موفقیت در به انجام رساندن مأموریتم که به گفته سرهنگ به طول انجامیده بود، دو چندان کرد و طرح را در سیر تکاملی اش قرار داد. در حقیقت، این موافقت کلید شکل بخشیدن به طرح تا مرحله به اجرا درآمدن آن بسیار حائز اهمیت بود. در مرحله بعد، کار مطالعه و بررسی بر روی پرونده چند تاچاقچی مواد مخدر، در اداره مبارزه با مواد مخدر انجام گرفت و از میان آنها پرونده تاچاقچی معروفی به نام ابوشوران، مورد توجه قرار گرفت و کنار گذاشته شد. مشخصات این تاچاقچی که تقریباً در آستانه اعدام قرار گرفته بود از هر لحاظ با طرحی که من تهیه کرده بودم همخوانی داشت.

مندرجات پرونده این تاچاقچی حاکی از آن بود که شصت ساله، قد بلند و فوق العاده بیرحم است. عکس او مشخصات دیگرش را این گونه ارائه می‌داد: سیاه چرده، بینی بزرگ، صورت پهن، موهای انبوه و یکدست سفید و سبیلی پرپشت، چشمانی سیاه و نگاهی تاذکه رذالت از آن می‌بارید. گذشته از این مشخصات آنچه او را در قالب طرح من قرار می‌داد، این بود که از مردم شرق ایران بود.

با انتخاب ابوشوران به مرحله‌ای رسیدیم که کلید مراحل بعدی بود و آن ملاکره با او بود که مرا به عنوان یک تاچاقچی دست پروردۀ خودش به یکی از تاچاقچی‌های خطۀ شرق ایران معرفی کند. در انتخاب اسم برای من که براساس طرح و به وسیله ابوشوران باید وارد یک بالد تاچاق مواد مخدر می‌شدم بین دو اسم چنگیز و رامل، اختلاف سلیقه‌ای پیش آمد. سرانجام، سرهنگ اسم رامل را برگزید.

این را هم اضافه کنم که هیچ عاملی نمی‌توانست ابوشوران را با پرونده سنگینی که زیربغل داشت و در پشت میله‌های زندان به سر می‌برد و اداره به قبول پیشنهاد ما بکند مگر اینکه به او اطمینان داده می‌شد که در صورت قبول پیشنهاد ما و اجرای آن قسمت از طرح که به معرفی من مربوط می‌شد از سنگینی پرونده‌اش کاسته و تخفیفی در مجازاتش در نظر گرفته می‌شود که البته دادستان با تخفیف در مجازات او موافقت کرده بود مشروط بر اینکه پلیس بین‌الملل ایران و مأموران مبارزه با مواد مخدر، مسئولیت کامل این طرح را بر عهده بگیرند.

با همانگی‌های لازم که با رئیس زندان و براساس موافقت محترمانه دادستان که کل طرح را در استار کامل قرار می‌داد به عمل آمد، در ساعت دو بعد از نیمه شب، اتومبیل حامل ما که علاوه بر سرهنگ و من، دو مأمور هالیرتبه اداره مبارزه با مواد مخدر نیز حضور داشتند مقابل در بزرگ زندان توقف کرد. این برنامه مرا به یاد موضوع بسیار مهمی انداخت که سالها پیش در یک مجله خارجی خوانده بودم که کمی بعد برگردان آن به فارسی در یکی از مجلات تهران منتشر گردید. تا آنجا که یادم می‌آید این مقاله عنوان «قرارداد دولت امریکا با رئیس کل مافیا» را داشت. ماجرا به سال ۱۹۴۲ مربوط می‌شد که قوای امریکا پس از پیروزی در شمال افریقا، طرح پیاده کردن نیروی نظامی خود را در سواحل سیسیل در دست اجرا داشت که به سهولت بتواند در سواحل این جزیره سریل اطمینان‌بخش پیدا کند و در پیش روی به سوی هدفهای نظامی، هوامی و وجود داشته باشند که از قبل راههای پیش روی را هموار کرده باشند.

تنها عامل مؤثر سازمان مافیا در امریکا بود که با سازمان مافیا در سیسیل روابطی گرم و صمیمانه‌ای داشت و تنها کسی که قادر به اجرای چنین طرحی بود، رئیس سازمان مافیا «کارلو لوچیانو» معروف به «لاکی چیانو» بود که در سال ۱۹۳۶ به سی تا شصت سال زندان محکوم شده بود.

برای پیروزی در جنگ، تسلط بر جزیره سیسیل در جنوب ایتالیا که کلید این پیروزی به حساب می‌آمد دولت امریکا را ناگزیر ساخت که با لاکی لوچیانو و با او قراردادی منعقد سازد. در آن سال (۱۹۴۲) لوچیانو در زندان کلینتون معروف به «سیبریه» واقع در دهکده‌ای به نام «دانمورا» در پنج کیلومتری شمال نیویورک و سه کیلومتری مرز کانادا زندانی بود. این زندان که در سال ۱۸۴۵ بنا گردیده زندانی است که بیرحم‌ترین جنایتکاران در آنجا نگهداری می‌شوند.

در ساعت دو بعد از نیمه شب یک شب سرد ماه نوامبر ۱۹۴۲ که دهکده

گذرگاه کورای

دانمودا در زیر پوششی از برف که از سر شب شروع به باریدن کرده بود قرار داشت. اتومبیل مشکی رنگ مقابل در بزرگ ورودی زندان سیبریه توقف می‌کند و مردی از آن پیاده می‌شود. او را به دفتر رئیس زندان که انتظارش را داشته راهنمایی می‌کنند.

این مرد، یکی از وکلای دادگستری به نام «پولاکوف» بود که طبقه جنایتکاران برای او احترام خاصی قائل بودند. وی از جانب اداره اطلاعات نیروی دریایی امریکا مأموریت داشت تا با لوچیانو وارد مذاکره شود و به او پیشنهاد کند که سیسیل را در اختیار قوای امریکا بگذارد. لوچیانو این پیشنهاد را می‌پذیرد ولی اینکه بین پولاکف و او چه مذاکراتی صورت گرفته بود، هنوز جزو اسرار است. ماحصل این ملاقات، ناپدید شدن لوچیانو بود و بعد اجرای طرح نیروی دریایی و زمینی امریکا در سیسیل که مافیای این جزیره به دستور لاکی لوچیانو، راهها را هموار و تسهیلات لازم را فراهم می‌سازند.

و اما پاداش لاکی لوچیانو که تنها پنج سال از مدت محکومیتش را در زندان سیبریه گذرانده بود آزاد می‌شود ولی نه در خاک امریکا، بلکه به او اجازه داده می‌شود که به زادگاهش در ایتالیا باز گردد و دیگر حق ورود به امریکا را ندارد. این پاداش یا بهتر بگوییم این آزادی در بیست و هفت ژانویه ۱۹۶۲ در فرودگاه ناپل، پایان می‌یابد. چند دقیقه پس از آنکه لوچیانو یک «کاپوچیو» می‌نوشد، به روی زمین می‌افتد و لحظه‌هایی بعد جان می‌سپارد. بدین ترتیب زندگی مردی که به کمک مافیای سیسیل، راههای پیروزی امریکا را در این جزیره هموار کرده بود و در رأس امپراتوری جنایتکاران امریکا قرار داشت و در هتل والدورف آستوریای نیویورک زندگی می‌کرد و درآمد سالیانه‌اش از طریق قاچاق مواد مخدر و پخش آن در شرق و جنوب شرقی امریکا بالغ بر ۵۰۰ میلیون دلار بود، پایان می‌یابد.

در آن ساعت دو بعد از نیمه شب یک شب گرم تابستان که اتومبیل ما مقابل در زندان توقف کرد، ما نیز همان برنامه‌ای را باید اجرا می‌کردیم که آقای پولاکوف وکیل دادگستری در نوامبر ۱۹۴۲ در ملاقات با لاکی لوچیانو در زندان سیبریه اجرا کرده بود. متنه به مقیاس بسیار کوچک و با این تفاوت که پولاکوف تنها به زندان رفته بود ولی ما یک گروه چهار نفره بودیم و آنچه بر این طرح سایه انداخته بود، سری بودنش بود که تا پایان کار باید همچنان حفظ می‌شد.

دقایقی پس از مذاکره‌ای کوتاه با رئیس زندان، طبق برنامه‌ای که از قبل تنظیم شده بود ما را به اتاق راهنمایی کردند که ملاقات با ابوشوران در آنجا صورت

می گرفت. طولی نکشید که اطلاع دادند قاچاقچی زندانی وارد می شود. همه ما چشم به در اتاق دوختیم. چند لحظه بعد، مردی که قرار بود برای ورود من به یکی از باندهای قاچاق مواد مخدر در خطه شرق ایران با او مذاکره کنیم در آستانه در اتاق ظاهر گردید. بلند قد، چهار شانه با پوست تیره که آفتاب خورده به نظر می رسد و لی آنچه در لحظه ورودش آشکارا به چشم می خورد، برقی زهرآگین در چشمان درشت و سیاهش بود که می درخشید و صاحبش را مردی ماجراجو و بیرحم معرفی می کرد.

ابوشوران، یک یک ما را برانداز کرد و آنگاه گامی پیش نهاد. در همان لحظه در اتاق از بیرون بسته شد. او یکه خورد و با صدایی درشت و زنگ دار و به تصور اینکه او را برای اعدام از سلوتش بیرون کشیده اند پرسید:

- پس قاضی عسکر کجاست؟

سرهنگ با اختیاراتی که به او داده شده بود نقش پولاکوف را بازی می کرد با لحنی ملایم و دوستانه گفت:

- قرار نیست قاضی عسکر حضور داشته باشد چون قرار نیست اعدام کنند. بعد، از او دعوت کرد که روی یکی از مبل های چرمی بنشیند. در این حال که ابوشوران نزدیک به در ورودی ایستاده بود از سخنان سرهنگ، آن هم با لحنی دوستانه متعجب شد و گفت:

- عجب! آن طفلکی ها به خیال اینکه می خواهند اعدام کنند، موقع خداحافظی گریه اماشان نمی داد.

سرهنگ پس از اندکی سکوت گفت:

- اگر عاقل باشی یک درجه تخفیف شامل حالت می شود! بعد با دست به مبل خالی رو بروی خود اشاره کرد و افزود: - بیا بنشین و سعی کن که سؤال نکنی چون چنین اجازه ای به شما داده نمی شود.

ابوشوران با قدمهای سنگین و در حالی که هنوز باورش نشده بود که موضوع اعدام مطرح نیست جلو آمد و بین من و یکی از مأموران مبارزه با مواد مخدر نشست و نگاهش را به سرهنگ دوخت و پرسید:

- آقایان از کجا آمده اند و از من چه می خواهند؟!

در اینجا لازم است به این نکته اشاره کنم که در این ملاقاتات کاملاً سری، رئیس زندان حضور نداشت. خودش هم این را می دانست که نباید شرکت کند سرهنگ

سراغ پیش رفت و به دنبال چند پک بی در پی همینکه دودش را از دهانش خارج کرد، نگاهش را به ابوشوران دوخت و گفت که با یک پیشنهاد که صد در صد به نفع اوست به ملاقاتش آمده‌اند و انتظار دارد که وقتی پیشنهاد را مطرح می‌کند ابوشوران بدون هیچ بحث و گفتگویی آن را بپذیرد.

قاجاقچی زندانی به تصور اینکه پیشنهاد هنوز مطرح نشده به پرونده‌اش مربوط می‌شود گفت که در بازجویی‌ها و بازپرسیها هر چه از او پرسیده‌اند جواب داده است و اگر منظور ما از ملاقات او در آن ساعت از شب این است که درباره قاجاقچی‌های مورد نظرمان اطلاعاتی در اختیارمان بگذارد، هیچ کمکی نمی‌تواند بکند و از این بابت متأسف است!

سرهنگ گفت که هدف از ملاقات او چیز دیگری است که اصلاً به پرونده دادگاهی‌اش کمترین ارتباطی ندارد. بعد، موضوع را مطرح کرد بی‌آنکه به جزئیاتش بپردازد. ابوشوران با شنیدن اینکه راه نفوذ یا به عبارت دیگر ورود کسی را به یکی از باندهای قاجاق شرق ایران باید هموار کند، شگفت زده شد چون آنچه می‌شنید دور از ذهنیاتش بود. چیزی که هرگز به فکرش نرسیده بود. وی دست به جیب‌های لباسش برد. معلوم بود که به دنبال بسته سیگارش می‌گردد. ولی آن را در سلول جا گذاشته بود. من بسته سیگارم را به طرفش گرفتم. چشمها یش را که در اعماق آن برقی از بیرحمی می‌درخشدید به من دوخت. سیگاری از بسته سیگار بیرون کشید و انگشتش را به رسم تشکر به پشت دستم زد و وقتی برایش فندک زدم، زیر لب گفت:

- مشکرم آقا!

بعد، درحالی که سرش پایین و چین به پیشانی‌اش افتاده بود و به آرامی پک به سیگار می‌زد به پیشنهاد سرهنگ می‌اندیشید. کوتاه زمانی به سکوت گذشت. ابوشوران سرش را بلند کرد. به یک یک مانگاهی انداخت و آنگاه نگاهش به روی سرهنگ ثابت ماند و پرسید که اگر پیشنهاد را قبول نکند چه خواهد شد؟ سرهنگ خیلی جدی و صریح گفت که یکی از همین شبهای چند ساعت از نیمه شب گذشته، او را از سلوش به دفتر رئیس زندان منتقل می‌کنند و در آنجا دیگر سراغ قاضی عسکر را نمی‌گیرد چون او منتظرش است تا مراسم مذهبی در مورد یک محکوم به اعدام را انجام دهد.

ابوشوران با همه بیرحمی که در وجودش نهفته بود، ترس برش داشت و گفت:

- یعنی اعدام می‌کنند!

سرهنگ با همان لحنی که به او هشدار داده بود گفت:

- زودتر از آنچه انتظارش را داری حلقه طناب دار را به گردانت می‌اندازند.

ابوشوران پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

- پس اجازه بدھید فکر کنم. با هم سلو لهايم که یقین دارند مرا اعدام می‌کنند

مشورت کنم!

سرهنگ در نهایت خونسردی کبریت به پیپ خاموش شده‌اش کشید و گفت:

- پیشنهاد ما را چه بپذیری و چه رد کنی، دیگر به آن سلو برقی گردی حتی

فرصت فکر کردن هم به شما داده نمی‌شود. همین حالا باید جواب بدھی. آره یا نه!

ابوشوران ته سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد ولی نه به آرامی، بلکه ته

سیگار را بر کف زیر سیگاری فشرد تا خاموشش کرد و این حاکی از آن داشت که او

در یک حالت خاصی قرار گرفته است و نمی‌داند چه جوابی بدهد. کمی بعد، دو مین

سیگار را از بسته سیگار من که جلو اور روی میز گذاشته بودم بیرون کشید و با عجله

روشن کرد و خطاب به سرلنگ گفت که او هنوز نمی‌داند ما کی هستیم و از کجا

آمده‌ایم! سرلنگ به او یادآور شد که حق سؤال کردن ندارد و هیچ گاه به او گفته

خواهد شد که پیشنهاد از چه منبعی است!

ابوشوران سیگارش را که هنوز به نصفه نرسیده بود خاموش کرد و گفت:

- از ظواهر امر پیداست که شما همگی تان پلیس یا مأموران اداره مبارزه با مواد

مخدر هستید!

سرهنگ تبسم کرد و گفت:

- شاید هم پلیس مخفی! به مر حال اینکه ما از کجا آمده‌ایم اصلاً به شما

ارتباطی ندارد و چیزی را هوض نمی‌کند. ما پیشنهادی را مطرح کردیم و منتظر

قبول یار دان از جانب شما هستیم. وقت زیادی هم نداریم.

ابوشوران سیگاری را که خاموش کرده بود دوباره روشن کرد. پنجه به میان

موها یش برد و در حالی که نگاهش به سرلنگ بود گفت که پیشنهاد ما را می‌پذیرد

ولی می‌خواهد بداند در این میان چه نفعی به حالت دارد؟

سرلنگ گفت که نفعش در این است که در مجازاتش تخفیف داده می‌شود البته

اگر این راز تا پایان کار به خارج درز نکند.

بعد، به ابوشوران هشدار داد که اگر اطلاعاتش نادرست باشد، یا با علایمی به

گرداننده باند بفهماند که حامل نفوذی دارای چه هویت شغلی است و طرح بدون

أخذ تیجه لو برود، در آن صورت، چویه دار به خیانت او پاسخ خواهد داد.

گذرگاه کورای

ابوشوران این قاچاقچی موی سپید کرده در این راه با لحنی استوار خطاب به سرهنگ گفت که از چوبه دار هراسی ندارد زیرا خیلی وقت است که حلقه طناب دار را به دور گردنش حس می‌کند. سپس اطمینان داد که همه چیز طبق دلخواه ما پیش خواهد رفت و از جانب او هیچ کلکی در کار نخواهد بود و اگر اشتباہی از جانب عامل نفوذی سر نزنند به موقعیت او کمترین آسیبی نخواهد رسید.

وی خنده‌ای کرد و ادامه داد:

- بگذارید رو راست باشیم. شماها یا پلیس جنایی هستید یا پلیس مبارزه با مواد مخدر، به هر حال برای من فرقی نمی‌کند چون با یک نقشه حساب شده بسراغ من آمده‌اید که راه ورود مأمورتان را به یک باند قاچاق مواد مخدر هموار کنم. من هم قبول کردم تنها به این دلیل که شما پلیس‌ها همیشه زرنگتر از ما قاچاقچی‌ها هستید و مطمئناً مأمور شما خیلی راحت می‌تواند در نقش عامل نفوذی موقعیت خوبی داشته باشد.

سرهنگ پیش را روشن کرد و گفت:

- اینهایی که گفتی درست ولی ما نه پلیس جنایی هستیم و نه پلیس مبارزه با مواد مخدر. ما پلیس بین‌الملل هستیم و همان طور که گفتی برای تو فرقی نمی‌کند که این نقشه را کی طرح کرده مهم این است که ترتیب این کار داده شود ولی اول باید بدانیم باند قاچاق مواد مخدری که در نظر گرفته‌ای یا خواهی گرفت چه مشخصاتی دارد و گردازه آن دارای چه هویتی است!

ابوشوران قبل از آنکه به این سوال جواب بدهد گفت که اگر هدف ما متلاشی کردن باند و به دام انداختن و یا کشتن گردازه آن است، به هیچ وجه حاضر به همکاری نیست و بهتر است او را به سلولش بازگرداند چون در قاموس آنها که البته منظورش قاچاقچی‌ها بودند، کلمه‌ای به نام خیانت وجود ندارد. هر چند که او در پشت میله‌های زندان قرار گرفته و در آستانه اعدام است.

سرهنگ برای دومین بار پیپ خاموش شده‌اش را روشن کرد و به ابوشوران تذکر داد که حق سؤال کردن ندارد ولی از آنجایی که حسن نیت نشان داده است، استثنائاً به این سؤال او جواب می‌دهد که هدف از طرح نقشه نفوذ به یکی از باندهای قاچاق مواد مخدر، این نیست که گردازه باند و افرادش دستگیر و یا کشته شوند، بلکه هدف از این نقشه چیز دیگری است. با این حال زیاد هم معلوم نیست که باند مورد نظر ابوشوران، وسیله‌ای مؤثر برای رسیدن به هدفی باشد که در پیش است.

سرهنگ ادامه داد که در مورد هدف مشخص نقشه طرح شده، میچ نوع توضیع یا اطلاعاتی نمی‌تواند به او بدهد. بنابراین بهتر است به باندی که عامل مورد نظر باید به آن نفوذ داده شود بیندیشد و جوانب کار و بخصوص گرداننده باند را بسنجد که دچار مشکل نشود.

ابوشوران به حالت تفکر دست به جیب نیم تنه لباسش برد و یادش آمد که بسته سیگار به همراهش نیست. از سیگارهای من برداشت و قبل از آنکه کبریت بزند، سرهنگ که لحظه‌هایی پیش پیش را روشن کرده و کبریت توی دستش بود، سیگار او را روشن کرد. ابوشوران با همان حالت تفکر پک محکمی به سیگارش زد و سپس نگاهش را از ورای انبوه دودی که از دهانش خارج می‌کرد به سرهنگ دوخت و گفت:

- پس هدف شما کشت و کشtar افراد باندی که قصد معرفی آن را دارم نیست!

سرهنگ بالحنی جدی گفت:

- به میچ وجه! از این بابت می‌توانم اطمینان بدهم که در نقشه ما چنین هدفی گنجانیده نشده و همان طور که گفتم هدف ما از طرح این نقشه چیز دیگری است. در حقیقت، باندی که مأمور ما به وسیله تو به آن نفوذ خواهد کرد، حالت یک پایگاه برای کسب خبرهایی را خواهد داشت که باید به هدف ما شکل ببخشد.

سپس اضافه کرد که بگیر و ببند افراد باندهای قاچاق مواد مخدر و متلاشی کردن آنها از وظایف پلیس مبارزه با مواد مخدر است نه پلیس بین‌الملل.

ابوشوران در حالی که به آهستگی سرش را تکان می‌داد گفت که حالاً می‌تواند با خیال راحت به قولی که داده است عمل کند و ترتیب نفوذ مأمور ما را به باندی که در نظر گرفته است بدهد.

خوشبختانه، پیپ سرهنگ همچنان فعال بود. او به دنبال پک ملایمی که به آن زد، به ابوشوران تذکر داد که هر باند قاچاق مواد مخدری را که برای نفوذ دادن مأمور ما در نظر می‌گیرد باید در باره عملکرد و اینکه گرداننده آن چه هویتی دارد، اطلاعاتی در اختیار مان بگذارد.

ابوشوران خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری ریخت و گفت که برای اجرای نقشه ما، یکی از باندهای پرقدرت و مجهز قاچاق مواد مخدر، که دوست قدیمی او به نام مختار زنگی آن را اداره می‌کند در نظر گرفته است و تا آنجا که به یاد دارد، تا به امروز پلیس مبارزه با مواد مخدر پاکستان، افغانستان و حتی ایران، نه تنها توانسته‌اند ضربه‌ای به باند مختار زنگی وارد کنند، بلکه در شناسایی و به دست

آوردن مدارکی علیه او هاجز بوده‌اند!

وی سپس مختار زنگی را این گونه توصیف کرد که از قاچاقچی‌های زبردست و کارکشته‌ای است که در ارتکاب کارهای غیرقانونی خود، اثری بر جای نمی‌گذارد. به عبارت دیگر، همه راههای قانونی را به روی پلیس مبارزه با مواد مخدر می‌بنند و دم به تله نمی‌دهد.

توصیف ابوشوران از مختار زنگی، یادآور مقاله‌ای بود که سالها پیش در شماره اول مجله اف‌بی‌آی (سال ۱۹۵۷) درباره الکاپون رهبر گانگسترها سازمان مخفوف مافیا خوانده بودم. او در دهه ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ با ایجاد سندیکای قتل در دو شهر شیکاگو و نیویورک به عنوان سلطان شقاوت، بیرحمی و آدمکشی شهرت یافته بود، از کشتار گروهی و قتل و جنایت کسانی که در دادن باج مقاومت می‌کردند و با کشتار افراد رقبای خود، روگردان نبود. به همین دلیل سلطان شقاوت و آدمکشی لقب یافته بود. کشتار افراد باند رقیب در روز سنت والنتین در ۱۴ فوریه ۱۹۲۹، که توسط افراد الکاپون صورت گرفت، از وحشتناک‌ترین کشتار در تاریخ این سازمان مخفوف به حساب می‌آید. در این میان با اینکه برای پلیس ایالتی و فدرال جای هیچ‌گونه شک و شبه‌ای وجود نداشت که الکاپون در جنایات رویداده در شیکاگو و نیویورک و کشتار روز سنت والنتین، دست داشته است، بیش از بیست و چهار ساعت نمی‌توانست او را در بازداشت نگهدارند، وکلای زبردست او با استناد به قانون در مورد عدم مدارک و شواهد کافی و محکمه‌پسند، ترتیبی می‌دادند که قرار منع تعقیب سلطان قتل و آدمکشی صادر شود.

تا اینکه پرونده مالیاتی او به جریان افتاد و الکاپون به جرم عدم پرداخت مالیات تشکیلاتش مثل کاباره‌ها، مشروب فروشیها و... بازداشت و در برابر دادگاه قرار گرفت. جرم او به حدی سنگین بود که تمام راههای قانونی برای استخلاص او را مسدود کرده بود و گروه وکلایش با همه تلاشی که به کار بودند بی‌نتیجه ماند. حتی تعدادی از دولتمردان و اعضای کنگره که جیره‌خوار این آدم رذل و آدمکش بودند توانستند از صدور حکم محکومیت او در مرحله تجدیدنظر در دادگاه عالی فدرال جلوگیری کنند. سرانجام، قاضی دیلکرسن، قاضی فدرال، او را به یازده سال زندان و پرداخت ۸۰ هزار دلار که ۳۰ هزار دلار آن جریمه نقدی بود محکوم کرد. بدین ترتیب، الکاپون رئیس سندیکای آدمکشی از زندان موقت به زندان آلکاتراز انتقال داده شد. در میان زندانیان این زندان بزرگ (که اکنون متروک شده و خالی از زندانی است) بودند کسانی که از دشمنان سرسخت الکاپون به شمار می‌رفتند و

ورود او را به آنجا جشن گرفتند زیرا زمان انتقام‌جویی فرا رسیده بود. این انتقام‌جویی با نقشه‌ای از قبل طراحی شده آنچنان اجرا شد که آلکاپون مجرروح را به بهداری زندان انتقال دادند. وی در سال ۱۹۴۷ برای جراحات وارده جان داد و پرونده این آدمکشی که با قتل ۱۲۴ نفر، هیچ اثری از خود بر جای نگذاشته بود بسته شد.

همان موقع که ابوشوران از مختارزنگی و زرنگی‌های او در حمل مواد مخدر داد سخن می‌داد، با خودم گفتم «این قاچاقچی کار کشته که در ارتکاب کارهای خیز قانونی خود اثری بر جای نمی‌گذارد و همچنان به کار خویش ادامه می‌دهد باید برای به دام انداختنش راهی وجود داشته باشد!»

سرهنگ چند دقیقه‌ای را صرف تجدید توتون پیش کرد. بعد، از ابوشوران راجع به اقامتگاه دائمی مختارزنگی پرسید؟ قاچاقچی زندانی چنین پاسخ داد که در موقعی که مختار برای سر و صورت دادن به کارهایش به ایران مسافر شد، در خانه‌اش در زاهدان زندگی می‌کند. وی اضافه کرد که در خانه او حتی یک گرم مواد مخدر هم پیدا نمی‌شود.

سرهنگ پک ملایمی به پیپ تازه نفسش زد و پرسید:

- کجا زاهدان؟

ابوشوران چند لحظه‌ای در ذهنش به جستجوی نشانی خانه مختارزنگی

پرداخت و سپس گفت:

- تقریباً یک کیلومتری شمال چهارراه چکنم.

سرهنگ اخمهایش را درهم کشید و گفت:

- چهارراه چکنم! این دیگر چه جور اسمی است نکند اشتباه می‌کنی!

ابوشوران دستی به سبیلش کشید و با تبسم گفت که این اسم را مردم بیکار و دستفروشها که سر چهارراه را پاتوق خودشان کرده‌اند روی این چهارراه گذاشته‌اند. ابوشوران اشتباه نمی‌کرد. من هم نه فقط این چهارراه را به همین نام شنیده بودم، بلکه در مأموریت‌های اخیر در آن شهر، چندین بار از این چهارراه عبور کرده بودم.

سرهنگ به دنبال نگاهی گذرا به ما شانه‌هایش را بالا انداخت و این به نشانه آن بود که باورش نشده که ممکن است این مکان یا محلی «چکنم» باشد. وی نگاهی به ساعتش انداخت و سپس از ابوشوران پرسید که آخرین بار در کجا و چه زمانی مختارزنگی را دیده است؟

قاچاقچی زندانی گفت:

- آخرین بار در حومه کراچی هم دیگر را دیدیم. مختار مقداری جنس که حدود ده کیلو می شد در اختیار گذاشت که برای فروش به ایران حمل کنم. چون در آن موقع وضع مالی من بسیار بد بود. او هم این موضوع را درک کرده بود و من خواست از این راه کمکی به من کرده باشد ولی همین ده کیلو جنس باعث شد که امشب در خدمت شما باشم!

- در خدمت ما نه، در آستانه اعدام!

- بله در آستانه اعدام و حالا همه امیدم به شماست که یک درجه تخفیف بدهند.

- این دیگر بستگی به خودت دارد که نقشه نفوذ دادن مأمورمان براحتی اجرا شود.

- از این بابت مطمئن باشید چون مسئله مرگ و زندگی خودم مطرح است.

سرهنگ در حالی که انتهای پیپ را در گوش لبانش گرفته بود گفت:

- پس چند ماهی است که مختار زنگی را ندیده‌ای و بنابراین نباید زیاد هم مطمئن باشی که او در زاهدان باشد. درست گتم!
ابوشوران شانه بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دانم، شاید باشد شاید هم نباشد. به هر حال پایگاه مختار از قاچاقچی‌های دیگر مطمئن‌تر و مستحکم‌تر است. دقیقاً همان پایگاهی است که شما انتظارش را دارید.

سرهنگ پیش را از گوش لبانش پایین آورد و از ابوشوران پرسید که آیا مختار زنگی از زندانی شدن او اطلاع دارد یا نه؟ قاچاقچی زندانی جواب داد که مگر ممکن است قاچاقچی‌ها در هر زمینه‌ای که فعالیت‌های غیرقانونی دارند، از به دام افتادن و زندانی شدن یک قاچاقچی دیگر با خبر نشوند!

و اضافه کرد که در طول این چند ماهی که از زندانی شدن او می‌گذارد، مختار زنگی دوبار توسط فرد قابل اعتمادش که زمانی برای خود ابوشوران کار می‌کرده مبلغی پول فرستاده است.

در اینجا سرهنگ سؤالی را مطرح کرد که بسیار بجا و نشانه‌ای از دوران‌دیشی اش بود. او در حالی که مستقیم به چشم‌ان ابوشوران می‌نگریست پرسید که در ملاقات با مختار زنگی، حضورش را در زاهدان چگونه توجیه خواهد کرد، در حالی که مختار از زندانی شدن او با خبر است؟!

ابوشوران خنده معنی‌داری سر داد و گفت که او هرگز تصمیم ندارد با مختار

زنگی روبرو شود، بلکه اجرای نقشه را به کسی که زمانی با او کار می‌کرده و اکنون چند ماهی است که از قاچاقچیگری دست کشیده و به کسب و کار پرداخته و شخص قابل اعتمادی است واگذار می‌کند.

بعد، شخص مورد اعتمادش را به نام یونس معرفی کرد و افزود که او در حوالی چهارراه چکنم مغازه کوچک لباس فروشی دارد. ابوشوران اطمینان داد که یونس، از عهده این کار بر می‌آید چون مختار زنگی به اونهاست اعتماد و اطمینان را دارد. سرهنگ به دنبال پکی که به پیش زد گفت که اگر اشتباه نکند کسی که حامل کمک سخاوتمندانه مختار زنگی برای او بوده، یونس بوده است! ابوشوران با تکان دادن سر این موضوع را تأیید کرد. سرهنگ از لاشارخان نام برد و پرسید که آیا شخصی به این نام را می‌شناسد؟ ابوشوران گفت که این اسم را از زبان مختار شنیده ولی موفق بدیدن لاشارخان نشده است و احتمالاً او تنها فرد قدرتمند بعد از مختار است.

سؤالهای دیگری مطرح شد مثل نوع سلاح کمری و مسلسل دستی که مورد استفاده افراد باند مختار زنگی است؟ ابوشوران از کلت ۴۵ و ۳۶، تنها سلاح کمری مورد علاقه قاچاقچی‌ها نام برد و اما درباره نوع مسلسل دستی این طور اظهارنظر کرد که هر باندی از یک نوع مسلسل دستی استفاده می‌کند.

ساعت حدود سه بعد از نیمه شب بود. اطلاعاتی را که ابوشوران در پاسخ به سوالهای سرهنگ در اختیار مان گذاشت، تقریباً راه نفوذ به باند مختار زنگی را که خود او باید معرف آن می‌بود طوری هموار کرد که گره اصلی باید به دست شخصی به نام یونس باز می‌شد. کسی که به گفته ابوشوران، زمانی در کنار او به قاچاقچیگری اشتغال داشته و با پولی که از این راه به دست آورده بود، ظاهراً به کسب و کار شرافتمندانه‌ای پرداخته و از طرف دیگر، شخص مورد اعتماد مختار زنگی هم بودا.

همان شب طبق برنامه‌ای که از قبل تنظیم شده بود ابوشوران را به محلی دور از زندان انتقال دادیم چون بازگرداندن او به سلول خودش، امکان داشت نقشه ما به مخاطره بیفتد. گذشته از این، بازگرداندن او به سلوش صحیح نبود.

دقایقی از ساعت چهار بعد از نیمه شب گذشته بود که سرهنگ به اصرار مرا سوار اتومبیلش کرد که به منزلم برسانند. بین راه، او به تحلیل داده‌های ابوشوران در مورد مختار زنگی پرداخت و براین حقیقه بود که منبع اطلاعاتی امیرالدین باچان مأمور پلیس بین‌الملل پاکستان که گفته بود به جای جان باتیستا، شخصی به نام

لاشارخان در رأس باند بزرگ قاچاق مواد مخدر سزار قرار گرفته، یا اطلاعاتش ناقص بوده و یا اصلاً قابل اعتماد نبوده و امیرالدین باچان به این موضوع مهم توجه نداشته است. چون اگر می‌داشت در مقام تحقیق بر می‌آمد تا اطلاعات بیشتری به دست آورد!

مورد استناد سرهنگ مطالبی بود که ابوشوران بیان داشته بود، آن طور که گلبورگان درباره لاشارخان اطلاعاتش را در اختیار امیرالدین باچان گذاشته بود. در حقیقت، این دو منبع اطلاعاتی، یعنی گلبورگان و ابوشوران، دو قاچاقچی محکوم به اعدام بودند که منابع موثقی به حساب نمی‌آمدند.

سرهنگ ضمن تأیید این موضوع در حالی که به نظر می‌رسید به کاوش ذهنی مشغول است، لحظه‌هایی را در سکوت گذراند و سپس گفت که از اطلاعات ضد و نقیض به دست آمده درباره جان باتیستا و جانشین او به این نتیجه رسیده که در این ماجرا یک راز بزرگ وجود دارد که هنوز موفق به کشف آن نشده است! بعد، نظر مرا پرسید؟

به او گفتم که بعد از خودکشی سنگان، من نیز به همین نتیجه رسیده‌ام. دقایقی بعد، به مقصد که منزل من بود رسیدیم. سرهنگ اتومبیل را خاموش کرد و در جای خود، کسی به طرف من چرخید، دست چپش را روی فرمان گذاشت و گفت:

- این طرح تو به هر قیمتی که شده باید به بازی خطرناک ما با مشتی ارادل و قاچاقچی آدمکش خاتمه دهد. آنها باید بدانند که ایران، نه ایتالیاست و نه جزیره سیسیل که هر کاری دلشان خواست می‌توانند بکنند. اما اگر...

سخنی را قطع کرد. چند لحظه سکوت برقرار شد. من حدس زدم که او چه می‌خواست بگوید. با این حال پرسیدم:

- اما اگر چه! چه می‌خواستی بگویی؟

- هیچی! فراموش کن.

- ولی امای تو معنی خاصی داشت.

- گفتم که فراموش کن.

پوزخندی زدم و گفتم:

- فراموش کنم! ولی تو که هنوز چیزی نگفته‌ای!

سرهنگ در یک حالت تفکرآمیز، پیش را روشن کرد و گفت:

- منظورم این است که سماجت به خرج نده چون نمی‌خواهم وارد بخشی شوم

که باعث ناراحتی تو شود.

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

- حالا که تو نمی خواهی بگویی منظورت از «اما اگر» چه بوده، پس بگذار من
بگوییم البته روی حدس و گمان!

سرهنگ پکی به پیش زد و گفت:

- بگو، شاید حدسی که زده‌ای درست باشد.

در جای خود حرکت ملایمی کردم و گفتم:

- تو می خواستی بگویی اما اگر طرح من باشکست رویرو شد، آن وقت چه!...
همین را می خواستی بگویی، مگر نه؟

سرهنگ در حالی که سرش را تکان می داد گفت که سخن قطع شده‌اش همین
بوده است. به او اطمینان دادم که اگر جزئیات طرح، دقیقاً و آن طور که پیش‌بینی و
محاسبه شده است به آن عمل شود، آن راز بزرگ که برای هر دوی ما به صورت
معمای پیچیده‌ای درآمده است کشف خواهد شد. و اضافه کردم که رمز موفقیت هر
طرح عملیاتی، تنها به شبکه ارتباطات پیش‌بینی شده در آن بستگی دارد. در فیر
این صورت، باید فاتحه همه چیز را خواند.

سرهنگ خندید و گفت:

- بہتر بود می گفتی فاتحه تو را هم باید خواند.

- منظورم از همه چیز، این بود که خودم را هم به حساب آورده بودم. پس بہتر

است از همین حالا در فکر یک مجلس یادبود باشی!

- اگر مسیحی بودی یک تابوت از چوب آبنوس برایت سفارش می دادم.

- خدا را شکر که مسلمان.

سرهنگ در حالی که انگشت سبابه‌اش را رو به من تکان می داد بالحنی استوار

گفت:

- تو باید موفق شوی راوند، این حرف آخر من است.

در اتومبیل را بستم و گفتم:

- راستی یک چیز دیگر که یادم رفته بود این است که آن اطلاعات ضد و نقیض
یا هر اطلاعات دیگری را که از این و آن می شنویم باید به حساب اطلاعات
حاشیه‌ای بگذاریم و حساب صد در صد قابل بررسی برایش باز نکنیم. نظر خودت
چیست؟

سرهنگ پک به پیش زد ولی پیپ خاموش شده بود. آن را از میان دو لبش

برداشت و گفت:

- اطلاعات حاشیه‌ای، اسم جالبی است!
- به سؤالم جواب ندادی، پرسیدم نظر خودت چیست!
- نظر خاصی ندارم جز همان طور که گفتی، رمز موفقیت به شبکه ارتباطات بستگی دارد.
- خوشحالم که این را من شنوم، شب بخیر.
- شب بخیر، به خانمت سلام برسان و بگو خودش را برای یک سفر دو هفته‌ای شوهرش آماده کند.
- اگر به مجلس یادبود نیازی نباشد!
- سرهنگ با صدای بلند خنده‌ید، اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد.

از آنجایی که سرهنگ از سوی مرکز پلیس بین‌الملل - پاریس، زیر فشار قرار گرفته بود تا به مسئله جان باقیستا و باند قاچاق مواد مخدر او به نام سزار خاتمه دهد، طبعاً نمی‌توانست در مورد مأموریت من در این زمینه که به گفته خودش به درازا کشیده شده بود، در حاشیه قرار بگیرد. بویژه آنکه پاریس روی این موضوع اصرار داشت که اگر تهران، توان پایان دادن به این مسئله را ندارد اعلام کند تا چند تن از مأموران با تجربه خودش را به تهران اعزام دارد، سرهنگ تصمیم گرفت که از حاشیه به متن تغییر مکان دهد. افزون بر این، آنچه باعث تغییر موضع او گردید، موافقت مشروط دادستان با آزادی موقت ابوشوران از زندان بود که سرهنگ مسئولیت آزادی او را به عهده گرفت تا از نزدیک به اجرای طرح عملیاتی نظارت داشته باشد. البته، آن که جانش به مخاطره می‌انتداد، من بودم نه سرهنگ!

برنامه زمانبندی اجرای طرح که از نقطه صفر، یعنی تهران آغاز می‌شد به گونه‌ای تنظیم شده بود که حدود نیمه شب باید وارد زاهدان می‌شدیم. از این‌رو، ساعت ده شب بعد از شبی که با ابوشوران در زندان مذکوره کردیم و او به پیشنهاد ما برای همکاری جواب مثبت داد، هواپیمای حامل ما فرودگاه مهرآباد را به مقصد زاهدان ترک گفت.

سرهنگ و من در کنار هم نشسته بودیم. او با همه خویشندهای و تجاربی که در این گونه عملیات اندوخته بود، از قیافه‌اش پیدا بود که نگران طرح عملیاتی برای نفوذ دادن من به باند مختار زنگی است! او مردی بود که وسعت و عمق اطلاعاتش در همه زمینه‌ها انسان را تحت تأثیر قرار می‌داد. بنابراین نمی‌توانستم ناراحتی او را

که بر چهره‌اش سایه انداخته بود تحمل کنم. در صدد برآمدم تا علت نگرانی اش را بدانم؟ همانطور که نگاهش به رویرو بود، به آرامی پک ملایمی به پیش زد و گفت که نگران موقعیت من پس از ورود به باند مختارزنگی است و اینکه اگر هویت من در آنجا شناخته شود، او، یعنی سرهنگ باید با جنازه من به تهران باز گردد، و این برایش بسیار دردآور خواهد بود.

از آنجایی که برای این مرد با تجربه احترام خاصی قابل بودم به او گفتم که اگر به آنچه می‌اندیشد و باعث نگرانی اش شده و کمترین تردیدی ندارد بهتر است طرح را متوقف کند و ابوشوران هم به زندان باز گردانده شود. سرهنگ سر به جانب من گرداند، پیپ را از میان دور دیف دندانش بیرون کشید و گفت:

- طرح را متوقف کنم! چه مزخرفاتی!

آنگاه نگاهش را از من برگرفت و اضافه کرد که در این مورد، مهمترین مسئله برای او، پایان دادن به ماجراهی جان باتیستاست. هر چند که شایعه کشته شدنش را شنیده است!

با شناختی که به خلق و خوی او داشتم، می‌دانستم رفتارم در این گونه موضع چگونه باید باشد. براساس این شناخت موضوع نگرانی او را مطرح کردم و افزودم که برای رفع این نگرانی، جز متوقف کردن طرح، راه دومی وجود ندارد. سرهنگ در جای خود به آرامی حرکتی کرد و گفت که فرقی نمی‌کند عملیات چه پلیسی باشد و چه نظامی، به هیچ وجه نمی‌شود آن را متوقف کرد و طبیعی است که فرمانده در هر موقعیتی که باشد عملیات را با نگرانی دنبال می‌کند.

به او اطمینان دادم که با احساس مسئولیت در زمینه مأموریتم، برای من هم مهمترین مسئله پایان دادن به ماجراهی جان باتیستاست، تا پاریس حسابی را که برای ما باز کرده است مسدود کند.

سرهنگ یک وری نشست و مستقیم به چشمان من نگریست و گفت از اینکه خط فکری هر دوی ما یکی است، احساس می‌کند که اجرای طرح با موقیت همراه خواهد بود ولی این احساس مانع آن نخواهد بود که او نگران من نباشد.

بعد، برای آخرین بار به بررسی جزئیات طرح پس از ورود به زاهدان پرداختیم. سرهنگ نکات حساس مأموریتم را که خالی از خطر نبود یادآور شد و در هر مورد تذکراتی داد. بخصوص در موقع برخورد با یونس و ملاقاتی که بین او و ابوشوران در مورد من چه بحث صورت می‌گرفت. سپس از جا برخاست و به عقب هواپیما، جایی

که ابوشوران در میان مأموران مراقبش نشسته بود رفت تا یکبار دیگر نقش کلیدی او را در این طرح یادآور شود.

با احتساب پانزده دقیقه تأخیر در برنامه پرواز، دقایقی به نیمه شب مانده، هواپیما در فرودگاه زاهدان به زمین نشست. این را هم اضافه کنم که موافقت مشروط دادستان با آزادی موقت ابوشوران، سرهنگ را بر آن داشت که پیشاپیش چندتن از مأموران اداره خودمان را به زاهدان اعزام دارد تا ضمن استقرار پنهانی در آنجا، نقاطی را زیرنظر بگیرند و اطلاعاتی به دست آورند. از آن جمله خانه یونس بود که قبل ابousوران نشانی اش را در اختیار مان گذاشت بود. با این حال باید درستی آن تأیید می‌شد.

در حالی که هواپیما در حال فرود آمدن بود، من به اشاره سرهنگ به تعویض لباس پرداختم. لباسی که برای این مأموریت در نظر گرفته بودم و مورد تأیید سرهنگ قرار گرفته بود، لباس کردی به رنگ خاکستری روشن بود. این لباس از لحاظ کار و حرفة قاچاقچیگری در شرق ایران و فضایی که باید به آن راه می‌یافتم، مناسب و سازگاری داشت. لباس کردی مرا به یاد سالهای نوجوانیم انداخت، سالهایی که در زادگاهم سنتنج می‌زیستم.

مسئله مهم دیگری که در این طرح در خور توجه بود و در اولویت قرار داشت وجود یک سیستم ارتباطات سری بین من و گروه پشتیبانی به سرپرستی سرهنگ بود. این سیستم ارتباطات که به گونه‌ای شایسته و مطمئن پیش‌بینی شده بود، از دو دستگاه فرستنده بسیار ظریف، حساس و قوی تشکیل می‌شد که در جاسازی پاشنه کفشهایی که من پوشیده بودم نصب شده بودند. این دو دستگاه فرستنده به طور یکسان عمل می‌کردند و شعاع عملکردن‌شان بیش از چهار هزار متر بود. افزون براین، هر کدام از فرستنده‌ها مجهز به یک دستگاه تعیین مسیر بود که یک نوع هلامیم رادیویی را به صورت خط نقطه پخش می‌کرد. این سیستم ارتباطات که یکطرنۀ عمل می‌کرد و بازگشته نداشت، به نام «ارتباط خاموش» خوانده می‌شد و گروه پشتیبانی، مجهز به دستگاه‌های گیرنده‌ای بودند که روی طول موج فرستنده‌های جاسازی شده در پاشنه کفشهای من تنظیم یافته بود و از موقعیت من در هر شرایطی که قرار می‌گرفتم آگاه می‌شدند و در صورت بروز خطر، طرح عملیات سریع با اسم رمز «ستاره کویر» به اجرا در می‌آمد.

دقایقی پس از توقف هواپیما، من و ابوشوران برای خروج از هواپیما آماده شدیم. سرهنگ و من در حالی که دست یکدیگر را به رسم خداحافظی می‌فرس迪م،

او برای من آرزوی موفقیت کرد. بعد، ابوشوران را مخاطب قرار داد و وظایفش را یادآور شد. ابوشوران به سرهنگ اطمینان داد که ترتیب کار را به گونه‌ای خواهد داد که وقتی من توسط یونس به مختارزنگی معرفی می‌شوم، او به احترام دوستی دیرینه‌اش با ابوشوران، مرا بپذیرد.

سرهنگ با لحنی که جنبه تهدید نیز داشت به ابوشوران خاطرنشان ساخت که هر اتفاقی که برای من بیفت و جانم را به مخاطره بیندازد، او مسئول خواهد بود.

ابوشوران در حالی که سرش پایین بود به آرامی گفت:

- بله قربان می‌دانم ولی خیالتان راحت باشد که هیچ اتفاقی برای آقای رامل نمی‌افتد چون پای خودم در میان است.

دستم را به بازوی ابوشوران گرفتم و او را با خودم از هواپیما خارج کردم. از پلکان که پایین می‌رفتیم، سام یکی از همکاران که منتظرمان بود جلو آمد. او و ابوشوران را به یکدیگر معرفی کرد. بعد با یک اتومبیل جیپ آهو عازم شهر شدیم. علاوه بر ماسه نفر، دو تن از مأموران پلیس محلی روی صندلی عقب نشته بودند. در داخل شهر، در چند نقطه مأموران گشت شبانه جلو ما را گرفتند که بدانند ما کی و چه کارهایم و قصد کجا را داریم؟ دو مأمور پلیس محلی که از گروه پشتیبانی بودند، بسی آنکه به سؤال مأموران گشت شبانه پاسخی بدهند، راه را می‌گشودند.

مقصدمان خانه یونس بود. گروه اعزامی به زاهدان، خانه یونس را که قبل ابushوران نشانی اش را در اختیارمان گذاشته بود شناسایی کرده بودند. نشانی درست بود زیرا سام همان مسیری را طی می‌کرد که ابوشوران راهنمایش بود. کمی قبل از ساعت دو بعد از نیمه شب به مقصد رسیدیم. یک اتومبیل جیپ که سرنشینان آن را چندتن از مأموران خودمان و پلیس محلی تشکیل می‌دادند در فاصله‌ای نزدیک به خانه یونس مستقر شده بودند.

ابوشوران از داخل اتومبیل نگاهی به نمای خانه مورد نظر انداخت و گفت:

- راستش همه‌اش تو این فکر بودم که نکند نشانی خانه یونس را فراموش کرده باشم و حالا که می‌بینم اشتباه نکرده‌ام به خودم امیدوار شدم چون هنوز حافظه‌ام مثل خودم پیر نشده!

من در اتومبیل را باز کردم و به منظور خاصی گفت:

- فکر نمی‌کنم بیدار کردن یونس در این ساعت از شب کار درستی باشدا

بعد پیاده شدم و در کنار در ایستادم. سام که مراقبت از ابوشوران را به عهده

داشت در کنار من قرار گرفت. ابوشوران در حالی که خودش را به طرف در می کشید گفت:

- وقتی یونس در را باز کند، آن وقت معلوم می شود که بیدار کردن او در این ساعت از شب کار درستی بوده یا نه!

به لبه تشک که رسید مکث کرد، به من خیره شد و افزود:

- یونس تا آخر عمرش مدیون کمکها و محبت های من است. مر کاری که به او بگوییم بی چون و چرا انجام می دهد تا گوشه ای از محبت های مرا جوابگو باشد.
خودم را کنار کشیدم و گفتم:

- من هم می خواستم همین را بدانم.

او پیاده شد. دستش را به روی شانه ام گذاشت و بالحنی استوار گفت:

- اگر یونس از انجام دادن آنچه را که من می خواهم شانه خالی کند، روزگارش را سیاه می کنم. خودش می داند که اگر آن روی سکم بالا بیاید، حتی در این سن و با اینکه محکوم به زندان هستم بلاعی به سرش می آورم که مختار هم تواند کمکش بکند.

بعد، با عجله جلو رفت و زنگ در خانه یونس را به صدا در آورد. صدای زنگ بوضوح شنیده می شد. یکی دو دقیقه بعد، وقتی دید خبری نشد دوباره زنگ را به صدا درآورد. ساختمان جنوبی بود و صدای پای کسی که برای باز کردن در بیاید شنیده نمی شد. کوتاه زمانی که از زنگ دوم گذشت، صدای مردی از پشت در برخاست:

- کی هستی؟

ابوشوران با صدای خفه ای گفت:

- من هستم ابوشوران، در را باز کن.

یونس صدای ابوشوران را شناخت چون بلا فاصله چراغ سر در خانه روشن و کمی بعد، در گشوده شد و جوانی بلند قد که هیکل درشت و نیرومندی داشت و سی و چند ساله به نظر می رسید در آستانه در ظاهر گردید و با شگفت زدگی به ابوشوران که روی در رویش ایستاده بود خیره شد. به سختی می توانست باور کند مردی که در تهران محکوم به زندان شده و در آستانه اعدام قرار گرفته است، در آن ساعت از شب او را در زاهدان و در برابر خانه اش ببیند!

یونس از حالت شگفت زدگی بیرون آمد، خنده ای کرد و در حالی که دسته ایش را از هم گشوده بود گفت:

- شما هستید ابو! اینجا چه می‌کنید نکند دارم خواب می‌بینم!
دو یار قدیعی که از لحاظ سن، اختلاف زیادی با هم داشتند یکدیگر را در آغوش گرفتند. سام زیر گوش ابوشوران گفت که بهتر است همگی به داخل خانه برویم. ابوشوران به خود آمد و بی‌آنکه به یونس چیزی بگوید او را به داخل خانه برد. من و سام نیز به آنها ملحق شدیم. سام در خانه را بست. یونس برای چند لحظه به من و سام خیره شد و سپس با لحنی که معلوم بود از دیدن ما شگفت‌زده شده است از ابوشوران پرسید:

- آقایان کی باشند؟

ابوشوران گفت:

- آقایان رامل و سام از دوستان من هستند که به اتفاق هم از تهران برای کار مهمی به اینجا آمده‌ایم وقت زیادی هم نداریم چون من و سام باید خودمان را به آن طرف مرز برسانیم و از افغانستان راهی پیشاور شویم.

یونس از حرفهای ابوشوران که او را «ابو» خطاب می‌کرد دچار سرگیجه شده بود واز قیافه‌اش پیدا بود که حس کنجکاوی را حتش نمی‌گذارد. حق هم داشت زیورا برای آدمی مثل او که از وضع محکومیت ابوشوران آگاه بود، بنگاه در آن ساعت از شب او را در خانه‌اش در زاهدان روی در روی خود ببیند، سوال برانگیز بود. من هم به جای او بودم همین وضع را می‌داشم. وی سوال قبلی خود را به گونه‌ای دیگر مطرح کرد و از ابو پرسید که آیا معجزه‌ای رخ داده که او از زندان آزاد شده است؟!

ابوشوران با خونسردی از او پرسید:

- به نظر تو چه معجزه‌ای باید رخ داده باشد؟

یونس شانه بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دانم ولی برای من خیلی عجیب است! یا باید بخشوده شده باشی که بعید به نظر می‌رسد و یا به طرز معجزه‌آسایی از زندان فرار کرده باشی! چیز دیگری به فکرم نمی‌رسد!

ابوشوران خواست چیزی بگوید ولی سام با بلند کردن دستش به او فهماند که سکوت کند. سپس یونس را مخاطب قرار داد و گفت:

- تا چند روز پیش من و ابوشوران هم سلوی بودیم و امشب اینجا هستیم و اگر بخت یارماد باشد فردا آن طرف مرز هستیم و حالا تو هر طوری می‌خواهی حساب کن. ضمناً بعد از اینکه حرفهای را زدیم و قول و قرارهایی بین ما گذاشته شد، تنها

کاری که تو و رامل باید بکنید این است که به خودتان فکر کنید و بعدش هم من و ابوشوران را بکلی از یاد ببرید و اگر خداخواست و روزی روزگاری برگشتم، آن وقت همه قضايا را برای تو که خیلی میل داری بدانی چه اتفاقی افتاده که ابوشوران زندانی سر از زاهدان درآورده تعریف می‌کنیم.

بعد رو کرد به ابوشوران و گفت:

- این هم از آقا یونس، حالا هر حرفی با او داری در میان بگذار چون وقت زیادی نداریم.

ابوشوران از یونس پرسید:

- تنها هستی؟

یونس گفت که زن و بچه‌ها یش را به سندج فرستاده است و تصمیم دارد تا چند روز دیگر خود او هم برای بازگرداندن آنها به زاهدان عازم سندج شود. ابوشوران خنده کوتاهی کرد و به من گفت:

- با تو هستم رامل، بین راه که می‌آمدیم حدس زدم که ممکن است یونس تنها باشد، این را باید به فال نیک بگیری!

بعد با شناختی که به فضای آنجا داشت در اتاقی را که به نظر می‌رسید اتاق میهمان است گشود و به داخل رفت. سام که مراقبت از او را به عهده داشت سعی کرد به وظیفه‌اش عمل کند. یونس متوجه من شد و گفت که می‌رود چند تا نوشیدنی خنک بیاورد. من بازویش را گرفتم و به زبان کردی گفتم که نوشیدنی خنک باشد برای یک وقت دیگر، از آن مهمتر موضوعی است که ابوشوران می‌خواهد مطرح کند و مخاطبیش اوست.

یونس از اینکه به زبان کردی با او صحبت کرده بودم تعجب کردا سپس چهره درهم رفته‌اش گشوده شد و با تبسم گفت:

- خوشحالم کردی همشهری!

من و او نیز به ابوشوران و سام که در بالای اتاق و در گتار هم نشته بودند ملحق شدیم. یونس به تصور اینکه ابو قصد دارد در زمینه مواد مخدر صحبت کند، خطاب به او گفت:

- گوش کن ابو، تو بزرگ من هستی و همیشه خودم را مدیون محبت‌های تو می‌دانم ولی اگر به اینجا آمده‌ای که راجع به مواد مخدر و این جور چیزها صحبت کنی و پایی مرا به میان بکشی بهتر است حرفش را هم نزنی چون خودت می‌دانی که خیلی وقت است خودم را از این جور کارها کنار کشیده‌ام و به کسب و کار مشغولم

و دیگر حاضر نیستم حتی برای یک روز هم که شده به کار سابقم برگردم!
ابوشوران سیگارش را روشن کرد و بالحنی ملایم گفت:

- حوصله داشته باش پسر، اگر مسئله مواد مخدر در بین بود هیچ وقت بسراج تو نمی‌آمدم خودمان می‌دانستیم چه جوری گلیم مان را از آب بیرون بکشیم. مسئله چیز دیگری است که فقط از عهده تو ساخته است. حالا بگو بیین مختار آن جانور موذی و مکار در زاهدان است یا به سیر و سیاحت حرفة‌اش رفته؟
یونس بالحنی که معلوم بود هنوز به آنچه شنیده است باور ندارد، گفت که مختار در زاهدان است و همین یکی دو روز پیش او را دیده است.
ابوشوران پک ملایمی به سیگارش زد و گفت که حالا می‌تواند مطمئن باشد که قبل از خروج او و سام از مرز، پیغامش به مختار می‌رسد.
لختی اندیشید و سپس ادامه داد:

- ایکاش می‌توانستم خودم بدیدن مختار بروم که هم دیداری تازه کرده باشم و هم دست رامل را تو دستش بگذارم ولی در وضعی هستم که نمی‌توانم دست به چنین کاری بزنم. این است که مجبورم پیغام خودم را به وسیله تو برای مختار بفرستم ضمناً او نباید از بودن من در زاهدان و ملاقات امشب‌مان بویی ببرد.
یونس با شنیدن سخنان ابوشوران، از آن حالت شک و تردید بیرون آمد و پرسید:

- این پیغام چه هست ابو؟

ابوشوران دستی به سبیلش کشید و گفت:

- پیغام من برای مختار خیلی ساده است. تنها خواهش من توسط تو از او این است که رامل را به عنوان یک آدم باتجربه پذیرد. فقط همین! چیز دیگری از او نمی‌خواهم.

یونس دسته‌ارا به روی چشمانش گذاشت و گفت:

- به روی چشم ابو! اگر پیغامت توسط رامل هم می‌رسید جواب من همین بود.
اما بر من منت گذاشتی و با آمدلت خوشحالم کردم.
ابوشوران گفت:

- این را می‌دانم ولی ترجیح دادم با یک تیر دو نشان بزنم. هم تو را بیین و هم اینکه خیالم از بابت رامل آسوده باشد. وانگهی اینجا سر راهم بود و باید بدیدلت می‌آمدم اما همان طور که گفتم مختار نباید از آمدن من به اینجا چیزی بداند.
منظورم را که می‌فهمی!

من در تأیید مطالبی که ابوشوران هنوان کرده بود، به یونس گفتم که منظور ابو این است که پیغامش را از پشت میله‌های زندان و توسط من برای او فرستاده است. یونس در جای خود جنبید و گفت که موضوع دستگیرش شده و خودش می‌داند در موقع معرفی من همراه با پیغام ابو به مختار چه باید بگوید. وی در ادامه سخنانش به من و ابوشوران اطمینان داد که از این بابت خیالمان راحت باشد و امکان ندارد مختار از ورود ابوشوران دوست دیرینه‌اش به زاهدان بوسی ببرد. بعد، کنجکاوی اش را در مورد آشنایی ابوشوران با من آشکار کرد. من خواست بداند که منشأ این آشنایی چه بوده است؟

ابوشوران کنجکاوی یونس را این گونه پاسخ داد که دوستی او با من در زندان پا گرفته و برای این دوستی احترام زیادی قابل است. آنگاه از من در زمینه کارهای غیرقانونی در غرب ایران، یک قاچاقچی حرفه‌ای با تجربه و کاردان ساخت. لحن کلامش جدی و استوار بود و کلمات را تعمداً طوری ادا می‌کرد که توی کله یونس نرو برود و بداند که چه کسی را قرار است از طرف ابوشوران به مختار زنگی معرفی کند! آنچه ابو در باره من گفت بیش از مطالبی بود که در تهران به او دیگته شده بود. در واقع سنگ تمام گذاشت تا پاسخی باشد به سخنان تهدیدآمیز سرهنگ، به هنگامی که از هواپیما خارج می‌شدیم.

سام رو به جانب ابوشوران کرد و گفت که تا دیر نشده باید حرکت کنند. ابو متوجه یونس شد و از او پرسید که سؤال دیگری ندارد؟ یونس سر جنبانید و گفت که فعلًاً چیزی به ذهنش نمی‌رسد و اگر سؤالی پیش آمد رامل جوابگو خواهد بود. ابوشوران از جا برخاست. مانیز سرپا ایستادیم. او انگشتی حقیقی که با خود داشت از انگشتی خارج کرد و خطاب به من گفت که انگشتی را به رسم امامت به من می‌سپارد تا اگر مختار زنگی برای اطمینان در صحت پیام او، نشانه یا رمزی را طلب کرد انگشتی حقیق را که خود مختار سالها پیش به ابوشوران هدیه کرده بود نشانش بدهم. آنگاه انگشتی را به من سپرد و برای هدفی که در پیش داشتم آرزوی موفقیت کرد و سپس صورت یکدیگر را بوسیدم.

وی سپس به طرف یونس رفت. آن دو نیز با هم روبروی گردید. سام برای آنکه ظاهر قضیه را حفظ کرده باشد، صورت من و یونس را بوسید و گفت که برای او و ابوشوران دعا کنیم که به سلامت به آن طرف مرز برسند و در کاری که در پیش دارند موفق شوند. سپس با عجله به دنبال ابوشوران رفت تا در هنگام گذر از مرز آزادی پایان یافته که به زندان دائم منتهاء می‌شد مراقبش باشد و خویشتن را از زیر

بار مسئولیتی سنگین که برعهده اش گذاشته بودند، بر هاند.
 در آن موقع به یاد سخنان ابوشوران افتادم که به سؤال یونس این گونه پاسخ داد
 که اگر بخت یارشان باشد، فردا در آن طرف مرز خواهد بود تا از آنجا راهی پیشاور
 شوند. اما او به زندان بازگردانده شد زیرا نقش خود را آن گونه که انتظار می‌رفت به
 تکامل رسانده بود.

مختازنگی را در اتاق نسبتاً بزرگی که در آنجا از میز و صندلی و این جور چیزها خبری نبود ملاقات کردیم. او در بالای اتاق روی یک تخته پوست ببر نشسته و سرگرم صرف صبحانه بود و پس از آنکه پیام ابوشوران را از زبان یونس شنید، نگاهش را به من دوخت و با تبسمی که لبانش را از هم گشود گفت:

- من همیشه صبحانه را در این وقت روز من خورم چون دیر از خواب بیدار می شوم. اما اگر سرگرم کارم باشم وضع فرق می کند.

همان طور که نگاهش می کردم گفتم:

- شاید علتش این باشد که شب زنده داری می کنیدا
مختار خنده ای کرد و گفت:

- شب زنده داری با آن غول تشنایی که بیرون نشته اند! مسخره است. نه، علتش این است که شبها تا دیر وقت خوابم نمی برد.

بعد به یونس گفت که برای من و خودش چای بربزد.

دقایقی به سکوت گذشت و این در حالی بود که مختار به صرف صبحانه اش که نیمه تمام مانده بود پرداخت و من و یونس هم سرگرم نوشیدن چای بودیم. یونس اجازه خواست که به دنبال کارش برود، ولی مختار با حرکت دست به او فهماند که بنشیند. این طور به نظر می رسید که در زمینه پیغام ابوشوران به اطلاعات بیشتری نیاز دارد. یونس حرفی نزد. سکوت او حاکی از آن بود که روی حرف مختار نمی تواند حرفی بزند.

مخтар جعبه مملو از سیگار برگ ها و آنا را به طرف من گرفت. تشکر کردم و

گفتم که به سیگارهای گران قیمت حادت نکرده‌ام. خنده‌اش گرفت و گفت که امیدوار است یک روزی حادت کنم البته وقتی پولدار شدم. آنگاه خود او سیگار برگی روشن کرد و به دنبال پک ملایمی که به آن زد خطاب به یونس گفت:

- من از کجا بدانم پیغام ابو که رامل حامل آن برای تو بود که به من برسد، هین گفته‌های ابوست!

یونس متوجه من شد منظورش این بود که جواب مختار را من بدهم. در جای خودم حرکتی کردم و گفتم:

- همان طور که یونس گفت، من و ابوشوران هم سلول بودیم.

مختار سیگار برگ را از میان دو لبش برداشت و گفت:

- این درست ولی ما قاچاقچی‌ها بین خودمان حلامتی، نشانه‌ای هست که این جور موقع باشد با آن حلامت رمز اطمینان طرف را جلب کنیم. در غیر این صورت پیغام شک برانگیز است. دلیلش هم این است که نه یونس تورا می‌شناسد و نه من! یونس با این احساس که مختار در صحبت پیغام ابوشوران شک کرده است به من گفت که نشانه رمزی که ابو در اختیارم گذاشته است به رئیس مختار نشان بدهم. مختار با کنجکاوی پرسید که نشانه رمز پیغام ابو چه هست؟ من در حالی که در ساک را باز می‌کردم گفتم که نشانه رمز ابو، انگشت‌تری حقیقی است که او به طور امانت به من سپرده است.

بعد انگشت‌تری حقیق را که نقش آدم و حوا بر نگین آن حکاکی شده بود از داخل ساک بیرون آوردم و به دست مختار دادم و گفتم:

- حالا دیگر در درستی پیغام ابو جای شک و شباهی وجود ندارد! مختار در حالی که نگاهش به نگین انگشت‌تری بود خنده‌ای کرد و گفت که این همان انگشت‌تری است که سالها پیش در کراچی به رسم یادگاری به او داده است تا یادآور دوران همکاری شان باشد.

سپس به من خیره شد و گفت:

- همان موقع که یونس همراه با پیغام دوست هزیزم ابو، تورا معرفی می‌کرد باید این انگشت‌تر را نشانم می‌دادی. حتماً دلیلی داشته که این کار را نکردی؟

دستی به سبیلم که کمی پریشت شده بود کشیدم و گفتم:

- تنها دلیلش این بود که فکر می‌کردم با بودن یونس که قبلًا این انگشت‌تر حقیق را نشانش داده بودم، دیگر نیازی به نشان دادن مجدد آن نیست!

مختار سیگار برگش را که تقریباً به آخر رسیده بود در زیر سیگاری انداخت و

سیگار برگ دیگری از توی جعبه بیرون کشید و قبل از آنکه آن را روشن کند انگشت‌تری حقیق را به من برگرداند و سپس به یونس گفت که در سفری که قصد دارد چند روزی را در تهران بماند حتماً بدیدن ابوشوران برود و به او بگویند که پیغامش رسید و همان طور که انتظار دارد رامل را نزد خود گرامی می‌دارد تا از او یک ابوشوران جوان با خصوصیات مختار بسازد.

با لحنی که با موقعیت من در مکانی که در آن قرا رگرفته بودم جور در باید

گفتم:

- در آن صورت، شرق ایران در اختیار من خواهد بودا

مختار سیگار برگش را روشن کرد و با لحنی جدی گفت:

- شرق ایران کافی نیست. من از تو آدمی می‌سازم که سیسیلی‌ها بسرافت بیایند. منظورم را که می‌فهمی!

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- نه رئیس منظورتان را از سیسیلی‌ها نفهمیدم!

یونس با آرنج به پهلویم زد و گفت که منظور رئیس مختار، سازمان مافیایی جزیره سیسیل است که قدرت شیطانی دارند. همان طور که نگاهم به مختارزنگی بود گفتم:

- من راجع به مافیا زیاد نمی‌دانم!

مختار گفت:

- سعی کن از این به بعد درباره مافیا اطلاعات بیشتری کسب کنی. گذشته از این، تو خیلی چیزها باید بدانی تا بتوانی جای ابو را بگیری.

بعد به ساک اشاره کرد و پرسید:

- توی آن ساک چه چیزهایی مخفی کرده‌ای؟

ساک را بلند کردم و گفتم:

- لوازم شخصی!

لبخندی بر لبان مختار نشست و چین‌های اطراف دهانش را به طرز حیرت‌انگیزی خشن و نامطلوب ساخت و گفت:

- این را می‌دانم، منظورم چیزهایی است که توی این خانه و تا وقتی پیش من هستی باید داشته باشی، مثل اسلحه، مواد مخدر و از این قبیل!

خنده‌ای کوتاه کردم و گفتم:

- مواد مخدر که نه! توی این ساک غیر از لوازم شخصی یک کلت ۴۵ با دو

خشب اضافه است. فقط همین!

او دستش را به طرف من دراز کرد. این یکی از موارد خاصی بود که آن را پیش‌بینی کرده بودم. چاره‌ای نبود، کلت را از پارچه‌ای که به دورش پیچیده بود بیرون آوردم و به مختار که دستش همچنان دراز بود دادم و بعد دو خشاب فشنگ اضافی را هم به آن اضافه کردم. رئیس مختار به دقت کلت را وارسی کرد و سپس بالحنی استوار گفت که در خانه او داشتن اسلحه و مواد مخدر منوع است. و این منوعیت باعث شده است که هر وقت مأموران پلیس مبارزه با مواد مخدر به بهانه‌های مختلف به خانه‌اش می‌آیند که بتوانند چیزی علیه او کشف کنند، دست خالی باز می‌گردند.

لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد که این جور چیزها در خارج از محلی که او و افرادش در آن سکنا گزیده‌اند، در اختیارشان قرار می‌گیرد، آن هم در موقعی خاص!

مختار زنگی این قاچاقچی مواد مخدر که به حساب خودش چند قدم جلوتر از مأموران پلیس مبارزه با مواد مخدر و نیز پلیس جنایی حرکت می‌کرد، این را رمز موفقیت خود می‌دانست انتظار داشت در برابر شکرانش کنم تا پاسخی باشد به آنچه گفته است. من هم همین کار را کردم و برای خوش‌آیند او گفتم:

- بله رئیس مختار هر چه شما بگویید!

و او بادی به غبغب انداخت، پشتش را به پشتی محمولی به رنگ قرمز تکیه داد و سیگار برگ ساخت هاوانا را به لبانش نزدیک کرد تا در حالتی که به نظر می‌رسید در رفاه و آرامش کامل به سر می‌برد، از پک زدن به آن لذت می‌برد. اما من که مستقیم به تیافه او خیره شده بودم با خود گفتم: «آن که تورادر جا متوقف کنند، من هستم!» این تهدید خاموش بناگاه از ذهنم گذشت چون مأموریت من باهدف مشخصی که داشت، احتمالاً او و امثال او را نیز شامل می‌شد.

غروب سومین روز اقامتم در خانه مختار زنگی که در واقع پایگاه کارهای غیرقانونی این قاچاقچی کهنه کار بود، یکی از افراد مورد اعتماد او - آن گونه که من ظرف دو روز احساس کرده بودم - به نام خلیق که هم اتاقی من بود و ضمناً سمت راننده مخصوص مختار را نیز داشت، اطلاع داد که رئیس می خواهد مرا ببیند، حدس زدم ممکن است رئیس می خواهد مرا به مأموریتی در حد نقل و انتقال مواد مخدر به مقدار کم و یا پخش آن به چند خریدار خرد پا، که امکان نداشت فراتر از آن باشد بفروستد. چنین مأموریتی را در همان دو سه روز اول به تنها بیم و در حالی که بشدت مراقبم بودند، انجام داده بودم. اما وقتی وارد اتاق مختار شدم، او تنها نبود، مرد به ظاهر خشنی با صورتی پهن و قامتی متوسط که پنجاه ساله به نظر می رسید، در کنارش نشسته بود. رئیس مختار با حرکت دست اشاره کرد که جلوتر بروم ولی اجازه نشستن نداد. به وسط اتاق که رسیدم ایستادم. مرد ناشناس که از لحظه ورودم چشم به من دوخته بود، از نگاهش پیدا بود که مردی ناآرام و ذاتاً ماجراجوست. در مجموع، به آدمکشی‌های حرفه‌ای می‌مانست.

مختار در حالی که نگاهش به من و مخاطبیش آن مرد ناشناس بود گفت:

- این همان رامل است که در باره‌اش صحبت می‌کردم.

مرد ناشناس که به نظر می‌رسید از قاچاقچی‌های کار کشته آن صفحات است، در حالی که نوک سبیل آویخته برگوش‌های لبش را با دو انگشت شست و سبابه‌اش تاب می‌داد و نگاه عقاب گونه‌اش همچنان به روی من ثابت مانده بود خطاب به مختار گفت:

- از ظاهرش پیداست که آدم زرنگ و با تجربه‌ای است دلی باید دید که مرد میدان هم هست یا نه!

با لحنی جدی گفت:

- من منتظر روزی هستم که رئیس مختار فرصت بیشتر با مسئولیت سنگین تری به من بدهد تا بتوانم به قولی که به ابوشوران داده‌ام عمل کنم.

مختار به مأموریت‌های کوچکی که ظرف آن دو سه روز در داخل شهر به من واگذار کرده بود اشاره کرد و افزود که تا به اینجا رضایتش را جلب کرده‌ام و به زودی شاهد فعالیت من در کارهای بزرگتری خواهند بود که تجربه کاریم را به نمایش بگذارم. سپس با همان دستی که سیگار برگ را میان دو انگشتش گرفته بود، به مرد ناشناس اشاره کرد و او را به نام لاشارخان معرفی کرد و افزود که لاشار تنها

کسی است که در غیبت او قادر است رهبری باند را به عهده بگیرد.

پاسخ من این بود که هر کسی را که رئیس مختار به عنوان جانشین خود تعیین کند، مورد احترام من است.

مختار خنده‌ای کرد و گفت که می‌توانم بروم. به راه افتادم به آستان در اتاق که نزدیک شدم صدایم کرد:

- یک دقیقه صبر کن رامل!

به روی پاشنه پا چرخیدم و همانجا ایستادم. مختار پکی به سیگار برگش زد و پرسید که آیا تا به حال اسم گذرگاه کوراک به گوشم خورده است؟ ابتدا اسم گذرگاه کوراک را طوری که او و لاشارخان بشنوند، زیر لب تکرار کردم و سپس با لحنی که باید به هر دوی آنها می‌فهماندم که این اسم کاملاً برایم ناآشناس است گفتم که اولین بار است که اسم گذرگاه کوراک به گوشم می‌خورد! و بلافاصله پرسیدم که منظورش از این سوال چه بوده است؟!

رئیس مختار به عوض اینکه جواب سؤالم را بدهد پرسید که امروز چه روزی است؟ لحظه‌ای درنگ کردم و سپس گفتم که اگر اشتباه نکنم دوشنبه است. او درحالی که لبخندی لبان کبودرنگش را از هم گشوده بود گفت که چهارشنبه همین هفته قرار است آن فرصتی که انتظارش را دارم در گذرگاه کوراک به دست آورم و تمامی تجربه‌ام را در مسئولیتی سنگین که به عهده‌ام خواهد گذاشت به کار بندم و رضایت او را آن طور که انتظار دارد جلب کنم و در غیراین صورت به زادگام برگرم.

مختار در ادامه سخنانش در زمینه مسئولیت سنگینی که چهارشنبه شب در

گذرگاه کوراک باید به عهده می‌گرفتم، به اختصار توضیح داد که قرار است در ساعت یک بعداز نیمه شب همان شب، به منظور یک معامله کلان، ملاقاتی بین او و جان باتیستا رئیس یک باند بین‌المللی قاچاق مواد مخدر که به نام باند سزار شهرت دارد، صورت بگیرد و طی آن مقداری هروئین و کوکائین خالص خریداری گردد.

من صرفاً برای آنکه حرفی زده باشم، مسئله مأموران مبارزه با مواد مخدر را مطرح کردم و افزودم که آنها در غرب ایران، امان قاچاقچی‌ها را برپیده‌اند و تمام جاده‌ها و راههای کوهستانی را زیرنظر دارند. سپس با قید احتیاط هشدار دادم که باید خیلی مواضع خودمان باشیم.

مختارزنگی پوزخندی زد و گفت که نگران مأموران مبارزه با مواد مخدر نباشم چون گذرگاه کوراک، گذرگاهی متروک و به ندرت ممکن است وسیله نقلیه‌ای از آنجا عبور کند، آن هم روز هنگام!

وی اضافه کرد که اگر تصادفاً سر و کله مأموران مبارزه با مواد مخدر در آن گذرگاه متروک پیدا شود و بخواهند دست به اسلحه ببرند و ابراز وجود کنند، یک نفرشان از مهلکه‌ای که باعث و بانی آن خودشان خواهند بود، جان سالم به در نخواهند برد.

لاشارخان در تأیید سخنان مختار یا بهتر است بگوییم رجزخوانی او، داد سخن داد که قدرت رویارویی افراد باند سزار و نیز باند خودشان به گونه‌ای است که در صورت برخورد با مأموران پلیس مبارزه با مواد مخدر، یا هر نیروی دیگری که گذرگاه کوراک را به روی آنها بینندند، آنجا را از خون آنها رنگین خواهند کرد.

در پاسخ به رجزخوانی آنها کافی بود اسم رمز «ستاره کویر» را به زبان بیاورم تا از طریق فرستنده‌های جاسازی شده در پاشنه‌های کفشم، روی گیرنده‌های گروه پشتیبانی منعکس شود تا ظرف چند دقیقه همه چیز پایان یابد. ولی این رجزخوانی را باید تحمل می‌کردم تا همه چیز براساس طرح در حد کمال مطلوب به پایان برسد.

از مختارزنگی نشانی گذرگاه کوراک را پرسیدم؟ در جوابم گفت که چهارشنبه شب با موقعیت گذرگاه آشنا خواهم شد. آنگاه اضافه کرد که دیگر با من کاری ندارد و می‌توانم بروم.

به اتفاق در طبقه پایین برگشتم. از خلیق هم اتفاقیم خبری نبود و این فرصتی بود برای من که به تحلیل آنچه از زبان مختارزنگی درباره قرار ملاقاتاش با جان باتیستا،

در گذرگاه کوراک شنیده بودم بپردازم. تیجه‌ای که از این تحلیل به دست آمد اطلاعاتی را که امیرالدین باچان در پاسگاه مرزی پاکستان در اختیارم گذاشته بود تأیید نمی‌کرد. اطلاعات باچان حاکی از آن بود که حدود یک ماه قبل از کشته شدن اسکندر، طرح قتل جان باتیستا که مافیای سیسیل آن را طراحی کرده بود به اجرا در می‌آید و لاشارخان نامی به جانشینی او برگزیده می‌شود. حال آنکه، آن گونه که من لاشارخان را در کنار مختارزنگی می‌دیدم، مشکل می‌شد باور کرد که او جانشین جان باتیستا شده است. این جانشینی به مختارزنگی بیشتر برازنده بود تا لاشارخان!

تیجه دیگر این تحلیل به منابع اطلاعاتی پلیس بین‌الملل پاکستان مربوط می‌شد که در به دست آوردن اطلاعات درست، کوتاهی کرده بودند و براین پایه، امیرالدین باچان، آن اطلاعات نادرست را در اختیارم گذاشته بود.

چهارشنبه شب دقایقی پس از تاریک شدن هوا، کاروان مختارزنگی با برنامه‌ای که از قبل آماده شده بود به سوی گذرگاه کوراک حرکت کرد. این کاروان از دو دستگاه اتومبیل جیپ آهو تشکیل می‌شد. سرنشینان اتومبیل اول عبارت بودند از مختارزنگی و لاشارخان که هر دوی آنها روی صندلی عقب نشته بودند، و خلیق در جای راننده و من، که در کنار او قرار گرفته بودم. اینکه مختار، مرا در اتومبیل خودش جایی برایم در نظر گرفته بود باعث تعجبم شده بود و به این تیجه رسیدم که او خواسته است ضمن حرمت داشتن توصیه ابوشوران، لطف بیشتری به من نشان داده باشد.

و اما سرنشینان اتومبیل دوم که تعدادشان با راننده به پنج نفر می‌رسید همگی از افراد باند رئیس مختار بودند، گروهی از اراذل و آدمکش که از برخورد با هیچ خطری، حتی اگر جانشان را تهدید می‌کرد، روگردان نبودند. آنان در هین حال که محافظ رئیس مختار بودند، وظیفه دیگرشنان در این جور سفرهای معامله‌گرانه غیرقانونی، حفظ و حراست از مواد مخدری بود که هنگام تحويل گرفتن از فروشنده و حمل آن به مخفیگاههای خودشان بود. وظیفه‌ای که امکان داشت جانشان را بر سر آن از دست بدنه که بسیار اتفاق افتاده بود و این یکی نیز همان سرنوشت را باید می‌داشت، نابودی به همراه باند سزار!

البته اگر طرح در حال اجرا با همه جزئیات و مسایل پیش‌بینی شده در آن به درستی انجام می‌گرفت و حادثه‌ای ناگهانی و خارج از چارچوب پیش‌بینی‌ها روی نمی‌داد، گذرگاه کوراک ناظر بر واقعه‌ای می‌بود که بی‌شک به نابودی دو باند سزار و

مختار زنگی متنه می‌گردید.

و اما من از لحظه‌ای که حرکت کردیم بی‌آنکه دلیل بارز و قاطعی در دست داشته باشم، بناگاه این فکر از ذهنم گذشت که اگر فرستنده‌های جاسازی شده در پاشنه کفشهایم از کار بیفتند، چه فاجعه‌ای به بار خواهد آمد؟! این در حالی بود که دو دستگاه تعیین مسیر که در همان جاسازیهای دو فرستنده نصب شده بودند، علاوه بر رادیویی یکنواختی را مخابره می‌کردند و به فرض اینکه دو فرستنده از کار می‌افتدند که وقوع چنین اتفاقی، حتی به یک درصد هم نمی‌رسید، دو دستگاه تعیین مسیر، ارتباط بین من و گروه پشتیبانی را تنها از لحاظ مسیری که اتومبیل حامل من و دیگران باید می‌پسند حفظ می‌کردند. با وجود این، آن فکر لعنتی مثل خوره به جانم افتاده بود و هیچ جور راحتی نمی‌گذاشت. اما همینکه به پاسگاه پلیس راه رسیدیم و من در نور چراگاهی اتومبیل، یکی از همکارانم را در لباس پلیس راه دیدم، نفس راحتی کشیدم چون اطمینان یافتم که دستگاههای فرستنده و تعیین مسیر دقیقاً به کارشان ادامه می‌دهند و به هیچ وجه جای نگرانی نیست.

در یک نگاه سریع به فضای مقابل پاسگاه متوجه شدم که کلیه کارکنان پاسگاه از رئیس گرفته تا مأمور ساده که فرمان ایست می‌داد همگی از مأموران اداره خودمان و پلیس مبارزه با مواد مخدر هستند که پاسگاه را برای مدت زمانی کمتر از یک ساعت در اختیار گرفته بودند. این یکی از موارد احتمالی در طرح اصلی بود که آن را به مرحله اجرا کشانده بود. در واقع، سرآغاز عملیاتی به حساب می‌آمد که متظرش بودیم.

همکار من در لباس مأمور پلیس راه، با بلند کردن علامت ایست، به ما فرمان توقف داد و بعد با حرکت دست به خلیق که پشت فرمان نشسته بود اشاره کرد که در کنار جاده توقف کند.

لاشارخان با نگرانی گفت:

- باز دیگر چه خبر شده که جلو اتومبیلها را می‌گیرند!

مختار با خوسردی گفت:

- هیچ خبری نشده، گهگاهی مأموران پلیس راه که از بیکاری خسته می‌شوند، جلو اتومبیلها را می‌گیرند که خودی نشان بدھند.

با تمثیر اضافه کرد:

- اگر هم این کار را نکنند چه کار بکنند!

لاشارخان با همان نگرانی گفت:

- خدا کند همین طور باشد که می‌گویی.

مختار زنگی خنده کوتاهی کرد و گفت:

- دقیقاً همین طور است که گفتم. یک بازرسی از اتومبیل و چند تا سؤال و بعد حرکت. فقط همین!

بعد، از خلیق پرسید:

- آن یکی هم توقف کرد. می‌بینیش؟

خلیق نگاهی به آینه بالای سرشن انداخت و گفت:

- پشت سر ما یک بنز خاور ایستاده گمانم آنها پشت بنز توقف کرده باشند.

رئیس مختار به خلیق گفت که پیاده شود و نگاهی به عقب بنز خاور بیندازد.

خلیق رفت و چند لحظه بعد برگشت و به رئیس اطیمان داد که اتومبیل افراد پشت سر بنز خاور توقف کرده است. رئیس مختار به آرامی گفت که از این بابت خیالش راحت شد چون فکر کرده بود ممکن است برای آنها اتفاقی افتاده باشد.

لاشارخان همچنان نگران توقف در مقابل پاسگاه بود، او خطاب به رئیس

مختار گفت:

- پس کی می‌خواهند اتومبیل ما را بازرسی کنند!

رئیس مختار با همان خونسردی گفت:

- نگران نباش، به زودی نویت ما هم می‌رسد. از هر دو طرف راه را بسته‌اند.

در این اثنا، سرهنگ رئیس خودم را دیدم که با درجه سروانی و در قالب رئیس پاسگاه به مأموران دستورهایی می‌داد. در همین موقع، دو نفر از افراد پاسگاه که هر دو از همکارانم بودند به اتومبیل ما نزدیک شدند. یکی از آن دو، دستور داد که پیاده شویم. جای بحث و گفتگو نبود، دستور را اجرا کردیم. آنها به بازرسی داخل اتومبیل پرداختند. بعد، بازرسی بدنش از ما شروع شد. من و لاشارخان در سمت راست اتومبیل ایستاده بودیم، مختار و خلیق در طرف دیگر. اول لاشارخان مورد بازرسی بدنش قرار گرفت و بعد نویت به من که رسید، مأمور پاسگاه زیرگوشم گفت که یک گلت ۲۵ با یک خشاب فشنگ اضافه زیر صندلیم گذاشته است.

بازرسی بدنش که تمام شد، یکی از آن دو مأمور گفت که می‌توانیم حرکت کنیم.

خلیق که از دقایقی قبل منتظر شنیدن چنین دستوری بود با هجله پشت فرمان نشست و خیلی سریع اتومبیل جیپ را به راه انداخت هنوز از حریم پاسگاه دور نشده بودیم که مختار زنگی با صدای بلند خنده دید و گفت:

- واقعاً مسخره است!

لاشارخان گفت:

- خودمانیم اگر یک فشنگ توی اتومبیل یا توی جیب یکی از ما پیدا می‌کردند، کار همه‌مان ساخته بودا
رئيس مختار بالحنی زیرکانه گفت:

- به همین دلیل توی اتومبیل‌های من، نه یک فشنگ پیدا می‌شود و نه یک گرم جنس چون اگر غیر از این بود، یا هم سلولی ابوشوران بودم و یا پیش از او اعدام کرده بودند.

بعد به خلیق گفت که حواسش به قهوه‌خانه بین راه باشد که در آنجا باید توقف کند.

اتومبیل جیپ دومی در حالی که مسی کرد فاصله بین دو اتومبیل را همچنان حفظ کند به دنبال ما در حرکت بود. خلیق اتومبیل را بسرعت می‌راند. بنگاه کورسوسی در دل تاریکی شب نمایان شد. حدس زدم ممکن است آنجا همان قهوه‌خانه‌ای باشد که رئيس مختار به خلیق گفته بود در آنجا باید توقف کند. حدسم درست بود! کمی بعد، به قهوه‌خانه رسیدیم. خلیق اتومبیل را خارج از جاده متوقف کرد. مختار زنگی خطاب به او گفت که عجله کند و پس از آنکه اماتی‌ها را گرفت به اتومبیل عقبی هم علامت بدهد که آنها هم اماتی خود را تحويل بگیرند. موضوع اماتی مسئله‌ای نبود که درباره‌اش به تفکر بپردازم. همان طور که قبل از خود مختار شنیده بودم آن قهوه‌خانه مخفی‌گاه اسلحه و مواد مخدر قاچاق باند او بود.

خلیق رفت و چند دقیقه بعد با یک ساک کوچک برگشت و آن را به دست رئيس مختار داد و خودش پشت فرمان نشست. محتوای ساک چند قبضه سلاح کمری بود. آخرین نفری که مسلح شد من بودم. خلیق سلاح کمری را پر شال نازک سفید رنگی که به دور کمرش بسته بود جا داد. من نیز سلاح خودم را که کلت ۳۶ بود، زیر کمریند پهنه که به روی شلوارم بسته بودم قرار دادم.

لاشارخان خطاب به مختار گفت:

- پس خودت چی؟

رئيس مختار گفت:

- من به ندرت ممکن است مسلح باشم. قبل از حرکت از زاهدان به خلیق گفته بودم که مرا به حساب نیاورد چون لاشارخان مهارتمندتر در تیراندازی از من بیشتر است.

لاشارخان خنده‌ای کرد و گفت:

- محافظت از رئیس مختار برای من افتخار بزرگی است!

مختار زنگی پاسخی فروتنانه داد. او گفت که در آنجا، یعنی گذرگاه کوراک مسئله محافظت از او یا لاشارخان مطرح نیست، بلکه مسئله بر سر خرید مقداری جنس است و اگر نیازی به محافظت و مراقبت باشد، این وظیفه خلیق و رامل و آن گردن کلفت‌هایی است که توی اتومبیل عقبی نشسته‌اند.

و اضافه کرد که وقتی لاشارخان در کنارش نشته است، او به خودش اجازه نمی‌دهد که مسلح باشد.

لاشارخان گفت که این عادت همیشگی رؤسای باند است که به هر کجا که سفر می‌کنند یک نفر به عنوان اسلحه‌دار باشی به همراهشان باشد.

و هر دو با صدای بلند خنده‌یدند.

از اتومبیل عقبی به وسیله چراگاهی آن علامت دادند. این به نشانه آن بود که آنها نیز همانند ما مسلح شده‌اند. چند لحظه بعد، دو اتومبیل جیپ به دنبال هم به سوی گذرگاه کوراک حرکت کردند. مقدار راهی که در سکوت پیش رفتیم، مختار با مخاطب قرار دادن من سکوت را شکست و گفت:

- هیچ فکر نمی‌کردم با یک چنین ماجراهای رویرو شویم!

من از روی کنجکاوی گفتم که اگر منظورش کشن جان باتیستاست، این کار را به من واگذار کند. مختار زنگی گفت که جان باتیستا یک بار کشته شده و در فکر معامله بر سر خرید هرونین و کوکائین هم نباشم چون همداش ساختگی بوده است و اگر هم قصد کشن رئیس باند سزار را داشته باشد، این کار را به لاشارخان واگذار می‌کند که تیرش به خطأ نمی‌رود.

سپس اضافه کرد که هنوز هم باورش نمی‌شود که با چنین ماجراهای رویرو شده باشد!

حرفهای او معنای خاصی داشت. هر چند که گنگ و مبهم بود باعث شد که من کنجکاوی بیشتری نشان بدhem. پرسیدم:

- این چه جور ماجراهای است که هنوز باورتان نشده رئیس؟!

او خودش را به پشت سرم کشید و بالحنی کینه‌آمیز گفت:

- باورم نمی‌شود که کارآگاه راوند مأمور پلیس بین‌الملل ایران با پای خودش به دام افتاده باشد!

با شنیدن نام خودم از زبان مختار زنگی جا خوردم. شگفت زده شدم چون این

تنها چیزی بود که فکرش را نکرده بودم که ممکن است من با چنین وضعی روپرتو شوم! دلیلش هم این بود که من در اداره پلیس بین‌المللی کار می‌کردم، نه در اداره مبارزه با مواد مخدر که قاچاقچی‌هایی مثل مختار زنگی اسم را شنیده و یا تصادفاً خودم را هم دیده باشند.

در تحلیل اینکه مختار زنگی مرا از کجا می‌شناخته است از دو حال خارج نبود، یا در هنگام ورود به بندرعباس، در موقع ورود به هتل و نیز خروج از آنجا مخفیانه از من عکس گرفته بودند و یا امکان داشت موقعی که سرگرد پالرمو سر میز من در رستوران هتل آمد و با هم صحبت می‌کردیم، مختار زنگی نیز در گوشه‌ای از رستوران نشسته بوده و مرا دیده است. به هر حال وانمود کردم که منظورش را درک نکرده‌ام و پرسیدم:

- راجع به کی دارید صحبت می‌کنید رئیس؟

او ناگهان چنگ به موهایم زد و با حالتی اتقام‌جویانه سرم را به عقب کشیده و با لحنی کینه توزانه گفت:

- خودت را به خریت نزن احمق، راجع به تو دارم صحبت می‌کنم. همان روز اول که به اتفاق یونس وارد خانه‌ام شدی شناختم و با خودم گفتم این کارآگاه راوند با این نقشه‌ای که کشیده عجب سر نترسی دارد! با نفوذ به باند من و قهرمان بازی می‌خواهد جان باتیستا را دستگیر کند! اسکندر هم خیال داشت از خودش یک قهرمان بسازد ولی دوستان از او یک جد ساختند تا به کلنل هشدار داده باشند که پیگیر قضیه نباشد. حالا نوبت توست، یعنی همین امشب از تو هم یک جسد می‌سازیم.

سپس با حرکتی تند طوری موهایم را ول کرد که کم مانده بود از روی صندلی پایین بیفتم. در تمام مدتی که او رجزخوانی می‌کرد، من با وجود آن که در ریشه موهایم درد شدیدی حس می‌کردم ترجیح دادم سکوت کنم.

مختار زنگی ادامه داد که وقتی رئیس کل - هنوز برایم مشخص نبود که این رئیس کل همان جان باتیستاست یا یکنفر دیگر - از ماجرای به دام افتادن من (راوند) اطلاع می‌باید باورش نمی‌شود! اما همین که مختار به او اطمینان می‌دهد، کارآگاه راوند همان کسی است که در تعقیب جان باتیستا بوده و تو چنگ اوست، بی‌درنگ دستور کشتن مرا صادر می‌کند.

در چنین وضعی، دیگر دلیلی نداشت در دفاع از هویت رامل، همه چیز را انکار کنم. اکنون زمان آن رسیده بود تا خودم را آن‌گونه که آنها شناخته بودند نشان بدhem.

کمی در جهت مختارزنگی پر خیدم تا در حالی که تو چشمها یش نگاه من کنم حرفم را بزدم. اما لوله سلاح کمری لاشارخان روی گونه‌ام نشست و وادارم کرد که به همان شکلی که نشسته بودم بشنیم.

مختار پکی به سیگار برگش زد و گفت که فکر نمی‌کند من حرفی برای گفتن داشته باشم، شاید هم من خواهم چیزی بپرسم از آنجایی که خودم را در موقعیتی بسیار استوار من دیدم خطاب به او گفتم:

- خیلی عجیب است چون ...

او نگذشت حرفم را تمام کنم، با بی‌اعتنایی و خرور احمقانه‌اش پرسید:

- چه چیزی عجیب است، آقای کارآگاه؟

کمی خودم را به روی صندلی بالا کشیدم و گفتم:

- چه چیزی عجیب است! بروخورد من و تو که در اولین لحظه‌های آشنایی مان هم دیگر را شناختیم و وانمود کردیم که نسبت به هم بیگانه‌ایم. تو نکر کردی که با شناختن من و اینکه من کی و چه کاره‌ام کشف بزرگی کرده‌ای. اما من هم تو را شناختم و با خودم گفتم چه بروخورد جالبی! راستش انتظار نداشتم خان سردار کارگزار باند سزار را در پاکستان، با نام مستعار مختارزنگی ببینم! گمانم با برنامه‌ای که برای کشتن من ترتیب داده‌ای، خلیل ایمran کارگزار باند سزار در ترکیه هم به گذرگاه کوراک دعوت شده تا در کشتن من سهمی داشته باشد.

مختارزنگی که از این پس او را به نام حقیقی اش خان سردار من شناسیم، گفت که خلیل ایمran سهم خودش را به او واگذار کرده است. آنگاه سکوت کرد. این طور به نظر من رسید که مسئله شناسایی او توسط من، شگفت‌زده‌اش کرده است چون آنبوه دودی که فضای اتومبیل را پوکرده بود حاکی از آن بود که در این شناسایی، به دیگر مطالبی که از من شنیده است من اندیشید. پک زدن‌های بی در پی او به سیگار برگ، این نکته ظریف را تأیید من کرد.

من نیز منتظر واکنش او در برابر مسئله شناسایی اش بودم تا چیزی بگوید. بنگاه او با صدای بلند خندید، خنده‌ای کوتاه که به پوزخندی رسا بیشتر شباهت داشت. بعد احتراف کرد که در شناختش دچار اشتباه نشده‌ام. او همان خان سردار کارگزار باند سزار در پاکستان است ولی به هویت جدیدش، یعنی مختارزنگی اشاره‌ای نکرد و افزود که میل دارد بداند او را از کجا من شناسم!

به خان سردار گفتم که آشنایی با او در تهران و به هنگام مطالعه پرونده جان با تیستا که توسط سرگرد پالرمو در اختیار پلیس بین‌الملل ایران گذاشته شد صورت

گرفته است.

و اضافه کردم:

- عکس تو و خلیل ایمان ضمیمه پرونده بود.

خان سردار با عصبانیت گفت که سرگرد پالرمو در این باره چیزی به او نگفته است! بالحنی سرزنش آمیز گفت که بیشک پالرمو تعمد داشته است ولی کارگزار یک باند قاچاق مواد مخدر بین‌الملل باید در زمینه این قبیل مسائل مفزش را به کار بیندازد. اما او با بی توجهی به این موضوع ثابت کرده که آدم کودنی است.

با اینکه او را کودن خطاب کرده بودم و در چنان موقعیتی باید عصبانی می‌شد، هیچ واکنشی نشان نداد. از دو حال خارج نبود یا معنی کلمه «کودن» را به درستی درک نکرده و یا با خودش گفته بود: «بگذار راوند به دام افتاده هر چه دلش می‌خواهد بگویید، به گذرگاه کوراگ که برسیم، در آنجا به سخنان گستاخانه‌اش جواب می‌دهم، آن هم با سرب داغ!»

من همچنان نگاهم به نور چراگهای اتومبیل بود که دل تاریکی را می‌شکافت. صدای کبریت کشیدن و بعد پخش روشنایی در فضای اتومبیل و آنگاه بوی مطبوع سیگار برگ حاکی از آن بود که خان سردار اندیشه تازه‌ای در سر دارد. همین طور بود، او خطاب به من گفت:

- حالا که همیگر را شناختم، بی‌حساب شدیم.

خیلی جدی گفت:

- بی‌حساب نشده‌ایم خان سردار چون هنوز به من نگفته‌ای از کجا مرا می‌شناسی!

- از شنیدنش متعجب خواهی شد!

- هر چه باشد از داستان شناخت تو که مهمتر نیست.

- از کجا می‌دانی؟

- فرض کنیم که این طور باشد. به هر حال باید بدانم چون به آخر خط رسیده‌ام! خان سردار به میهمانی منزل جمال فاروق که در آن شب، تنها من دعوت داشتم و در آنجا با شخصی به نام تومان آقا آشنا شدم اشاره کرد و گفت که در آن شب، او نیز در اتاق مجاور اتاقی که ما نشسته و گرم صحبت بودیم حضور داشته و در فرصتی مناسب مرا دیده است. وی ادامه داد در کوتاه زمانی که جمال فاروق برای انجام دادن کاری از اتاق بیرون می‌رود، او (خان سردار) حرفاها تومان آقا را که به من گفته بود در آن شب در هتل محل اقامت منظر تماس تلفنی او باشم استراق

سع می کند و بی درنگ تصمیم می گیرد تو مان آقا را از میان بردارد.
خان سردار ادامه داد که تصمیم داشته است من و تو مان آقا را همزمان به قتل
برساند ولی جمال فاروق با کشتن من مخالفت می کند و آن را به وقت دیگری
موکول می کند که قتل من در حضور رئیس کل باید باشد.

وی اضافه کرد حالا می فهمد که حق با جمال فاروق بوده است.

نکته بس مهم و شگفتی آور در سخنان خان سردار، شناخت جمال فاروق بود،
چیزی که هرگز تصورش را نکرده بودم که او نیز ممکن است از مهره های مؤثر در
باند سزار باشد! بنگاه به حل این معما در زمینه حلقه گمشده باند زنجیره ای سزار
در ایران دست یافت و گفت:

- هیچ فکر نمی کردم جمال فاروق از اعضای باند سزار باشد!

خان سردار خنده زیر کانه ای کرد و گفت:

- خیلی چیزهاست که تو نمی دانی، حتی حدش را هم نمی توانی بزنی!

- مثلًا چه چیزهایی؟

- به گذرگاه کوراک که برسیم می فهمی.

- از جمال فاروق می گفتی!

خان سردار بالحنی استهزاء آمیز گفت:

- این حق مسلم توست که قبل از مرگت باید همه چیز را بدانی. در واقع، همه
نقاط مبهم و تاریکی که در مأموریت وجود داشت برای آدمی مثل تو که فردا
جسدش در زیر آفتاب سوزان قرار خواهد گرفت باید روشن شود. تو مأمور بسیار
نالایق و بی عرضه ای بودی که ظرف این مدت حتی توانستی یک سرنخ کوچک به
دست بیاوری! البته دلیل ناموفق بودن تو نه تنها قدرت باند سزار بود که سد راهت
می شد، بلکه خودت را هم به بازی گرفته بودیم. اسکندر را هم به همین شکل به
بازی گرفتیم و بعد، جسدش را در زیر آفتاب سوزان کویر گذاشتیم تا خشک شود و
حالا نوبت توست. کلنل رئیس شما باید بداند که پیگیری این پرونده به ضرورش
تمام می شود.

من سکوت کردم و او ادامه داد که سرگرد پالرمو موضوع حدم مشخصات
کارگزار باند سزار را در ایران که در پرونده جان باتیستا بوده و از نظر من نقص
حمدۀ پرونده به شمار می رفته، برایش تعریف کرده است.

کاملاً مشخص بود که او از حرفهای نیش دارش که در واقع نوهي نمایش قدرت
به حساب می آمد چه تیجه های می خواهد بگیرد.

خان سردار اضافه کرد که جمال فاروق همان حلقه گمشده باند زنجیرهای سزار در ایران است که در ساعت یک بعد از نیمه شب، او را در گذرگاه کوراک ملاقات می‌کنم، ملاقاتی که برای هر دوی ما جالب خواهد بودا
با خونسردی گفت:

- این ملاقات فقط برای من جالب خواهد بود چون حالا من دانم حلقه گمشده باند زنجیرهای سزار چه کسی است!

خان سردار دود سیگارش را به طرف من فرستاد و گفت:
- حالا دیگر بی حساب شدیم آقای کارآگاه!

خیلی جدی گفت:

- هنوز نه خان سردار، چون یک خردۀ حسابی با تو دارم که باید تصفیه شود! مسئلۀ تصفیه حساب، به گونه‌ای او را شگفت‌زده کرد که خونش را به جوش آورد بالحنی عصبانی خطاب به لاشارخان گفت:

- شنیدی این آقای کارآگاه محکوم به مرگ چه مزخرفاتی می‌گوید! با من خردۀ حساب پیدا کرده و می‌خواهد تصفیه کند. یکی نیست به این احمق کله پوک که از هر طرف در محاصره ماست بگوید که چطوری می‌خواهد با من تصفیه حساب کندا

بعد، مرا مخاطب قرار داد و بالحنی که سعی داشت مرا دست بیندازد گفت:

- نکند خیال کرده‌ای داریم به یک گردش دسته‌جمعی می‌رویم که این طور به خودت امیدواری و از تصفیه حساب با من دم می‌زنی!

در جای خود، به آرامی حرکتی کردم و گفت:

- نه، من دارم به گذرگاه فکر می‌کنم که قرار است مرا در آنجا به قتل برسانید، با این حال امیدم را از دست نداده‌ام. کسی چه می‌داند شاید ناگهان توفانی از شن به راه بیفتند و اوضاع را به نفع من تغییر دهد.

لاشارخان سکوت‌ش را شکت و خطاب به خان سردار گفت:

- این کارآگاه ترس برش داشته و دارد هذیان می‌گوید بهتر است همین حالا با یک گلوله راحت‌ش کنیم.

خان سردار با چوب دستی کوتاه وظریفی که همیشه آن را با خودش داشت، محکم به سر شانه‌ام زد و گفت:

- پیشنهاد لاشارخان را شنیدی! او فقط منتظر اشاره من است که با یک گلوله راحت‌ش کند.

همینکه او کلامش را به آخر برد، لوله سلاح کمری لاشارخان به پشت سرم

نشست. او سعی داشت با سخنانش که از مفز علیل با رگهای همیق از کینه نفرت پدید آمده در وجود ویران شده‌اش تراویش می‌کرد، در من ایجاد رعب و هراس نماید و خون دلمه بسته جلو چشمانش را با خون من بشوید. در چنین لحظه‌های پرمخاطره‌ای تنها یک جرقه، یعنی با گفتن کلامی ناخوش‌آیند از جانب من کافی بود که در وجود هر دوی آنها، انفجاری به وجود آورد و لاشارخان بیمار که وجودش در زبانه‌های انتقام شعله‌ور گردیده بود، ماشه کلت را بکشد تا با متلاشی کردن مفز من، وجود گداخته‌اش به سردی گراید.

خان سردار، دوباره با چوب دستی به سر شانه‌ام کویید و گفت:

- چرا لال شدی کار‌آگاه!

دانه‌های عرق نشسته بر صورتم را پاک کردم و گفتم:

- در آن صورت فکر کردی چه جوابی باید به رئیس کل بدھی!

او پوزخندی زد و گفت:

- جواب رئیس کل خیلی ساده است، به او می‌گوییم کار‌آگاه راوند قصد داشت با دوز و کلک ما را فریب بدهد و از چنگمان فرار بکند ولی لاشارخان زرنگی کرد و به ضرب گلوله فرستادش آن دنیا! بیینم تو پیشنهاد بهتری داری؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- نه، پیشنهادی ندارم ولی یادت باشد که گورت را داری با دستهای خودت می‌کنی.

او خنده‌ای کرد و گفت:

- این طور که معلوم است، تو داری هذیان می‌گویی! مهم نیست. حالا آن توفان شن که فکر می‌کنی در گذرگاه کوراک به حرکت در می‌آید و اوضاع را به نفع تو تغییر می‌دهد، ما همین حالا توی این اتومبیل که در حال حرکت هستیم، یک توفان بدون شن به راه می‌اندازیم بیینم تو احتم گستاخ چطور می‌توانی از این توفان به نفع خودت استفاده کنی!

در خلال رجزخوانی خان سردار، احساس کردم که لاشارخان به اشاره او سلاح کمری را از پشت سرم عقب کشیده است. حرفهای خان سردار که به آخر رسید خواستم چیزی بگویم که ناگهان لاشارخان از پشت سر، نواری که به نظرم می‌رسید کمربندی چرمین است به دور گردنم انداخت و دو سر آن را به عقب کشید. نفس توی سینه‌ام پیچید و دردی شدید تمام گردنم را گرفت. به دفاع از خودم برخاستم دستهایم را به زحمت به عقب بردم که مج دستهای او را بگیرم تا از فشار نوار

چرمنین به دور گردنم کاسته شود ولی موفق نشد. سرانجام، دستهایم را از دو طرف به نوار چرمنین قلاب کرد. در همین لحظه‌های پر مخاطره که صدایم به خرخر افتاده بود، صدای خان سردار را زیر گوشم شنیدم که گفت: «این هم توفان، حالا من خواهم بدانم چطور من خواهی اوضاع را به نفع خودت عرض کنم!»

بی‌اعتنای حرفهای نیش‌دار او، به تلاشم برای کاستن از فشار نوار چرمنین به دور گردنم ادامه دادم. این در حالی بود که همزمان با به جلو کشیدن خودم، نیروی تمرکز یافته در معج دستهایم را به کار بدم و لاشارخان که دو سر نوار چرمنین را محکم گرفته بود وقتی با واکنش من روپرورد، او نیز تمامی قدرتش را به کار بست که مرا به حالت اول بازگرداند تا از فشار نوار چرمنین به دور گردنم کاسته نشود.

زورآزمایی من و او چند دقیقه ادامه داشت. در خلال این مدت تصمیم گرفتم با گفتن اسم رمز «ستاره کویر» گروه پشتیبانی را از وضعی که مرگ را جلو چشمانم مجسم کرده بود، با خبر کنم ولی راه گلویم بسته بود و زبان یارای گفتن اسم رمز را نداشت. همینکه احساس کردم لاشارخان را به پشت سرم کشانده‌ام و فاصله‌اش با من به حداقل رسیده است، یک حرکت سریع در جهت جلو به خودم دادم که البته به دشواری انجام گرفت و سپس با همان سرعت سرم را به عقب خم کردم. حسابم درست بود. ضربه سر درست به روی بینی و دهان او وارد شد، یک ضربه کاری درد شدیدی که به همراه داشت و ادارش کرد تا دو سر نوار چرمنین را رها کند. با آزاد شدن گردنم که تمامی فشار به گلویم وارد می‌شد، به سرفه و نفس نفس افتادم. در همان حال، خان سردار خطاب به من گفت:

- این فقط یک چشمی از کارهای شکنجه‌آور لاشارخان بود که با هم نقشه‌اش را کشیده بودیم. باید به تو می‌فهماندیم که خلاصی از این بند غیرممکن است. از همین حالا این کلام «غیرممکن» را توی مفzت جا بده که بدانی وضع از چه قرار است. نهمنا آن کسی که قرار است گورش را با دستهای خودش بکند، تو هستی نه من!

منوز آرامش خود را باز نیافته بودم که لاشارخان آسیب دیده از ضربه سر من، همانند دیوانه‌ای زنجیری از پشت سر چنگ به موهایم زد و سرم را به عقب خم کرد و تیفه کارد را زیر گلویم گذاشت و بالعنه که معلوم بود دندانهاش را از فرط خشم و گینه به رویهم می‌نشرد گفت:

- می‌کشمت!

لطف «می‌کشمت» را آنچنان محکم و با خیظ ادا کرد که من بی‌اختیار چشمانم را

بستم چون به همراه این تهدید که خون طلب می‌کرد، او یا باید دست به سلاح کمری می‌برد و یا تیغه کارد را به گلویم می‌کشید و به گفته خویش عمل می‌کرد. اما به رجزخوانی پرداخت، که در گذرگاه کوراک، با کارد ضربه مهلهکی بر من وارد خواهد ساخت تا تیغه آفشتند به خون من، که آن را به همان شکل حفظ خواهد کرد تا خشک شود، یادآور انتقامجویی اش از من باشد.

لاشارخان در پایان این رجزخوانی، موهايم را همزمان با همل دادن من به جلو رها کرد طوری که تعادلم به هم خورد و دولا شدم با اینکه می‌توانستم تعادلم را در نیمه راه حفظ کنم، عمدتاً این کار را نکردم و به آن شدت بخشیدم و همینکه تاکف اتومبیل خم شدم، خیلی سریع دست به زیر صندلی بردم و کلت ۴۵ را در مژتم گرفتم و با حرکتی سریعتر از حرکت مسلح شدن، یک قوس تقریباً صد و هشتاد درجه را از سمت چپ طی کردم و در همان حال، خودم را از فروافتادگی بالاکشیدم و سه گلوله پی در پی به طرف لاشارخان شلیک کردم و بسرعت به طرف خلیق برگشتم و سلاح کمری او را از پرشالش بیرون کشیدم.

زمان وقوع این جریان از لحظه‌ای که لاشارخان موهايم را رها کرد تاکشته شدن او، حدود دو تا سه ثانیه طول کشید. او را کشتم چون وجود آکنده از کینه و نفرتش نسبت به من به گونه‌ای بود که هر لحظه امکان داشت پستی و دنائت خویش را با کشتن من نشان دهد. گذشته از این، مکان و زمان اجرای طرح، گذرگاه کوراک و دقایقی پس از ورود به آنجا تعیین شده بود بنابراین، وجود لاشارخان را که پشت سرم نشسته و مسلح بود، خطروناک تشخیص دادم و پیش خودم این گونه استدلال کردم که ممکن است این موجود پست که خون انتقامجویی از من جلو چشمانش را گرفته است، در ورود به گذرگاه کوراک، لوله سلاح کمری را به پشت سرم بگذارد و تا رسیدن به هدف کینه توزانه‌اش مرا در آستانه مرگ قرار دهد. به این دلیل، او را کشتم و زمان اجرای طرح را جلو کشیدم تا بیپایامدهای بعدی که شلیک سه گلوله می‌توانست سرآخاز آنها باشد مسلط باشم.

و اما خان سردار چنان دچار شگفتی شده بود که دهانش باز ماند و با چشمان از حدقه درآمده‌اش به کلت ۴۵ در دست من می‌نگریست و مطمئناً در اندیشه این بود، دو حالی که صد در صد مطمئن بوده است که من سلاحی در اختیار نداشتم، چگونه مسلح شده‌ام!

همان طور که نگاهم به خان سردار بود و ضمناً خلیق را هم زیرنظر داشتم، سلاحی که خود خان سردار پس از دور شدن از پاسگاه پلیس راه که شرح آن

گذرگاه کورای

گذشت در اختیارم گذاشته بود و کلت ۳۶ بود و حدس زده بودم که ممکن است کاربردی نداشته باشد خشابش را بیرون کشیدم. حدسم درست بود، خشاب را از پوکه‌های فشنگ پر کرده بودند. کلت را جلو پای او انداختم و گفتم: یادت هست که گفتم ممکن است توفانی از شن همه چیز را به نفع من حوض کند. حالا آن توفان به راه افتاده و هیچ چیز حتی افراد تو هم جلودارش نیستند. او همان طور که به من زل زده بود گفت:

- این کلت ۴۵ برای من معما بی شده! حالا می خواهم بدانم آن را از کجا آوردی چون به افرادم گفته بودم مراقبت باشند که به اسلحه دسترسی نداشته باشی. با لبخند معنی داری گفتم:

- پس به همین دلیل خشاب آن کلت ۳۶ را از پوکه پر کرده بودند! ادامه دادم:

- شاید این ضربالمثل را شنیده باشی که می گویند پلیس‌ها همیشه یک قدم جلوتر از آشغالهایی مثل تو حرکت می‌کنند و بعضی وقتها دست به کارهای عجیبی می‌زنند که به معجزه یا شعبده بازی بیشتر شبیه است. مثل این کلت ۴۵ که تو را شگفتزده کرده! اضافه کردم:

- می‌دانی خان سردار، بعد از کشتن لاشارخان باید چندتا گلوله هم نشار تو می‌کرم ولی نکشتم چون می‌خواهم شامد و ناظر فروپاشی باند سزار و دستگیری یا کشته شدن رئیس کل و هم چنین جمال فاروق باشی. ضمناً آنها هم باید خان سردار را که برای کشتن من برنامه‌ای در گذرگاه کوراک ترتیب داده بود ببینند.

خان سردار پرسید:

- با من چه کار می‌خواهی بکنی؟
شانه بالا انداختم و گفتم:

- این بستگی به رفتار خودت دارد. اگر آدم حاصلی باشی تا گذرگاه کوراک که قرار است در آنجا گورت را با دستهای خودت بکنی، با هم گپ می‌زنیم. در غیر این صورت با یک گلوله می‌فرستم پیش لاشارخان.

در خلال این چند دقیقه، خان سردار به خودش، مسلط گردید. ترسم کرد و گفت:

- گوش کن آقای کارآگاه، برای تو فقط دو راه وجود دارد، یا باید مرا بکشی که

در آن صورت افرادم تکه تکهات می‌کنند و یا همین جا راهت را با راه ما جدا کنی. ضمناً اگر فکر می‌کنی که وضع موجود پایدار خواهد ماند سخت در اشتباه هستی. حتی در گذرگاه کوراک هم امکان ندارد بتوانی جان سالم به در ببری!

پوزخندی زدم و گفتم:

- فکر کنم شعورت را از دست داده‌ای خان سردار!

- می‌توانی امتحان کنی.

- باشد همین جا امتحان می‌کنیم.

او، که شعور و درک و تحلیل این قبیل رویدادها را نداشت گفت:

- داری با آتش بازی می‌کنی.

به خلیق گفتم که توقف کند. اتومبیل عقبی نیز پشت سر ما توقف کرد. دو نفر از آن پیاده و به اتومبیل ما نزدیک شدند. هر دو لباس غیرنظمی پوشیده بودند. یکی از آنان که درجه سروانی داشته و از همکاران من در پلیس بین‌الملل ایران بود پرسید:

- اشکالی پیش آمده سرگرد؟

به خان سردار نگاه کردم. او نه تنها به سقوط سریع و درماندگی خویش می‌اندیشید، بلکه از آنچه در برابر شنیده بگونه‌ای آشکار می‌دید دچار حیرت شده بود زیرا به جای افرادش که موضع قدرتش به وجود آنان استواری می‌یافتد، مأموران قانون را می‌دید!

از خان سردار روگرداندم و به سروان گفتم:

- وقتی رسیده که خلیق رانده خان سردار را با یکی از مأموران که به راههای منطقه آشنایی داشته باشد عوض کنید. بهتر است که این تعویض همین جا صورت بگیرد.

سروان، مرد جوانی را که در کنارش ایستاده بود به نام گروهبان تیمور از پلیس مبارزه با مواد مخدر استان معرفی کرد و گفت که گروهبان بزرگ شده همان منطقه است و حتی کوره راهها را هم می‌شناسد.

گروهبان تیمور در سمت راننده را باز کرد و خلیق را پایین برد و به روش همیشگی، همانجا در کنار اتومبیل از او بازرسی بدنه به عمل آورد. تنها سلاحی که از خلیق به دست آمد، یک کارد شکاری بود که آن را به ساق پای چپش بسته بود.

سروان به خان سردار اشاره کرد و سپس به من گفت:

- اجازه بدید مختارزنگی هم بازرسی بدنه شود.

با لحنی دوستانه به او گفتند:

- یادت باشد دوست من، این آقا تا وقتی در پاکستان سرگرم کارهای غیرقانونی است، اسمش خان سردار است ولی وقتی وارد ایران می‌شود، او را به نام مختارزنگی می‌شناسند که البته نام مستعاری است که خودش انتخاب کرده! بعد اضافه کردم که می‌تواند خان سردار را هم بازرسی بدنی کند.

سروان در اتومبیل را باز کرد و خان سردار را پایین کشید. در بازرسی بدنی از او یک سلاح کمری کوچک به دست آمد. سروان در حالی که سلاح کمری به دست آمده از خان سردار را نشانم می‌داد گفت که امکان داشت او در یک فرصت مناسب از سلاح پنهانی استفاده می‌کرد.

به سروان گفتند که خود خان سردار هم می‌دانست که از سلاح پنهانی خود نمی‌توانست استفاده کند چون یک حرکت خلاف باعث کشته شدنش می‌شد. بنگاه سروان مثل کسی که موضوع از یاد رفته‌ای به ذهنش رسیده است، با شتاب دستبند به دستهای خان سردار زد و از من پرسید که کار دیگری ندارم؟ به او گفتند که یک دستگاه بی‌سیم دستی در اختیارم بگذارد و ضمناً یادش باشد که دستهای خلیق هم آزاد است.

سپس پرسیدم که اتومبیل حامل سرهنگ و همراهانش، چند دقیقه با ما فاصله دارند؟ سروان گفت که فاصله زمانی ما با آنها حدود پانزده دقیقه است و با توقف ما، این فاصله کمتر شده است.

گروهبان تیمور که به اشاره سروان به دنبال دستگاه بی‌سیم رفته بود بازگشت و دستگاه را در اختیارم گذاشت. با انتقال خلیق به اتومبیل گروه ضربت که ترکیبی بودند از مأموران پلیس بین‌الملل، مبارزه با مواد مخدر و جنایی، خیالمند از این بابت راحت شد.

گروهبان تیمور رانندگی اتومبیل حامل من و خان سردار را که جسد لاشار خان هم با ما بود به عهده گرفت و دوباره به حرکت مان به سوی گذرگاه کوراک ادامه دادیم.

در اینجا لازم است به نکته‌ای مهم اشاره کنم. هنگامی که اتومبیل حامل ما به پاسگاه پلیس می‌رسد، یک کامیون بنز خاور طبق برنامه‌ای که از قبل تدارک دیده بودند، بین اتومبیل ما و اتومبیل حامل افراد خان سردار قرار می‌گیرد و مأموران گروه ضربت خیلی سریع اقدام به بازداشت افراد خان سردار که قادر سلاح بودند، می‌کنند و خود با تعدادی بیشتر جای آنها را می‌گیرند.

مقدار راهی که رفتم، با سرمهنگ تماس رادیویی گرفتم و موقعیت خودم را به اطلاعش رساندم، او پرسید:

- لاشارخان در چه وضعی است؟

- خنده‌ای کردم و گفتم:

- مگر صدای شلیک سه گلوله را از فرستنده‌ها نشنیدید! با آن سه گلوله امکان نداشت لاشارخان زنده بماند. چون هدف مشخص بود.

- فکر کردم شاید بشدت زخمی شده!

- عمدآ سه گلوله به او شلیک کردم که جراحات سطحی یا عمقی برندارد. تازه به فرض اینکه مجرروح می‌شد، امیدی به زنده ماندنش نمی‌رفت.
- پس لاشارخان کشته شد.

- چاره‌ای نبود سرمهنگ، وجود یک آدم مسلح مثل او که حالت انتقامجویی داشت و پشت سرم نشسته بود، خطرناک بود. نمی‌توانستم او را به حال خودش بگذارم. بین خان سردار و لاشارخان، یکی‌شان باید کشته می‌شد.

- می‌دانم، بهتر بود مجروحش می‌کردی.

با ناراحتی گفتم:

- تنها راه حل این قضیه این بود که لاشارخان را از سر راهم بردارم.

سرمهنگ بالحنی ملایم گفت:

- در گذرگاه کوراک برای حل این گونه مسائل، راههای دیگری هم هست.
بعد، برای مأموریت مخاطره‌آمیزی که در پیش داشتم آرزوی موفقیت کرد.

دقایقی به ساعت یک بعد از نیمه شب مانده بود که ما وارد گذرگاه کوراک شدیم. ظلمت و خاموشی گذرگاه عجیب و خوف‌آور بود به گونه‌ای که در طول راه نه مشابهش را دیده و نه احساس کرده بودیم. به نظر می‌آمد که دنیا به آخر رسیده و تنها موجود زنده در آن، سرنوشتینان دو اتومبیلی هستند که به دنبال هم راه می‌پیمایند. هر چند که در اواسط این گذرگاه متروک، گرومی تبهکار منتظرمان بودند.

پس از طی مقدار راهی حدود بیست کیلومتر، بنایی از فاصله‌ای چند کیلومتری، افق فضای ژلمانی، بانور چراگهای اتومبیلی به نشانه رمز و روشن شد. با سروان سرپرست گروه ضربت تماس گرفتم و به او گفتم که مراقب باشد و براساس دستورهای داده شده عمل کند و در صورت برخورد مسلحانه با تبهکاران، تماس نگیرد و منتظر دستور تازه‌ای نباشد و شخصاً به ابتکار خود، با آنها مقابله نماید.

به گرومیان تیمور گفتم که از سرعت اتومبیل بکاهد. هر چند، در ورود به گذرگاه، آن سرعت اولیه را نداشتم، لازم بود در موقعیتی که رو به تکامل می‌رفت با احتیاط پیش برویم.

خان سردار سکوت‌ش را شکست و گفت که افراد جمال فاروق یک نفر از گروه ضربت را زنده نمی‌گذارند. بعد خنده سر داد، خنده‌ای که رنگ تمسخر داشت و می‌خواست به من بفهماند با وجود آن که دستبند به دستها یش زده‌اند، همچنان در موضوع قدرت قرار دارد.

من پکی به سیگاری که تازه روشن کرده بودم زدم و دود حاصل از آن را به طرف او فرستادم و گفتم که تنها شلیک یک گلوله از طرف افراد جمال فاروق کافی است تا گروه ضربت جهنمی به وجود بیاورد که هیچ کدام از افراد جمال فاروق، حتی خود او و رئیس کل باند سزار که نمی‌دانستم اسمش چیست، جان سالم به در نبرند.

و اضافه کردم که بهتر است خفه خون بگیرد چون ممکن است او نیز یکی از کسانی باشد که جانش را از دست بدهد.

خان سر دار سکوت کرد. سکوتش به نشانه آن بود که خطر مرگ را احساس کرده است.

گروهبان تیمور اتومبیل را به آهستگی می‌راند و با نور پایین به علامت آنها پاسخ می‌داد. نزدیک و نزدیکتر شدیم به نقطه‌ای رسیدیم که فاصله بین ما و آنها حدود بیست متر، شاید هم چند متر کمتر بود، به گروهبان گفتم که توقف و چرا غذا را روشن کند. اتومبیل حامل گروه ضربت از ما جدا شد و به راه خود ادامه داد و چند متر بعد از توقف اتومبیل آنها که به نظر می‌آمد افراد جمال فاروق در آن مستقر شده‌اند، با یکی دو بار جلو و عقب رفتن در عرض گذرگاه، برگشت و پشت سر ما توقف کرد.

راننده اتومبیل حامل گروه ضربت که خود از مأموران ایتریول ایران بود و درجه ستوان یکمی داشت، هنگام مراجعت به جای خود، از پشت شیشه با نور چراغ قوه‌ای علامت داد. این به نشانه آن بود که طرح پیاده شدن گروه ضربت به سرپرستی سروان با موفقیت انجام گرفته است. این طرح، گروه ضربت را موظف می‌ساخت که در گوتاه زمانی که اتومبیل حامل آنها به قصد بازگشت در محلی که ما مستقر شده بودیم، عرض گذرگاه را با سرعت کم و توقف لحظه‌ای دور بزند، آنها باید بسرعت از اتومبیل به بیرون بپرسند و در محل‌های مشخص شده توسط سروان، مستقر شوند. کفش افراد گروه از نوع کفش تنسیس انتخاب شده بود تا در موقع خارج شدن از اتومبیل و برخورد با زمین سرو صدایی ایجاد نکند و همه چیز در نهایت خاموشی و سکون انجام بگیرد.

از آنجایی که هر دو اتومبیل جیپ متعلق به خان سردار، از داخل پرده کشی شده بود، امکان نداشت بودن یا نبودن سرنشین در آن، بوضوح مشخص گردد.

بعد از پیاده شدن گروه ضربت در پشت اتومبیل‌های جمال فاروقی کارگزار باند سزار در ایران، من باید وارد عملیات می‌شدم ولی نه به گونه‌ای شتابزده، بلکه باید

منتظر می‌ماندم تا از سوی مقابل، حرکتی آشکار گردد. این حالت انتظار کمتر از یک دقیقه به طول انجامید. آن گاه در سمت راننده اتومبیلی که در فاصله‌ای حدود بیست متری ما توقف کرده بود باز و مردی از آن خارج شد. در فضایی که تنها چراگهای کوچک هر دو اتومبیل مقابل هم روشن بود، او را شناختم. جمال فاروق بود. با این حال تردید داشتم که خودش باشد. او چند لحظه‌ای در کنار در نیمه باز اتومبیلش ایستاد. به نظر می‌آمد که مردد است. برای برطرف کردن تردید او در آنجه انتظارش را داشت و اینکه وادارش کنم جلوتر بیاید تا بهتر بشناسم به گروهبان تیمور گفتم که با نور پایین علامت بدهد ولی خیلی کوتاه. این علامت تردید مرا برطرف ساخت زیرا مردی که همچنان ایستاده بود، خود جمال فاروق کارگزار باند ساز در ایران بود که قبلًا او را به عنوان کسی که به بنکداری اشتغال دارد می‌شناختم.

جمال فاروق جلو آمد و چند قدمی از اتومبیلش فاصله گرفت و دوباره ایستاد. من هم به جای او بودم جز این کاری نمی‌کردم و منتظر می‌ماندم تا از سوی مقابل حرکتی مشاهده کنم.

خان سردار خواست زرنگی کند. او پیشنهاد کرد که اگر من موافقت کنم، از داخل اتومبیل خطاب به جمال فاروق بگویید که نزدیکتر بیاید. ولی من پیشنهادش را رد کردم چون اگر می‌پذیرفتم، کل طرح تبدیل به رویارویی مسلحانه می‌شد و امکان داشت رئیس کل باند ساز - البته اگر در آنجا می‌بود - با استفاده از تاریکی شب ناپدید شود.

در اینجا نقش گروهبان تیمور را که بین راه تعیین کرده و در زمینه آن تعلیماتی به او داده بودم یادآور شدم. گروهبان سلاح کمری را از جایش بیرون کشید و از اتومبیل پایین رفت و خطاب به جمال فاروق که در چند قدمی اتومبیلش ایستاده بود گفت که او خلیق راننده رئیس مختار است و می‌خواهد با جمال فاروق صحبت کند.

جمال فاروق خودش را معرفی کرد و پرسید:

- رئیس مختار کجاست؟

گروهبان که خودش را به نام خلیق معرفی کرده بود گفت:

- رئیس در زاهدان است و توانست در این سفر با ما باشد. او به من مأموریت داده که شخصی به نام راوند را به شما تحويل بدهم.

فاروق چند قدم جلو آمد و پرسید:

- راوند کجاست؟

گروهبان جلو رفت و گفت:

- او همین جا تو اتومبیل نشسته. کمی صبر کنید تا او را ببینید.

- گروهبان اتومبیل را از جلو دور زد، در سمت مرا باز کرد و چنگ به سر شانه‌ام زد و رفتاری خشنوت‌آمیز نشان داد. من در موقع بیرون آمدن از اتومبیل وانمود کردم که دستهايم را از پشت بسته‌اند و به زحمت می‌توانم خودم را بیرون بکشم. در آن حال کلت ۴۵ تو دستم بود. گروهبان محکم به پشتمن کویید و مرا به جلو هل داد.

جمال فاروق با خنده‌ای کوتاه ولی تمسخرآمیز گفت:

- حال آقای.... حجیب است که من هنوز توانستهام اسم مسخره تو را در لباس

خبرنگار جنایی یاد بگیرم.

با خونسردی گفت:

- حالا دیگر نیازی به آن اسم نداری چون می‌دانی من کی و چه کاره‌ام. بهتر است مرا به اسم خودم راوند صدا کنی.

او با همان خنده تمسخرآمیز گفت:

- راوند پلیس بین‌الملل ایران که تو چنگ باند سزار افتاده و تا قبل از سپاهدم به اسکندر ملحق می‌شود.

- تو داری اشتباه می‌کنی فاروق با کشتن من چیزی عوض نمی‌شود.

- کلنل رئیس تو باید بداند که دنبال کردن این قضیه، برای او گران تمام می‌شود. من به گروهبان که در کنارم ایستاده بود. با صدای خفه‌ای گفتم که یک تیر موایی شلیک کند تا گروه ضربت که منتظر شنیدن صدای شلیک یک گلوله بود، وارد عمل شود. به دنبال گلوله‌ای که گروهبان شلیک کرد، ستون یکم با روشن کردن چراگهای اتومبیل که همه چیز را به روشنی در دیدرس قرار داد، من با صدای بلند گفتم:

- تو بازداشتی فاروق، اسلحه را بینداز و خودت را تسليم کن.

جمال فاروق به گونه‌ای دچار وحشت و سردرگمی شد که با وجود آن که مسلح بود در مقام معامله به مثل برنيامد. به نظر رسید که این سردرگمی ناشی از غافلگیر شدن دور از انتظار باعث شده است، سلاح در دست خود را از یاد ببرد. وی به طرف اتومبیلش دوید. من برای متوقف کردنش چند تیر موایی شلیک کردم. با آن که او در تیررس بود و خیلی راحت می‌شد به ضرب گلوله متوقف شد، این کار را نکردم چون مورد بازخواست سرهنگ قرار می‌گرفتم که وقتی خبر گشته شد

لاشارخان را شنید بالحنی اندرز گونه گفت که در گذرگاه کوراک برای حل این گونه مسائل راه حل های دیگری هم هست!

جمال فاروق را تعقیب نکردم چون راه فراری پیش رو نداشت و گروه ضربت بازداشت شد. اما ناگهان ماجرا بس شگفت اتفاق افتاد که مرا بهت زده کرد! ماجرا این گونه روی داد، وقتی که جمال فاروق با آن حالت سردرگمی از برابر من گریخت، قبل از رسیدن به اتومبیلش ناگهان مردی جوان در برابر شد و سینه به سینه او قرار گرفت و لحظه ای بعد، فریادی دردآور از گلوی جمال فاروق برخاست. من با شتاب به آن سمت دویدم. فاروق را در وضع بسیار اسفناکی دیدم که هرگز تصورش را نمی کردم، سلاح از دستش رها شده بود و درحالی که به روی شکمش خم شده و چیزی را میان دستهایش گرفته بود، از لای پنجه هایش خون جاری بود واز فشار درد به خودش می پیچید. به آهستگی به دور خود چرخید گامی به جلو برداشت و آن گاه به روی زمین افتاد. آن چیزی که او در میان دستهایش گرفته بود، دسته کاردی بود که تمام تیغه آن در شکمش جا گرفته و حفره ای وحشتناک ایجاد کرده بود.

سروان به من نزدیک شد و گفت:

- همه شان را خلع سلاح و بازداشت کردیم!

از او پرسیدم که بازداشت شدگان چند نفرند. چون مهمترین مستله ای که با آن روبرو بودم، حادثه نابهنه نگام جمال فاروق بود. در حالی که نگاهم به پیکر نیمه جان و خونآلود او بود، به سروان گفتم فوراً با سرهنگ که در اول گذرگاه منتظر پیام ماست تماس بگیرد و او را در جریان بگذارد.

بعد، به ضارب که آرام و خونسرد در جای خود ایستاده بود نگریستم. به نظر می آمد که بیست و چند ساله است. لاخراندام، موهای مشکی، سبزه و قدش نیز متوسط بود. قبل از آن که از او چیزی بپرسم گفت:

- من کشتمش، انتقام خون پدرم را گرفتم!

با شگفتی پرسیدم:

- پدرت! او کی بود که تو انتقامش را گرفتی؟!

او خودش را کابوک پسر تومان آقا معرفی کرد و سپس پرسید:

- شما کارآگاه راوند هستید؟

با حرکت سر جواب مثبت دادم و پرسیدم که با من چه کار دارد؟ او بالحنی استوار که انگار هیچ جرمی مرتکب نشده است گفت که جمال فاروق با شناساندن

من به هنوان قاتل تومان آقا، ذهن کابوک را برای انتقام‌جویی طوری آماده می‌کند که به محض رسیدن من - آن‌گونه که خان سردار برنامه‌ریزی کرده بود - به گذرگاه کوراک، او یعنی کابوک می‌تواند انتقام خون پدرش تومان آقا را از من بگیرد. ولی ساعتی قبل از ورود ما (گروه ضربت) به گذرگاه کوراک، یکی از افراد جمال فاروق، ذهن کابوک را در مورد قاتل پدرش تومان آقا روشن می‌کند و قاتل واقعی، یعنی جمال فاروق را به او می‌شناساند و این باعث می‌شود که کابوک تصمیم دیگری بگیرد. وی در جواب سؤال من که خودش را کجا مخفی کرده بود تا در امان باشد؟ گفت که به هنگام ورود ما به گذرگاه، او به عوض اینکه همراه افراد فاروق داخل اتومبیل شود، جثه لاگرش را به زیر اتومبیل جمال فاروق می‌کشاند و در آنجا مخفی می‌شود! همان‌گونه که شرحش گذشت. هنگامی که جمال فاروق از برابر من گریخت، ناگهان کابوک سر راهش سبز شد و او را به ضرب کارد از پای درآورد. کابوک با همان لحن استوار گفت که اصلاً نگران جرمی که مرتکب شده است نیست زیرا به سوگندی که خورده، حمل کرده است و از این بابت احساس آرامش می‌کند زیرا انتقام خون پدرش را از قاتلش گرفته است.

کل این وقایع، یعنی از شلیک اولین گلوله برای شروع عملیات گروه ضربت، تا ماجرای کارد خوردن جمال فاروق توسط پسر تومان آقا، در مدت زمانی کمتر از دو دقیقه به طول انجامید. از سروان که در کنارم ایستاده بود پرسیدم که آیا با سرهنگ تماس گرفته است؟ او جواب داد که ماجرای زخمی شدن جمال فاروق را هم به او اطلاع داده است. به ساعتم نگاه کردم ولی هنوز از سرهنگ خبری نبود. به سروان گفتم دوباره تماس بگیرد. معلوم شد که هلت تأخیر سرهنگ و همراهان او، پنچر شدن یکی از چرخهای اتومبیل بوده است.

ماجرای کابوک - جمال فاروق آن قدر سریع اتفاق افتاد که دیگر مسایل را تحت الشعام قرار داد. از سروان که در کنارم ایستاده بود تعداد بازداشت شدگان را پرسیدم؟ او تعداد آنها را پنج نفر اعلام کرد و افزود که یکی از آنها خارجی است و به زبان انگلیسی صحبت می‌کند و اصرار دارد مرا ببیند.

دستم را به بازوی سروان گرفتم و گفتم:

- باید خودش باشد، جان باتیستا رئیس باند سزار که در تعقیب هستیم،

بالآخره به دام افتاد!

بعد پرسیدم:

- او کجاست؟

سروان به اتومبیل جیپ که جمال فاروق از آن پیاده شده بود اشاره کرد و گفت:
- توی همین اتومبیل، دو نفر از مأموران هم مراقبش هستند.

نگاهی به اتومبیل جمال فاروق انداختم شاید بتوانم قیافه جان باتیستا را از پشت شیشه ببینم ولی ممکن نشد زیرا شیشه‌های تیره مانع از دیدن داخل اتومبیل بود. به سروان گفتم که او را از اتومبیل بیرون بکشد تا این غول دنیای قاچاقچی‌های مواد مخدر را که دم به تله نداده و اینتریول روی او انگشت گذاشته بود، در فضای باز و در پرتو چراگهای اتومبیل ببینم.

سروان رفت و کسی بعد در حالی که بازوی مردی نسبتاً جوان را گرفته بود بازگشت. مرد پراهمی سفید و شلواری خاکستری رنگ پوشیده بود. همینکه آنها به چند قدمی من رسیدند، با دیدن آن مرد که دستبند به دستهایش زده بودند طوری شگفتزده شدم که پنداشتم چهار خیالات شده‌ام. او امیرالدین باچان مأمور اینتریول پاکستان و همان کسی بود که برای اولین بار در پاسگاه مرزی آن کشور در میل ۷۲ ملاقاتش کرده بودم و او در مورد باند سزار اطلاعاتی در اختیارم گذاشته بود.

امیرالدین باچان جلو آمد و خطاب به من به زبان انگلیسی گفت:

- تو برنده شدی!

در حالی که مستقیم به چشمانش می‌نگریستم گفت:

- پس جانشین جان باتیستا تو هستی!

سری تکان داد و با تسم گفت:

- در اولین ملاقاتمان به تو گفتم که جان باتیستا کشته شده و من برای گمراه کردن تو، لاشارخان را جانشین جان باتیستا معرفی کردم. در حقیقت، بزرگان سیل مرا به جای او انتخاب کرده بودند.

با خندماهی کوتاه ولی تمسخرآمیز گفت:

- لاشارخان هم اینجاست البته جسدش، چون زیاد رجزخوانی می‌کرده
کشتم!

امیرالدین باچان متعجب شد و گفت:

- تو، تو او را کشته! ولی مختار زنگی ترتیب کار را طوری داده بود که تو به صورت واقعی مسلح نباش!

پوزخندی زدم و گفت:

- اگر منظورت از مختارزنگی خان سردار کارگزار باند سزار در پاکستان است.

گذرگاه کوراگ

او کارش را درست انجام داده بود. ولی بعضی وقتها ما پلیسها دست به کارهایی می‌زنیم که به شعبدۀ بازی بیشتر شباهت دارد.

امیرالدین باچان بالحنی کینه توزانه گفت:

- تصمیم داشتم همان موقع که جمال فاروق خطر را احساس کرد، تو را با تیر بزنم ولی از بخت بد، اسلحه عمل نکرد. حتی در مورد خودم که باید خودکشی می‌کردم فشنگ تویی لوله اسلحه گیر کرد. کپسول سیانور هم نداشتم و سرانجام تو برندۀ شدی!

سروان یک قبضه کلت ۴۵ به دستم داد و گفت که امیرالدین باچان را با این کلت بازداشت کرده‌اند. سلاح کمری او را آزمایش کردم. همان طور که باچان گفته بود فشنگ در لوله آن گیر کرده بود و این از مواد بسیار نادر بود.

امیرالدین باچان گفت که من در بندرعباس باید ترور می‌شدم ولی دوستانش در اجرای طرح سنتی به خرج داده بودند!

گامی به طرف باچان برداشت و گفتم:

- اگر اشتباه نکرده باشم، اسکندر به دستور تو به قتل رسید!

باچان بالحنی که به نظر می‌آمد موقعیت خوبی را با دستبندی که به دستهایش زده‌اند از یاد بوده است، گفت که بعد از قتل جان باتیستا و انتخاب خودش به جانشینی او، همه کسانی را که به نحوی سرراحت قرار می‌گرفته‌اند، توسط افرادش و به ضرب گلوله از میان برمی‌داشته است. مثل اسکندر، تومان آقا و قادرخان.

سخنان او حس انتقامجویی را در من برانگیخت. دستم را به طرف سلاح کمری بردم که با یک گلوله مفزش را داغون کنم ولی به پایان کار اندیشیدم که قانون چنین اجازه‌ای را به من نمی‌داد. پس باید به گونه‌ای دیگر با او رفتار می‌کردم. با دست چنان به صورتش کوییدم که از گوشه لبانش خون جاری شد. بعد به سروان گفتم که او را از جلو چشمانم دور کنند.

سیگاری روشن کردم که از حالت تندخویی بیرون بیایم. به دنبال اولین پک که به سیگار زدم، دستی از پشت به روی شانه‌ام قرار گرفت و متعاقب آن صدای سرهنگ را شنیدم که گفت:

- پس اگر قانون آزادت می‌گذاشت او را می‌کشی!

سر به جانب سرهنگ گرداندم و گفتم:

- تکه تکه‌اش می‌کردم؟

سرهنگ دست به بازویم گرفت و در حالی که دستم را صمیمانه می‌فرشد تشکر

کرد. من با اشاره به افراد گروه ضربت که در حال مراقبت از بازداشت شدگان بودند، گفتم که آنها در این موقعیت سهم بیشتری دارند و باید از تک تک افراد تشکر نمود.

سرهنگ به پیکر نیمه جان جمال فاروق که امیدی به زنده ماندنش نمی‌رفت انداخت و گفت:

- بهتر است قبل از رسیدن آمبولانس که از میرجاوه حرکت کرده، بازداشت شدگان را به زاهدان منتقل کنیم.

من در حالی که ته سیگارم را زیر پایم له می‌کردم گفتم:

- مأموریت من تمام شد. از حالا به بعد شما فرمانده هستید.

سرهنگ خنده‌ای کرد و گفت:

- بله منظورت را می‌فهمم. با این اعصاب خرابی که تو داری بهتر است تو اتومبیل من استراحت کنی تا خبرت کنم.

ولی من ترجیح دادم که ناظر بر فروپاشی و پایان کار باند سزار باشم. امیرالدین باچان رئیس باند سزار و خان سردار، هر کدام را در یک اتومبیل جا دادند. کابوک ضارب جمال فاروق به اتومبیل دیگری منتقل شد. دیگر بازداشت شدگان در یک اتومبیل و پیشاپیش آنها، آمبولانس حامل پیکر نیمه جان جمال فاروق و جسد لاشارخان بود به حرکت درآمد تا هر کدام را در آستانه سرنوشتی که متظرشان بود قرار دهند.

سرهنگ و من شانه به شانه هم به طرف اتومبیل او به راه افتادیم. من راجع به وضع امیرالدین باچان پرسیدم که آیا او را در زاهدان محاکمه می‌کنند یا در کراچی؟ سرهنگ گفت که به زودی او را در مرز تحويل خواهد داد و مطمئناً محکوم به اعدام خواهد شد. وی در مورد خان سردار نیز همین حقیقه را داشت. با این تفاوت که محاکمه او در زاهدان صورت خواهد گرفت و به دار آویخته خواهد شد.

سرهنگ در مورد کابوک پسر تومان آقا ضارب جمال فاروق بر این حقیقه بود که اگر جمال فاروق زنده بماند ممکن است ضارب او حداقل به یک تا دو سال زندان محکوم شود.

به اتومبیل نزدیک شدیم. دستگاه بی‌سیم در دست سرهنگ به صدا درآمد. سروان سریزست گروه ضربت بود. او اطلاع داد که جمال فاروق فوت کرده است. بنابراین، کابوک عنوان قاتل را پیدا کرد.

در حالی که به کابوک پسر تومان آقا که از قاتل پدرش انتقام گرفته بود

می‌اندیشیدم، در کنار سرمهنگ روی صندلی جلو نشستم. او اتومبیل را به راه
انداخت و گفت که او هم به کابوک می‌اندیشد.
به هنگامی که روشنایی روز از ورای تاریکی شب ظاهر می‌شد، ما آخرین
کسانی بودیم که گذرگاه کوراک را ترک گفتیم.

پایان

از همین نویسنده منتشر کرده ایم:

۱- پرتگاه

۲- پاترونای

۳- ردپای مقتول

نشر مجموعه منتشر کرده است:

۱- شکفتی‌ها و ماجراهای حیوت آور (در دو جلد)

تألیف و تدوین: خلیل محمدزاده

۲- تعقیب در بیدآباد

(قصه نوجوانان)

نوشته: محمدرضا پورمحمد

۳- میمون بازیگوش

(قصه کودکان)

ترجمه: شهلا کشاورز

۴- مجموعه قوافیں کیفری

تدوین: احمد تراہی

THE PASSAGE OF QUORAC

AMIR ASHIRI